



داستان ایرانی

داستان ترجمه

مقاله «لوکائون»

مقاله «پایان یک ماجرا»

یادداشت بر رمان «بینوایان»

نگاهی به رمان «جنگجوی زن»

بررسی داستان «در سرزمین دیگر»

مقاله «ناتورالیسم و صادق چوبک»

بررسی رمان «آخرین خون آشام»

معرفی رمان «وقتی نیچه گریست»

نگاهی به فیلم «زندگی پیش چشمانش»

معرفی مجموعه داستان «یاس امین الدوله»

نگاهی به مجموعه داستان «رقصنده بر باد»

نگاهی به کتاب «اندیشه‌های نو در رمان نویسی»

فیلم‌هایی که باید دیده شوند «آندری ربولوف»

معرفی برنده جایزه جایگزین نوبل «ماریس کنده»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «انگشت‌ها را باد خواهد برد»

مقاله «مروری بر چند اثر نویسنده شهیر روس فئودور داستایوفسکی»

نگاهی تطبیقی و تاریخی به دو فیلم «شجاع دل» و «پادشاه قانون شکن»

این شماره همراه با: صادق چوبک، مرتضی فضلی، آفاق دادو، سمیه کاظمی حسونند، لیلا غلامی، علی ربیعی، صحرا دانایی، نیما یوسفی، زهرا آذر، مریم آمارلو، سپیده رشنو، صدیف آقاپور، رؤف شاهسواری، حانیه دادرسی، ج.ایرانپور (م.رضوی)، مازن معرف، شارلوت برونته، ایزاک بابل، کیت شوپن، سرنندرا پرکش، تولگا گوموشآی، هنری پائول واتره، محمد علم الله صلاحی، ناهید سیرری اوریک، آن کولین، ارنست همینگوی، اروین د. یالوم، ماریس کنده، ماکزین هانگ کینگستون، فئودور داستایوفسکی باربارا شوپ، مارگارت لودنمن، وادیم پرلمان، آندری تارکوفسکی، امیل استرن، مل گیسون

# سخن سردیر

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از

درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

## هیئت تحریریه

### تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)  
طیبه تیموری‌نیا (دبیر بخش داستان کوتاه)، فرزانه  
ولی‌زاده (دبیر بخش داستانک) رینا محمدی، غزال  
مرادی، شهناز عرش‌اکمل، علی پاینده، محمود  
خلیلی، مصطفی بیان، گیتا بختیاری، وفا کشاورزی  
سعید زمانی، نعیمه زنگنه، الهام زارعی، مرتضی  
غیاثی، معصومه رستم‌خانی، سیدعلی موسوی ویری

### تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پورکاظم  
مریم نوری‌زاد، لعبا متین پارسا، سمیرا گیلانی، مهسا  
طاهری، نیما یوسفی

### تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، میلاد پرنیانی،  
محمد رضا ایوبی

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و  
فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک  
قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما،  
به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و...  
حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه  
منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران  
هستیم.

با افتخار صد و سومین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

آخرین ماه سال را به پایان می‌بریم و خوشحالیم که اسامی هم توانستیم برنامه‌های کانون فرهنگی چوک را  
کامل و سرلطم انجام دهیم. اعضای کانون فرهنگی چوک، همچون اعضای بدن بکلی با هم هماهنگ و همه در  
انتخاب هستند و این رمز موفقیت و انتشار بی‌وقفه ماهنامه ادبیات داستانی چوک است.

هرساله تعداد نشریات الکترونیکی رو به فزونی دارد و رو به کاهش. یعنی چه بسیار نشریات الکترونیکی که منتشر  
می‌شود و پس از مدتی دیگر خبری از آن‌ها نیست. دوستی که چند شماره نشریه الکترونیکی منتشر کرده بود و  
بعد دیگر نتوانسته بود ادامه بدهد، روزی از من سوال کرد که تو چطور آثار را از نویسنده‌ها و اعضای کانون  
دریافت می‌کنی.

من هم گفتم: جور خاصی نیست که بخواهم توضیح بدهم. همه می‌دانند که طی چه روزی باید مطلب یا تقدشان  
به دست من برسد. پس از دریافت مطالب، صفحه‌بندی می‌شود و پس انتشار.

گفت: ما هم یک گروه تحریریه داشتیم اما باید التماس می‌کردیم تا یک مطلب در ماه به دست ما برسانند.  
پس فرق گروه من با تو چیست؟

گفتم: فرق ما این است که هر کسی برای دل خودش این کار را می‌کند، برای ارضای درونی خودش.  
پس چون خودش را زیر بار کسی نمی‌بیند، کارش را می‌کند و لذتش را می‌برد.



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضوری و غیر حضوری  
دوره زمستان | دوره بهار

- ✓ داستان نویسی متوسط، پیشرفته و تخصصی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره داستان نویسی و استعدادیابی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی و فیلمسازی
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره  
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲  
۶۶۴۹۱۵۹۰

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir  
www.chouk.ir

تدریس خصوصی و نیمه خصوصی

زبان های خارجی



فرانسه - انگلیسی - اسپانیایی - ایتالیایی

لاتین و عبری

همه سطوح و همه سنین

در موسسه آموزشی، محل کار یا منزل شما

۰۹۱۲۱۵۳۷۳۹۳

@kavyani\_juridique

مدرسی: سید مجتبی کاویانی

در خانه نقد ادبی

(مجموعه مقالات)

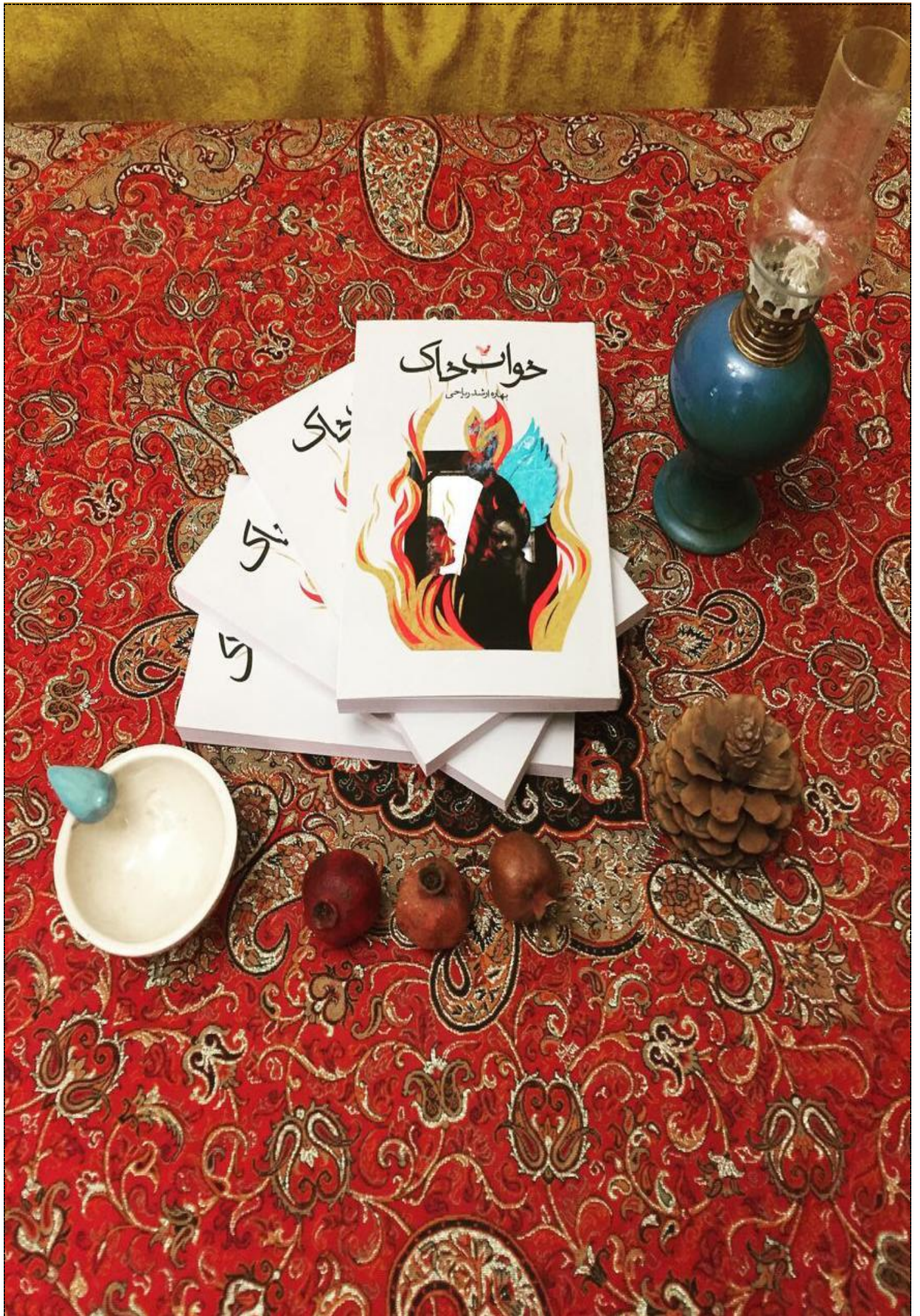


ویراست دوم

مهناز ضایعی (لاچین)



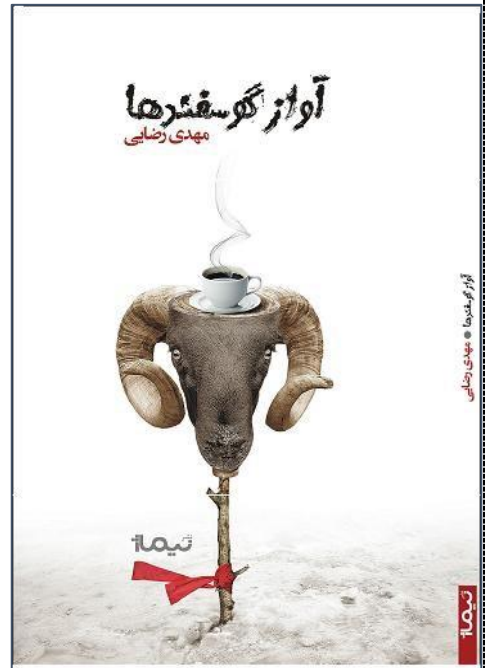
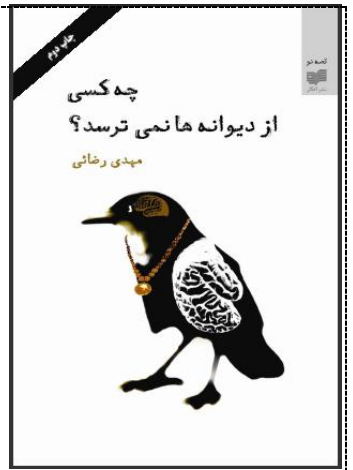
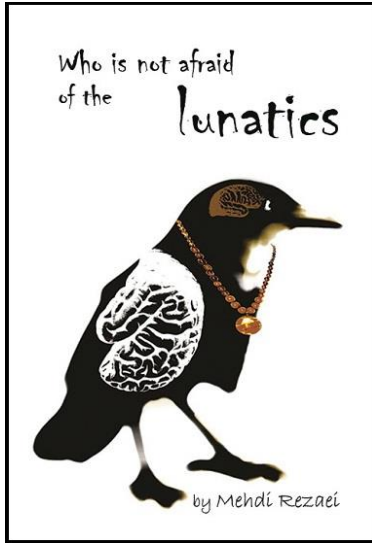








آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدي رضايي







## «خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

**فعالیت روزانه:** سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

**فعالیت هفتگی:** دوشنبه‌های هر هفته، جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

**فعالیت فصلی:** خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir) مراجعه کنید.

**فعالیت سالیانه:** خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت مشاهده فرمایید.

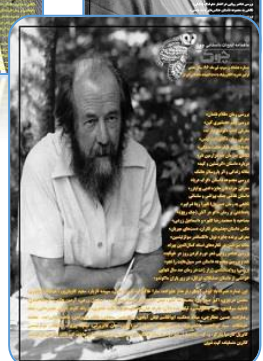
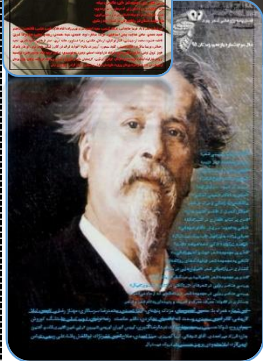
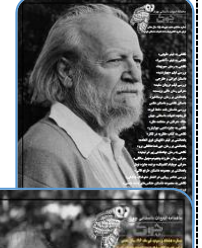
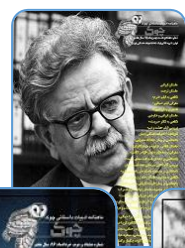
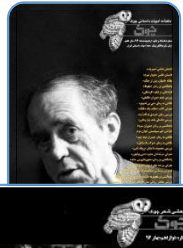
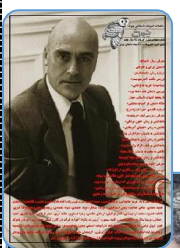
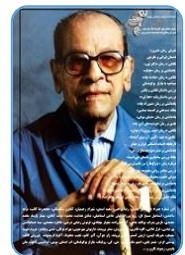
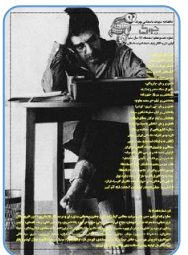
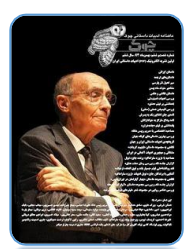
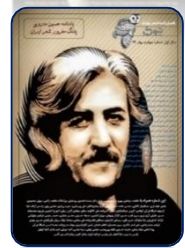
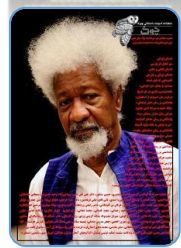
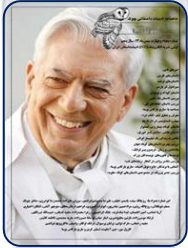
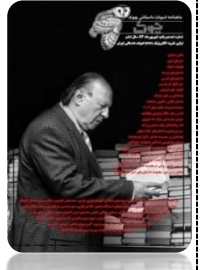
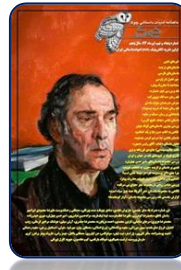
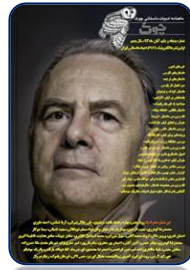
**فعالیت‌های شما:** شما می‌توانید به صورت رایگان از ساعت ۹ صبح تا ۴ عصر از فضای خانه داستان برای گردهمایی حلقه‌های فرهنگی، ادبی و دانشجویی استفاده کنید. در ضمن طبقه بالای این موسسه کتابخانه رایگان و عمومی بعثت هم از ساعت ۸ تا ۴ عصر پذیرای شما شما فرهیختگان گرامی است.

**در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.**

شبکه اینستاگرام <a href="https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook">kanonefarhangiechook</a>	کانال تلگرام <a href="https://t.me/chookasosiation">t.me/chookasosiation</a>
سایت آموزشی <a href="http://www.khanehdastan.ir">www.khanehdastan.ir</a>	سایت اصلی <a href="http://www.chouk.ir">www.chouk.ir</a>
شماره تماس موسسه ۰۶۶۴۹۱۵۹۰	ایمیل <a href="mailto:info@chouk.ir">info@chouk.ir</a>
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام <a href="https://t.me/mehdirezavi">@mehdirezavi</a>
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	













عکس‌هایی از همایش روز جهانی داستان و تقدیر از استاد ر. اعتمادی  
 با حضور فریبا حاج‌دایی، تکین حمزه‌لو، محمود خداوردی و حبیب کریمی





مقاله: «لوکانون»؛ «مرتضی غیاشی»

مقاله: «ناتورالیسم و صادق چوبک»؛ «شهناز عرش اکمل»

یادداشت: «بینوایان»؛ «ویکتور هوگو»؛ «سعید زمانی»

بررسی رمان: «آخرین خون آشام»؛ «علی پاینده»؛ «لیلا غلامی»

معرفی برنده جایزه جایگزین نوبل: «ماریس کنده»؛ «گیتا بختیاری»

معرفی مجموعه داستان: «یاس امین الدوله»؛ «سمیه کاظمی حسوندا»

معرفی: «وقتی نیچه گریست»؛ «اروین د. یالوم»؛ «معصومه رستم‌خانی»

مقاله: «پایان یک ماجرا»؛ «ارنست همینگوی»؛ «سید علی موسوی ویری»

بررسی داستان: «در سرزمین دیگر»؛ «ارنست همینگوی»؛ «ریتا محمدی»

نگاهی به مجموعه داستان: «رقصنده بر باد»؛ «مرتضی فضل»؛ «آفاق دادو»

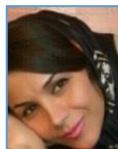
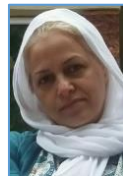
نگاهی به رمان: «جنگجوی زن»؛ «ماکزین هانگ کینگستون»؛ «وفا کشاورزی»

مقاله: «هروری بر چند اثر نویسنده شهیر روس فیودور داستایوفسکی»؛ «علی ربیعی»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «انگشت‌ها را باد خواهد برد»؛ «صحرا دانایی»؛ «غزال مرادی»

نگاهی به کتاب: «اندیشه‌های نو در رمان‌نویسی»؛ «باربارا شوپ و مارگارت لودمن»؛

«مصطفی بیان»





های سلطه‌ٔ مردان بر جهان پرده برمی‌داشتند، در امان نماند، حتی دنیای ادبیات...

«جان کیسی» رمان‌نویس، مترجم و استاد دانشگاه آمریکایی که در سال ۱۹۸۹ با رمان «اسپارتینا» موفق به دریافت جایزه ملی کتاب آمریکا شد، از سوی دو تن از دانشجویان سابقش در دانشگاه ویرجینیا به تعرض جنسی متهم شد؛ افشاگری در ادبیات پهنه‌ای فراتر به خودش گرفت و بزرگترین رویداد ادبی جهان را بی‌نصیب نگذاشت، رسوایی آزار جنسی زنان در آکادمی نوبل زلزله‌ای بود ویرانگر.

بر اساس افشاگری‌های یکی از روزنامه‌های سوئد در پی

شکایت ۱۸ زن که از کمپین **Metoo**

الهام گرفته بودند، «ژان کلود آرنو» همسر «کاترین فروستنسون» یکی از اعضای آکادمی نوبل ادبیات، به دلیل آزار جنسی به دادگاه احضار و پس از تکمیل تحقیقات و تائید آزار جنسی به دو سال زندان محکوم شد.

**ژان کلود آرنو** عضو آکادمی نبود، اما از

افراد پرنفوذ در این نهاد محسوب می‌شد. او عکاس و مالک یکی از معتبرترین باشگاه‌های فرهنگی در سوئد است که با همکاری نویسندگان برنده نوبل، جلسات کتاب‌خوانی و نمایشگاه‌های کتاب در باشگاهش برگزار می‌کرد، علاوه بر این، اداره آپارتمانی در پاریس که متعلق به آکادمی نوبل بود را بر عهده داشت که به واسطه نزدیکی به آکادمی، از زنان هنرمند در ملک‌های متعلق به آکادمی در استکهلم و پاریس سوءاستفاده جنسی می‌کرده. این رسوایی جنسی در فرهنگستان سوئد چنان تکان دهنده بود که بنیاد نوبل و حتی «کارل گوستاو» شانزدهم پادشاه سوئد اعلام کرده‌اند که این رسوایی پیشینه جوایز نوبل را لکه‌دار می‌کند.

پس از علنی شدن اتهامات ادعایی علیه آرنو، آکادمی نوبل بخصوص شاخه ادبی، روابطش را با متهم قطع کرد. اما این قطع ارتباط سبب نشد که ۱۸ کرسی این فرهنگستان از آوار این زلزله جان سالم به در ببرند. این رسوایی در کنار اتهامات مربوط به درز اسامی برندگان نوبل و تضاد منافع در میان اعضایش، باعث اختلاف گسترده‌ای شد؛ «کاترین فروستنسون» از آکادمی نوبل کنار گذاشته شد، «سارا دنیوس» رئیس آکادمی در

**نوبل ۲۰۱۸ اسیر دستهای هوس‌آلود مردانه**

از دنیای مردها نمی‌توان سر در آورد، همان لحظه که گمان می‌کنی شهر در امن و امان است، ذهن مردان شهر درگیر دنیایی در خیال به انتظار واقعی شدنش یا در واقعیت به رابطه ای مخفیانه برای رفع گرسنگی جنسی است.

✓ در ۵ اکتبر ۲۰۱۷ نشریه نیویورک تایمز فرصتی فراهم آورد تا برخی از زنان هنرپیشه از رنج دردناک آزار جنسی تهیه‌کننده پرنفوذ هالیود «هاروی واینستین»، سخن بگویند. ابتدا انگشت‌ها به سمت هاروی واینستین نشانه رفت اما به تدریج نام‌های دیگری

از جمله کوین اسپسی و بیل کازبی (کم‌دین) نیز بر سر زبان‌ها افتاد.

✓ در ۱۳ اکتبر ساندرامولر، خبرنگار فرانسوی با راه‌اندازی هشتک **Balancetonporc** در توئیتر، آزار جنسی در محیط کار را محکوم کرد و دو روز پس از آن آلیسا میلانو بازیگر آمریکایی، کمپین «من

هم همینطور» یا **#Metoo** را راه‌اندازی کرد. با تولد این جنبش، شوکی سراسر جهان را در خود فرو برد.

✓ در دنیای سیاست، مایکل فالون وزیر دفاع بریتانیا به آزار جنسی متهم و در اول نوامبر ۲۰۱۷ میلادی مجبور به استعفا شد. در زمانی کمتر از دو ماه پس از آن یعنی در ۲۰ دسامبر نیز دامین گرین، معاون نخست‌وزیر این کشور استعفا داد.

✓ در دنیای مذهب، پلیس فرانسه در فوریه ۲۰۱۸ میلادی طارق رمضان، اسلام‌شناس سوئیسی را تحت بازجویی و پیگرد قانونی قرار داد. او متهم به آزار جنسی دو زن شد و همزمان با فرانسه، پلیس سوئیس نیز تحقیقات درباره او را آغاز کرد

✓ یک وزیر دولت هند که در چارچوب کمپین مقابله با آزار جنسی موسوم به «می-تو» **#MeToo** از سوی بیست زن متهم به آزار جنسی شده بود از سمت خود استعفا داد.

هیچ حوزه‌ای از موج گستردهٔ معترضان که همراه با جنبش **Metoo** به آگاه‌سازی و افشاگری می‌پرداختند و از خشونت

«جان کیسی» رمان‌نویس، مترجم و استاد دانشگاه آمریکایی که در سال ۱۹۸۹ با رمان «اسپارتینا» موفق به دریافت جایزه ملی کتاب آمریکا شد، از سوی دو تن از دانشجویان سابقش در دانشگاه ویرجینیا به تعرض جنسی متهم شد.





واکنش به اتفاقها استعفا داد و تعدادی از اعضای دائم این آکادمی همچون «پیتر اینگلوند» دبیر دائم آکادمی سوئد (۲۰۰۹ تا ۲۰۱۵) همراه با «کلاس اوسترگرن» و «کیل اسپمارک» (نویسندگان سوئدی) از کمیته ۱۸ نفری انتخاب‌کننده برنده جایزه نوبل ادبی کناره گرفتند.

اوسترگرن ۶۳ ساله رمان‌نویس، فیلمنامه‌نویس و مترجم درباره دلایل کناره‌گیریش گفت: «آکادمی سوئد برای حل مسائل امروزی خود به آرمان‌های بنیانگذار خود خیانت کرده و من نمی‌خواهم بخشی از این فعالیت باشم. من میز خود را ترک می‌کنم تا بخشی از این بازی نباشم.»

اسپمارک هم در اعتراض به دخالت روابط دوستانه در حل مسائل آکادمی کناره‌گیری کرده و اینگلوند در نامه‌ای به روزنامه

آفتونبلات گفت: «تصمیم‌هایی در آکادمی سوئد گرفته شده که من باور نمی‌کنم و نمی‌توانم از آنها دفاع کنم. بنابراین تصمیم گرفته‌ام از این تاریخ به بعد هیچ مشارکتی در فعالیت‌های آکادمی نداشته باشم.»

استعفا‌های پی‌درپی اعضا، ۱۸ عضو دائم را به ۱۱ عضو فعال تقلیل داد؛ اتفاقی بی‌سابقه تا آکادمی برای رسیدن به حدنصاب

۱۲ نفره ناکام بماند، آکادمی نوبل که از سال ۱۹۰۱ تا کنون هر سال جایزه ادبی را به یک نویسنده بزرگ اعطا کرده و تنها ۷ بار آنهم در سال‌های ۱۹۱۴، ۱۹۱۸، ۱۹۳۵، ۱۹۴۰، ۱۹۴۱، ۱۹۴۲، ۱۹۴۳ جایزه‌ای اعطاء نکرده است، حال برای هشتمین بار آنهم برای هوس سرکش مردی در عرصه فرهنگ و ادبیات، جایزه نوبل ادبیات را در ۲۰۱۸ اصلاً برگزار نمی‌کند.

اما چرا جایزه نوبل در این سال‌ها به کسی تعلق نگرفت؟ در اساسنامه آکادمی نوبل گفته شده: «اگر هیچ کدام از کارها در یک سال قابل توجه نباشند که بر اهمیت آن کار در پارگراف اول صحنه بگذارد، پول جایزه برای سال آینده ذخیره می‌شود. حتی اگر جایزه داده نشود آن مقدار باید به سرمایه بنیاد اضافه شود.» اما تعلق نگرفتن جایزه نوبل در سال ۲۰۱۸ نه ربطی به جنگ دارد و نه ربطی به آثار بلکه فقط و فقط به ارضای رام نشدنی هوس یکی از مردهای این کره خاکی مرتبط بود.

البته بنیاد نوبل در بیانیه‌ای اعلام کرد به جبران عدم برگزاری؛ برای سال ۲۰۱۹ دو برنده خواهد داشت، اما این بیانیه باعث نشد تا چهره‌های فرهنگی سوئد دست به کار نشوند تا جای خالی نوبل را با جایزه‌های دیگر جایگزین نکنند. این آکادمی که سازمانی غیر انتفاعی و سیاسی است و از نظر مالی کاملاً

مستقل است در همان چارچوب آکادمی نوبل فعالیت کرد و پس از اهدای جایزه در ۱۱ دسامبر به فعالیتش خاتمه داد.

اعضای این آکادمی تاکید کردند هدف از راه‌اندازی این جایزه «جایگزین» این است که «در زمانی که ارزشهای انسانی به طور فزاینده‌ای مورد سوء استفاده قرار می‌گیرند، ادبیات یک نیروی متضاد مهم‌تر می‌شود تا فرهنگ سکوت و ستم را متوقف کند. ادبیات باید برای وفاق و احترام بدون خشک‌اندیشی، خودبینی و جنسیت‌گرایی تلاش کند... جایزه جایگزین به نویسندگانی از هر نقطه جهان که دو اثر ادبی منتشر کرده باشد که داستان انسان‌ها و انسانیت را روایت کرده باشد تعلق خواهد گرفت.» برعکس وصیت آلفرد نوبل جایزه برای «برجسته‌ترین کار در یک مسیر ایده‌آل»

آکادمی تازه تأسیس که فقط در سال ۲۰۱۸ فعالیت داشت، به جای استفاده از شاخصه‌های ثابت و مخفی آکادمی نوبل، برنده را بر پایه نظر مجموعه‌ای از کتابخانه‌داران، خوانندگان و داوران انتخاب کرد. کتابخانه‌داران سوئدی ۴۷ نویسنده از سراسر جهان را در دور اول انتخاب کردند، سپس با رأی‌گیری عمومی از میان ۴۷

«هاروکی موراکامی» نویسنده مطرح ژاپنی، «نیل گیمن» رمان‌نویس بریتانیایی و دو نویسنده زن، «کیم توی» از کانادا و «ماریز کُنده» از فرانسه، چهار نویسنده برگزیده به رأی عمومی بودند.

نویسنده، چهار نویسنده به دور دوم رسیدند تا از میان چهار نامزد نهایی اعلام شده به گروه هیات داوران تخصصی به ریاست «آن پالسون» (سردبیر و ناشر مستقل) یک نفر برگزیده شود.

«هاروکی موراکامی» نویسنده مطرح ژاپنی، «نیل گیمن» رمان‌نویس بریتانیایی و دو نویسنده زن، «کیم توی» از کانادا و «ماریز کُنده» از فرانسه، چهار نویسنده برگزیده به رأی عمومی بودند. «هاروکی موراکامی» که در چند سال اخیر یکی از نامزدهای نوبل ادبیات بوده، به خواست خودش از این انتخاب کناره‌گیری کرد تا جایزه جایگزین نوبل به همراه یک میلیون کرون، از میان ۳ نفر باقی مانده به «ماریس کُنده» نویسنده فرانسوی تعلق بگیرد. این نویسنده فرانسوی که رمانهایی چون «من، تیتوبا، جادوگر سیاه از سیلم»، «خاطرات من»، «دزیرادا» و «سِگو» را در کارنامه دارد، هشتمین و آخرین فرزند خانواده در ۱۱ فوریه ۱۹۳۷ در مجمع‌الجزایر گوادلوپ، یکی از شهرستان‌های فرادریایی فرانسه و مستعمره بدنیا آمده است که پس از اتمام دبیرستان برای تحصیل در زبان انگلیسی به دانشگاه سوربون فرانسه رفته و در سال ۱۹۵۹، با «مامادو کُنده»، بازیگر گینه، ازدواج کرده است ازدواجی که با وجود چهار فرزند در سال ۱۹۸۱ به انتهایش رسید.





ماریس پس از فارغ التحصیلی، در گینه، غنا (دهه ۱۹۶۰ به دلیل مسائل سیاسی از آنجا اخراج شد) مشغول به تدریس شد به پاریس بازگشت و در سال ۱۹۷۵ دکترای خود را در ادبیات کارائیب در سوربن تکمیل کرد. او که به گفته خودش جرات آن را نداشته تا نوشته‌هایش را به دنیای بیرون نشان دهد نخستین رمانش را در ۴۰ سالگی منتشر می‌کند. پس از جدایی از همسرش (مامادو کنده) با ریچارد فیلکوکس، مترجم انگلیسی زبان بیشتر رمانهایش ازدواج می‌کند.

در سال ۱۹۸۵ موفق به دریافت بورس تحصیلی فولبرایت ۱ برای آموزش در ایالات متحده آمریکا می‌شود و کرسی استادی ادبیات فرانسه در دانشگاه کلمبیا در نیویورک را بدست می‌آورد. در سال ۲۰۰۴ از دانشگاه کلمبیا به عنوان پروفیسور

Emerita<sup>۲</sup> از فرانسه بازنشسته می‌شود، او همچنین در دانشگاه کالیفرنیا، برکلی، UCLA، سوربن، دانشگاه ویرجینیا و دانشگاه نانتره... تدریس می‌کرد. بعد از بازنشستگی او و همسرش زمان و زندگی خود را بین شهر نیویورک و گوادلوپ می‌گذرانند.

ماریس کنده ۸۱ ساله، در آثارش با زبانی

دقیق به مسائل نژادی، جنسیت، فرهنگ و توصیف تأثیر ویرانگر استعمارگرایی و هرج و مرج در پسااستعمارگری در تغییر جهان در بسیاری از دوره‌های تاریخی و محلی پرداخته، حدود ۳۰ رمان درباره بردگی و آفریقا، و همچنین نمایشنامه و موسیقی منتشر کرده است، از جمله «من، تیتوبا: ساحره سیاه سیلم» رمانی تاریخی درباره زنی سیاه‌پوست است که طی دوره محاکمات جادوگران در سیلم محکوم به مرگ می‌شود. امپراتوری Bambara قرن نوزدهم میلادی در Segou؛ و تأثیر کانال پاناما (بنای قرن بیست و یکم) در افزایش طبقه متوسط غرب هند در رمان «درخت زندگی». در اکثر آثارش توجه ویژه‌ای به روابط میان مردم آفریقا و تبار اسپانیا، به ویژه کارائیب دارد. او همچنین نویسنده مجموعه‌ای از دیگر رمان‌های تاریخی و فرهنگی است که از نظر احساسی بسیار غنی و پیچیده هستند.

نوشته‌های قدیمی‌ترش مانند (Memories of My Childhood) و (Victoire) یا (Who Slashed Celanire's Throat) به طور فزاینده‌ای سرچشمه از گذشته خود اوست در واقع مربوط به شرح حال خود اوست (دو داستان اولی برگرفته از خاطرات مادر بزرگ مادرش است و داستان سوم تأثیر پدر بزرگ و مادر بزرگش)

او در داستان‌هایش فاصله قابل توجه‌ای را با بسیاری از جنبش‌های ادبی کارائیب نظیر Negritude<sup>۳</sup> و Creolité<sup>۳</sup> نگه داشته است و اغلب بر موضوعاتی با نگرانی‌های فمینیستی و سیاسی قوی تمرکز دارد. او گفته است که یک فعال رادیکال در کار و در زندگی شخصی است و اذعان کرده "من نمی‌توانستم چیزی بنویسم... مگر آن که اهمیت خاص سیاسی داشته باشد. مهم‌تر از این هیچ چیز دیگری برای ارائه نداشتم." او با برداشت از رمان «بلندی‌های بادگیر» اثر «امیلی برونته»، رمان «Windward Heights» را به زیبایی و قدرتمندی آن به رشته تحریر در می‌آورد، اثری احترام‌آمیز برای تجلیل از مردمش. این داستان در فضای فرهنگی و نژادی مردم گوادلوپ به نوشته شده، همان مسائلی که مردم را تقسیم می‌کنند. او در پاسخ به این که چطور از پس زمینه کارائیب خود در نوشتن این کتاب استفاده کرده، گفته:

در سال ۱۹۸۵ موفق به دریافت بورس تحصیلی فولبرایت ۱ برای آموزش در ایالات متحده آمریکا می‌شود و کرسی استادی ادبیات فرانسه در دانشگاه کلمبیا در نیویورک را بدست می‌آورد.

"به عنوان قسمتی از این دنیای بزرگ، بخشی از جهان آفریقایی به دلیل برده‌های آفریقایی، بخشی از جهان اروپایی به دلیل تحصیلات اروپایی، یک نوع دوزیستی داری که می‌توانی به وسیله آن راه‌های خودت را برای بیان معنای دیگری از احساس‌ها و جملاتت بکار گیری. وقتی این کار را انجام می‌دهم خیلی خوشحال می‌شوم، زیرا این یک بازی است، نوعی بازی گمراه کننده، اما لذت‌آور."

ماریس کنده در کارنامه جوایز خود علاوه بر دریافت جایزه «جایگزین» نوبل، در سال ۱۹۸۶ برنده جایزه<sup>۴</sup> «Grand Prix littéraire de la Femme» در ۱۹۸۸ برنده جایزه<sup>۵</sup> «Prix de L'Académie française» برای «Marguerite-Yourcenar» را برای «Life» جایزه «The Heart to Laugh and Cry» کسب کرده است. آخرین کتاب او، The Destiny افسانه و غمگین ایوان و ایوانا در سال ۲۰۱۷، دو سال بعد از Mets and Wonders منتشر شد، که او به عنوان کار نهایی خود اعلام کرد.

"او در سخنرانی‌اش در هنگام دریافت جایزه نوبل از تأثیر ادبیات بر مسیر نویسندگی‌اش چنین گفت:

من نمی‌دانم چگونه می‌توانم از شما تشکر کنم برای تعلق گرفتن این جایزه به من، یک دود عظیمی روشن شده و من را به طور کامل گرم می‌کند. من از دایره خانواده‌ام که همیشه محبتشان من را احاطه کرده و حمایت می‌کنند صحبت نمی‌کنم من در مورد افراد غریبه‌ای که کتاب‌های من را خواندند یا





بعدها من هرگز نمی‌توانستم یک کتاب را بدون اعتقاد بر این که من یک مسیر ممنوعه را شروع کردم، آغاز کنم..."  
زیر نویسه‌ها

۱- برنامه فولبرایت، یکی از چند برنامه تبادل فرهنگی ایالات متحده است که هدف آن ارتقای روابط بین فرهنگی، دیپلماسی فرهنگی و صلاحیت بین فرهنگی بین مردم ایالات متحده و دیگر کشورها از طریق تبادل افراد، دانش و مهارت. این یکی از برنامه‌های معتبرترین و رقابتی در جهان است. این برنامه توسط سناتور آمریکایی **J. William Fulbright** در سال ۱۹۴۶ تأسیس شد و به عنوان یکی از بزرگترین بورس‌های شناخته شده و معتبر در جهان محسوب می‌شود. این برنامه سالانه ۸۰۰۰ کمک مالی دریافت می‌کند.

۲- عنوان پروفیسور **emerita**: به استادان بازنشسته‌ای تعلق دارد که به خاطر مشارکت‌های برجسته دانشگاهی سبب افتخار آفرینی برای دانشگاه شده‌اند.

۳- یک چارچوب انتقادی و نظریه ادبی است که عمدتاً توسط روشنفکران فرانسوی، نویسندگان و سیاستمداران پراکنده آفریقایی در دهه ۱۹۳۰ توسعه یافت. روشنفکران نگروتود، استعمارگرایی را کنار گذاشتند و برای اهمیت یک هویت نژادی آفریقایی در بین مردم آفریقایی تبار در سراسر جهان، بحث کردند. معمولاً از سبک ادبی واقع‌گرایانه استفاده می‌کنند و تا حدی تحت تأثیر سبک‌های سورئالیستی قرار دارند.

۴- یکی از بزرگترین جوایز ادبی سیاه آفریقا برای ادبیات فرانسه که هر سال توسط **ADELFI** انجمن زبان شناسان فرانسوی برای یک متن اصلی فرانسوی از کشورهای جنوب صحرای آفریقا ارائه شده است.

۵- یکی از معتبرترین آکادمی‌های فرانسه، برای تنوع و کیفیت اعضایش، به خاطر شایستگی در انتخاب موضوعات متناسب و استعدادیابی در حوزه‌های ادبیات، فلسفه و تاریخ، سینما، هنر... ■

منابع:

[https://en.wikipedia.org/wiki/Maryse\\_Condé](https://en.wikipedia.org/wiki/Maryse_Condé)  
<http://www.lefigaro.fr/livres/2018/10/12/03005-20181012ARTFIG00211-maryse-conde>  
<https://la1ere.francetvinfo.fr/quadeloupeenne-maryse-conde-recu-prix-nobel-alternatif-litterature>  
<https://www.ettelaat.com/etiran/index.php>  
<https://www.mehrnews.com/news/4427949>  
<https://www.30book.com/mag/> مسال-یک-جایزه-دیگر-جایگزین-نوبل-ادبیا  
<https://www.isna.ir/news/97072011349>  
<https://www.mehrnews.com/news/4427949/>



در چند کنفرانس با من ملاقات کردند و با ایمیل‌ها، تماس‌های تلفنی، اس. ام. اس به من نشان دادند شادیشان را برای انتخاب و پاداش صحبت می‌کنم؛ چیزی که هرگز ندیده بودم. اجازه دهید این شادی را با خانواده، دوستان و همه مردم بخصوص مردم جزیره گوادلوپ به اشتراک بگذارم که تنها زمانی که طوفان یا زلزله و چیزهایی مانند آن وجود دارد از کشور کوچک ما یاد می‌شود، اما حالا ما خیلی خوشحالیم که برای چیز دیگری شناخته می‌شود

من با آسودگی در اعتقاد مسیرم، نوشتن را دنبال می‌کنم و از ضرب المثل عرب که می‌گوید «من را به بالاترین ستاره آویزان کن» حرف می‌زنم. من هرگز نویسنده نمی‌شدم اگر وقتی که ۱۰ یا ۱۲ ساله بودم دوست مادرم همانند یک معلم، که می‌دانست من تمام فلور، بالزاک، گای میاسنت، آپولینیر، ریمبو را خواندم کتاب **Wuthering Heights** (بلندی‌های بادگیر) از امیلی برونته را برای تولد به من هدیه نمی‌داد

تمام شب در رختخوابم کتاب را خواندم و معجزه اتفاق افتاد: از خود بیخود شدم، در بغض و خنده و از درون پاشیدم و اشک ریختم همانطور که قهرمان زن داستان (کتی) با درد اعلام کرد: من هیتکلیف هستم، من هم می‌گویم: امیلی برونته هستم. شگفت‌آور است که گوادلوپ کوچک می‌تواند به بهترین شکل توسط یک زن انگلیسی، دختر یک کشیش پروتستان که در مزارع یورکشایر زندگی می‌کند، شناخته شود، اما این قدرت و جادوی ادبیات است که مرزها را نمی‌شناسد، این قلمرو رویاها و متعلقات، خواسته‌های بیشتر برای اینکه انسانها (موجودات) که با گذشت زمان و مکان با یکدیگر باشند و بخواهند با یکدیگر معاشرت کنند... روز بعد از این تحول، پیش دوست مادرم رفتم برای تشکر و اثر هدیه‌اش، به او گفتم: یک روز، شما خواهید دید که من نیز خواهم نوشت و کتاب‌هایم به همان اندازه زیبا تندو تلخ مانند امیلی برونته خواهد بود، او با دلسوزی به من نگاه کرد و گفت: درباره چه چیزی صحبت می‌کنید؟ "مردم مثل ما نمی‌نویسند" ... من واقعاً نمی‌دانم منظورش از این عبارت **مردم مثل ما**: زنان؟ مردم سیاه پوست؟ بومیان یک کشور کوچک و بی‌اهمیت... چه بود.







پیرنگ داستان:

کارخانه چوب بری در هورتونز تعطیل شده و کارکنانش چوبهای آن را توی کشتی می‌کنند و می‌فرستند به سمت دریاچه. نیک و مارجوری که در حاشیه ساحل ترعه ماهی می‌گرفتند، تصمیم می‌گیرند برای گرفتن ماهی قزل آلا به طرف دماغه می‌روند. در راه متوجه ماهی‌هایی می‌شوند که طعمه را نمی‌خورند. بعد نزدیک ساحل، طعمه را در قلاب جا می‌زنند و گفت و گویی شروع می‌کنند که با این جمله می‌شود: تو (مارجوری) همه چیز را می‌دانی. و انگار هنوز تماسی با هم نداشتند. و نیک این جمله را می‌گوید که دیگر عشق برایش شیرین نیست. در نهایت فردی به نام بیل از راه می‌رسد که متوجه می‌شود مارجوری رفته و قایق را هم برده. برای خودش ساندویچی درست می‌کند (بیل) و می‌رود سمت قلاب ماهیگیری‌ها.

### تأملی در داستان:

۱. همیشه انگار، رازی در داستانهای همینگوی هست. رازی که باید در ابتدای به ظاهر بی ربط داستان، جست و جویش کرد. به بیان دیگر، در این داستان زیاد معلوم نیست چرا نیک از عشق مارجوری خسته شده؟ چرا باید نیک بگوید دیگر عشق توی مارجوری برایم لذتی ندارد؟ به عبارت دیگر، آیا این موضوع ریشه در ابتدای داستان و ماجرای تعطیل شدن کارخانه دارد؟  
۲. بد نیست روی دو قسمت از داستان تأملی کنیم. کارخانه‌ای که صدایش اهالی آن منطقه را اذیت می‌کرد، بعد از مدتی تعطیل شد و چوبها و ابزارآتش را با کشتی، روانه دریاچه می‌کنند. چرا نویسنده این قسمت را در ابتدای داستان آورده؟ به عبارت دیگر کارکرد این قسمت در داستان چیست؟  
جوابی که می‌توان به این سؤال داد در انتهای داستان ریشه دارد. آنجایی که مارجوری، قایق چوبی را برمی‌دارد و به دل آب می‌زند.  
یعنی نویسنده خواسته یک رابطه برقرار کند. چرا کارخانه تعطیل شد؟ برای اینکه دیگر تنه درختی برای بریدن نمانده بود. همانطور که باید گفت: چرا مارجوری بلند شد و قایق را هم برد توی آب؟ برای اینکه دیگر عشق برای نیک لذتی نداشت.  
معنایی که اینجا القا می‌شود این است که مارجوری (کالا و یک ابزاری بوده) که دیگر در اختیار نیک (کارخانه) نیست. یا به عبارت بهتر: کارخانه تعطیل شده (چرا؟).....> چون دیگر تنه درختی برای بریدن نمانده. در نتیجه.....> مهم‌ترین چیز کارخانه روانه

آب شد.

همچنانکه نیک دیگر ابزاری برای لذت جویی ندارد (چرا؟).....> چون دیگر عشق برایش لذت بخش نیست. در نتیجه.....> نزدیک‌ترین فرد و مهم‌ترین دوستش (ابزار لذت جویی‌اش) روانه آب شد.

۳. علاوه بر مورد فوق، کارکرد قسمت وسط داستان (ماهگیری) چیست؟

به عبارت دیگر چرا ماهی‌های قزل آلا نباید لب به طعمه بزنند و ماهی‌های ریز را بخورند؟

در پایان داستان گفته می‌شود که آنها هیچ تماسی با هم نداشتند. و اینکه مارجوری دائماً می‌خواست جلوی خواهشهای نیک را بگیرد. رابطه‌ای که اینجا برقرار می‌شود چنین است: ماهی‌های قزل آلا ماهی‌های ریز را می‌خورند.....> عوض لب به طعمه نمی‌زنند.

مارجوری (طعمه و ابزار لذت جویی نیک) هم از کارهایی غیر از کارهای مد نظر نیک لذت می‌برد (عشق ماهیگیری کردن با نیک).....> عوضش اصلاً نمی‌خواهد با نیک در تماس بیش از حد باشد.

استراتژی ساخت داستان:

۱. گزارشی از تعطیلی کارخانه‌ای که به دلیل تمام شدن تنه‌های درخت، چوب‌هایش روانه دریاچه شده بود.

۲. ورود شخصیت‌های نیک و مارجوری که دارند می‌روند ماهی قزل آلا بگیرند.

۳. صحنه: ماهی‌های قزل آلا، ماهی‌های ریز را می‌خورند و لب به طعمه نمی‌زنند.

۴. توضیح مکانیزم ماهیگیری و محل قرارگیری تور و ...

۵. ساختن حس و حال شب با میزان سنی که مارجوری ایجاد کرده: پتو را میان پشته آتش و دماغه پهن کرد و پشت به آتش نشست. چون پشت سرش می‌شود دماغه و رو به رویشان خلیج است و ماه و تپه‌ها.

۶. گفت و گو: بحث سر اینکه تو (مارجوری) همه چیز را میدانی و امتناع مارجوری از این گفته‌های نیک و گفتن این جرف از طرف نیک که دیگر عشق مارجوری برایش لذتی ندارد.

۷. صحنه + ورود شخصیت + گزارش: رفتن مارجوری و ورود شخصیت بیل در پایان داستان. خوردن ساندویچی از شامها و رفتن سراغ مکانیزم ماهی‌گیری.







در عمل روایت کردن است که نویسنده، پیرنگ مورد نظر خود را با خلق زمان شهودی و جابه جایی زمان کمی و خطی و همچنین تغییر در ترتیب طبیعی ارائه میدهد نویسنده در روایتِ رویدادها جهان واقع، زمان مقهور خویش می‌کند و جانشین زمان طبیعی رویدادها می‌گردد در شعر نیز این اتفاق رخ می‌دهد بویژه که شعر زمان مند نیست و نمی‌توان آن را در یک ظرف زمانی جای داد و سروده‌ها اغلب در گروه حال و گذشته جای می‌گیرند در واقع در شعر قرارداد زمان رویداد و روایت ممکن است در حال اتفاق بیفتد زمانی که مخاطب شعر را می‌خواند یا شاعر به صورت شفاهی آن را ارائه می‌کند مانند نمونه زیر که افعال آن حال هستند.

من باختم این زندگی را کهن  
جبری درون برزخ تن بود  
این دردها چیزی فراتر از  
حد تحمل کردن من بود  
این قصه را دیگر تمامش کن

لیوان آب و قرصهایم کو؟  
باید بخوابم، خسته‌ام.. خیلی  
از سقف‌ها، این شهر تو در تو  
می‌ریزم از وهم نگاه تو  
آینده‌ای سهم من و ما نیست  
باید قوی باشم، قوی باشی  
این روزها پایان دنیا نیست.

دانایی در این شعر از راوی اول شخص بهره برده است سیر روایتی که در این شعر موجود است کاملاً از روش داستان مند پیروی می‌کند و ابتدای آن راوی با درون خویش گفتگو می‌کند و بعد از تصویرسازی شروع روز راوی اول شخص شروع به روایت می‌کند. بیان رویدادی است که به لحاظ تاریخی، پیش از روایت اصلی روی داده است. در شعر از نوع زمان گذشته‌نگر استفاده شده است که، تداعی، پس‌زمینه‌ای برای رویداد اصلی باشد دانایی با طرح معجزه در ابتدای شعر و پایان بندی آن یک رابطه علی و معلولی ایجاد کرده است. حرکت و کنش از دیگر ویژگی‌هایی است که در شعر زیر ایجاد شده است

روایت‌شناسی، علمی است که به ساختار روایت می‌پردازد. از دیدگاه روایت‌شناسی ساختارگرا، تحلیل و بررسی روشمند آثار ادبی، باعث کشف روش‌های تولید معنا در این آثار خواهد شد. نظریه روایت از دیرباز به‌عنوان ابزاری برای تحلیل و تفسیر متون روایی از طریق خوانش متن مورد استفاده واقع شده است. مشخصه اصلی روایت، سازمان‌دهی رخدادها براساس یک خط سیر مستقیم است؛ به عبارت دیگر، علی‌رغم اینکه روایت بازنمایی رخدادی از زندگی است که دارای کنش باشد، به تعبیر ارسطو، این کنش‌ها باید براساس یک نظام علی و معلولی در کنار هم قرار گیرند و همین امر هم باعث متمایز شدن روایت از توصیف می‌شود... این نوشتار در پی بررسی عناصر روایت در مجموعه شعر «انگشت‌ها را باد خواهد برد» سروده صحرا دانایی است این مجموعه شعر نخستین کتاب صحرا دانایی است که به مرحله دوم داوری جایزه شعر غزل راه یافته است.

ساختار شعرهای صحرا دانایی مبتنی بر روایت است تغییرات پی رفت زمانی، ارائه‌ها و خودآگاه شخصیت‌ها و رابطه با راوی که معمولاً راوی آن اول شخص است در آثار او وجود دارد این چیدمان از دیدگاه ساختارگرایان از جمله ژنت روایت نامیده می‌شود و روایتگری به خودی یک شگرد هنری است در شعر زیر شاعر از قصه‌های اساطیری هم بهره مند شده است اشاره به دیو و جن هزار ساله که در داستان‌های اساطیری وجود دارند اگرچه به رغم گفته ارسطو که «کنش‌ها بایستی براساس یک نظام علی و معلولی باشند»

ولی استفاده از آن‌ها از نظام علی و معلولی پیروی نمی‌کند و تنها به صورت مجاز از آن استفاده شده است.

«در من.. همان که روح مرا می‌کشت  
در من.. همان که قاتل عشقم شد  
جنی هزارساله درونم بود  
دیوی که با تو صلح نخواهد کرد  
زنجیر.. دور گردن رؤیایم  
زنجیر.. پای رفتن من را بست  
مغلوب دست هر ورق از تقدیر  
این روزگار با من و تو بد کرد... (دانایی ۱۳۹۶)»



شخصیت پردازی نیز در نمونه زیر به خوبی اتفاق افتاده است

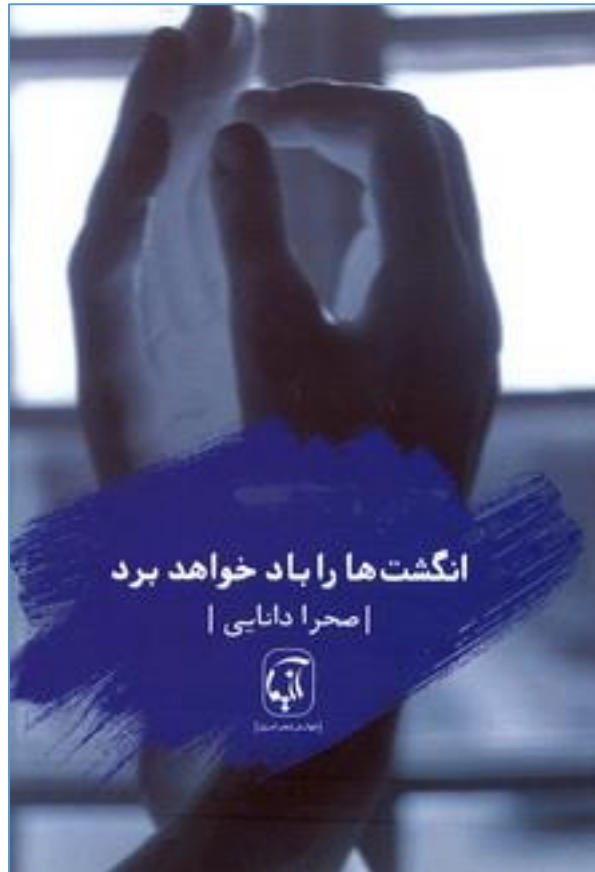
پشت شب هیچ چیز نبوده و نیست بیخودی منتظر نمان دیگر معجزه اتفاق هرروز است صبح حتماً طلوع خواهد کرد مثل انبار و آتش و کبریت شعله زد تا دوباره روشن شد آسمان گُر گرفت و کشتی روز لنگر انداخت روی ساحل درد فکر کردم به این که دیشب با گوشیات را رساندم و چایت! فکر کردم به این که زندگی ام گریه کردم، چه بر سرم آورد شرط کردم دوباره برگردی طبق عادت شمرده ام تا ده چشم‌هایم هنوز منتظر است چشم‌هایت کشیده جاده طرد مکث کردی کنار در ... رفتی! بازهم چتر و شال یادت رفت از درون شکل آن زنی هستم نیمه‌اش را دریده عشقی سرد نیم دیگر شبیه یک روح است محو... در خط متروی تجریش نعش خود را کشیده بر دوشش تک و تنها شبیه یک شبگرد روی دور سریع تکرار است جمله‌های بریده بابا... یاد حرفی که مادرم می‌گفت: اصلاً آدم نمی‌شود این مرد یک نفر از میان خاطره‌ها داد می‌زد قرار اول را پشت میزی پر از سکوت و صدا دسته‌ای گل پر از شکوفه زرد

کاش می‌شد کمی عقب‌تر رفت کاش حدسم غلط شود اینبار معجزه اتفاق هر روز است مرد باش و به خانه‌ات برگرد. ... (دانایی ۱۳۹۶)

در پایان باید گفت کارکرد شعری تنها نقش هنرهای کلامی نیست بلکه فراتر از آن کارکرد غالب و تعیین کننده آن است. (اسکولز ۱۳۷۹، ۴۲) این کارکرد با محسوس‌تر کردن نشانه‌ها و اشیا صورت می‌گیرد صحرا دانایی در این مجموعه شعر نشان داده است که نشانه‌ها و اشیا و ارتباط آن را به خوبی شناخته و درک کرده است. و استفاده از روایت و شعرهای روایی او در این مجموعه از غنای بیشتری نسبت به سایر اشعار او برخوردارند ویژگی که شاید با تکیه بر آن بتواند مجموعه‌های موفق‌تر بیشتری ارائه دهد. ■

### مراجع

رابرت اسکولز. ۱۳۷۹. در آمدی بر ساختارگرایی در ادبیات. ترجمه فرزانه طاهری. تهران: آگاه.  
صحرا دانایی. ۱۳۹۶. انگشت‌ها را باد خواهد برد. تهران: آنیما.







## اخلاق گناهکاران!

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت  
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت  
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت...حافظ

"برادران، از گناه آدم‌ها نهراسید، آدمی را در گناهِش نیز دوست بدارید، چه این شباهت به محبت خداوند اوج محبت در زمین است. همهٔ خلقت خداوند را دوست بدارید، هم کل آن را و هم هر دانهٔ ریگ را. هر برگ را دوست بدارید، هر پرتوی نور خدا را. حیوانات را دوست بدارید، گیاهان را دوست بدارید،

هر چیز را دوست بدارید. اگر هر چیز را دوست بدارید به راز خداوند در چیزها پی خواهید برد. همین که آن را دریافتید هر روز بی‌وقفه شروع خواهید کرد به درک بیش‌تر و بیش‌تر آن. و سرانجام شیفتهٔ همهٔ عالم خواهید شد با عشقی تمام و همگانی. حیوانات را دوست بدارید: خداوند به آن‌ها مقدمات فکر و شادی نیاشفته

بخشید. آن را آشفته نسازید، آن‌ها را عذاب ندهید، شادی‌شان را از آنان نگیرید...". از رمان برادران کارامازوف اثر فیودر داستایوفسکی ص ۳۵۰

کتاب اول برادران کارامازوف از اینجا شروع می‌شود که بامداد یکی از روزهای نسبتاً گرم و آفتابی ماه اوت درشکه کهنه و بزرگی پیرمرد ۵۷ ساله و پسر دومش ایوان را که در آن نشسته بودند به طرف صومعه می‌برد. پیرمرد قصد داشت در جلسه‌ای پیش پیر صومعه پدر زوسیما اختلاف و شکاف عمیق بین خود و پسر اولی دمیتری را حل کند تا از خاطره‌های تیره‌ای که برای فرزند ارشد و دیگر فرزندان ساخته بود پایان دهد. او ملاک بدنام و بی بند و بار و دلکچ و سبک مغزی به نام فنودور پاولوویچ کارامازوف بود... این خلاصه‌ای از ابتدای رمانی است که عمیق‌ترین رمان تاریخ بشر است و در زوایا و ارواح پنهان انسانی را نقب می‌زند. طرح موضوع رنج انسانی و اینکه چرا انسان باید رنج بکشد... چرا کودکان و کسانی که مستحق رنج نیستند مجبور به آلام بیهوده زندگی می‌گردند و این پرسش مهمی است که ذهن نویسنده دائماً با آن درگیر است بی آنکه پاسخی بیابد یا ارائه دهد و گاهی برای گریز یا تسلی درون پای کلیسای

ارتدوکس و پدران روحانی را به میان می‌کشد... از دیگر مشخصات در رمان برادران کارامازوف حس تحقیری است که بعضی شخصیت‌های قصه از کودکی با خود حمل می‌کنند همچون فرزند زنازاده پاولوویچ یعنی اسمردیاکف که هم او قاتل پدر می‌شود هر چند این نیز فرآیندی است که زندگی بر او تحمیل می‌کند چنانکه قتل پدر بوسیله فرزند نامشروع و تحقیر شده بیانی است از افعال روانشناسانه و هنگامه‌ای از درون پر آشوب آدمی!

خیلی سخت می‌شود بی آنکه بخواهی قضاوت شخصی داشته باشی در خصوص یکی از بی نظیرترین رمان‌های تاریخ بشر به

تعبیر دکتر شفییی کدکنی افاضه نظر کنی حتی اگر رئالیسم بکار رفته در قصه احساسات فردی از سوپی و درماندگی و یاس و نگرش شخصی نویسنده متأثر از زندگی سراسر ملت‌هت وی از سوی دیگر باشد و سپس رنج‌هایی همچون بیماری صرع ناشی از شرایط جسمانی و یا افسردگی و ملال تحت تأثیر عوامل اجتماعی و سیاسی دوران

در رمان پدر نقش پیچیده‌ای دارد از تولد تا مرگ و فرزندان متأثر از عشق و نفرتی که زاییده روابط غیر اخلاقی است به انتخابها و دگردیسی‌های غیر قابل باوری می‌رسند.

و رفتن تا پای چوبه اعدام و شرکت در مبارزات انقلابیون و آنارشی‌های قرن ۱۹ روسیه باعث می‌شود این حوادث تاریخی در همه آثار داستایوفسکی و بویژه در رمان برادران کارامازوف بازتاب واقع‌گرایانه از نوع احساساتی داشته باشد

در رمان پدر نقش پیچیده‌ای دارد از تولد تا مرگ و فرزندان متأثر از عشق و نفرتی که زاییده روابط غیر اخلاقی است به انتخابها و دگردیسی‌های غیر قابل باوری می‌رسند برادران که گویی هر یک وظیفه‌ای خاص در برابر این پدر سرکش دارند تا عاقبت آنکه از همه نفرت انگیز تر است مرگ او را به عهده می‌گیرد هر چند ناشناخته به همین علت فریود روانشناس اطریشی کتاب را شرح بی واسطه عقده ادیپ یعنی سرفصل روانشناسی خود می‌داند و به عنوان شاهدهی در ادبیات مدرن کتاب را ستایش می‌کند و انیشتین و هایدگر ده‌ها فیلسوف و عالم اندیشه هر یک به دلیلی منطقی این اثر جاودانه را می‌ستایند و من به زعم خویش همه آثار داستایوفسکی را در دو کلمه اخلاق گناهکارانه انسان خلاصه می‌کنم به مانند همه انسانهایی که روی زمین آمدند و رفتند اگر چه رمان در قرن نوزدهم نوشته شده است اما شامل همه عناصر مدرنیسم از کلمه



و کلام تا وقایع اتفاقیه در ذیل تکنیک‌های ادبی جاری قابل توصیف است.

فئودور پاولوویچ پیر مرد فاسد و بی اخلاق به مفهوم جاری آن ملاک ثروتمندی ست که چهار پسر دارد از دو همسر که هر کدام بدلیلی موجه از پدر متنفرند در عین حال که اصل کتاب شاید به مقتضی سن نویسنده که آخرین اثر او است بدور ایمان مسیحی و وجود خدا و چیستی و هستی جهان می‌چرخد و فرزندان نیز به طبع با اندیشه‌ها و اعمال متفاوت در گرداب جهانی که در آن تربیت شده‌اند فرو می‌روند... میتا فرزند بزرگ خانواده یک نظامی زود رنج و تهی از اندیشه است و در عین

عصبی بودن اندکی حس نوعدوستی دارد ایوان پسر دوم کارامازوف ها تحصیل کرده‌ای بدبین در عین بدبینی سرد و بی اعتنا از کنار زندگی می‌گذرد بی آنکه انتظار عقوبتی از خداوند داشته باشد و این جمله معترضه را بارها تکرار می‌کند هنگامیکه خدا نباشد هر کاری مجاز می‌شود... الیوشا

یا الکسی کوچکترین پسر و برادر تنی ایوان از زن دوم کارامازوف است که نویسنده او را قهرمان رمانش معرفی می‌کند وی در صومعه ارتدوکسی نزد پدر زوسیما با عقاید مذهبی بزرگ شده و به پیشنهاد پدر زوسیما از دیر به میان مردم می‌رود و در مقابل افکار اته‌ئیستی برادرش ایوان می‌ایستد.

از قرائن قصه بر میآید که پدر در این آخر عمری علیرغم آن همه اخلاق گناهکارانه در طول حیات، الکسی و افکارش را دوست دارد اما نمی‌تواند در برابر تمایلات مخرب اجتماعی مقاومت کند و در جریان درگیری‌ها گاهی اوقات او را تنها می‌گذارد و بلاخره اسمر دیاکف برادر زنازاده‌ای که همچون پدر بیماری صرع دارد و فساد و کراهت اخلاقی برآمده از عقده‌های ادیب به تعبیر فروید او را به جنون و جنایت می‌کشاند و هم او باعث قتل پدر می‌گردد.

برادران کارامازوف حول محور همین چهار فرد با همه تضادها و تصادم‌های اخلاقی وجدال بین شک و ایمان که زندگی را بر مبنای خیر و شر معنا می‌کند و در فراز و فرود به قتل پدری که جامعه ستیز است منتهی می‌گردد. این حوادث باعث شده است به نحوی مبهم برادران دور هم جمع شوند و بظاهر سعی بر ارتباط مسالمت آمیز با یکدیگر داشته باشند... و در آخر نیز هر چند پسر بزرگ دمیتری از پدر متنفر است اسمر دیاکف قتل پدر را عملیاتی می‌کند اما به اتهام قتل دمیتری در نهایت توقیف می‌گردد... رمان در مجموع در ۴ بخش و ۱۲ کتاب نوشته شده است که هر کدام چندین فصل را به ترتیب فرزندان

از میتیا تا الیوشا و پاکی و ناپاکی در قضاوت را شامل می‌شود باری برای من شخصاً از همان سالهای پر تب و تاب دانشجویی و رنج‌های بی شماری که شاهد بوده‌ام برادران کارامازوف درس‌هایی فراموش نشدنی و عمیق از روابط انسانی را می‌شکافد بی آنکه بخواهد راه رستگاری را نشان دهد بگونه‌ای که کتاب از ادبیات صرف خارج شده و وارد مقوله فلسفه و حکمت و الهیات می‌گردد، البته نوشتن از آثار داستایوفسکی و شخصیت‌های آفریده شده در رمان‌هایش سخت و پیچیده است چون رئالیسمی که او بکار می‌برد بسیار پیچیده و مرموز است... شما تنها رمان نمی‌خوانید بلکه بالاتر از آن با یک آفرینش

خارق العاده هنری روبروید به اضافه روانکاوی و شکافتن ذهن و ضمیر انسانها در قصه‌ها بسیار پیش می‌آید که راوی تغییر می‌کند که این از ویژگی‌های داستایوفسکی است...

می‌گویند شروع پوشکین در ادبیات روسیه دوره عظمت آن در قرن نوزدهم و مرگ داستایوفسکی نقطه پایان این دوره بی نظیر است.

می‌گویند شروع پوشکین در ادبیات روسیه دوره عظمت آن در قرن نوزدهم و مرگ داستایوفسکی نقطه پایان این دوره بی نظیر است.

نوشتن در باره کسی که سحر آمیز می‌نوشت و مسحور نوشتن بود خیلی سخت است بویژه با خصوصیات فردی و اجتماعی شخصیتی که زاینده زمانه متحولی از تاریخ روسیه در قرن نوزده یعنی فیودر داستایوفسکی و بعد اسم گذاری بر این کار سخت که شروع کرده‌ای یعنی اخلاق گناهکارانه زیرا در همه آثار این نویسنده خارق العاده به این دو وجه یعنی هم اخلاقی زیستن و هم واجد گناهکاری بودن روبرو می‌شوی و در این میان رمان ابله شاخص‌ترین است هرچند شاهکار این نویسنده بزرگ همان برادران کارامازوف می‌باشد.

رمان ابله از زبان یک فرد محکوم بیان می‌شود محکومی که به تعبیری خود نویسنده است و در یک حال اضمحلال درونی به سمت جوخه اعدام برده می‌شود یعنی سختترین شرایطی ست که فردی می‌تواند تجربه کند زیرا داستایوفسکی در سال ۱۸۴۹ به جرم توطئه‌ای سیاسی به ظاهر شرکت در قتل تزار نیکلای دوم به همراه جمعی ده نفره جهت تیرباران به یکی از مخوف‌ترین زندانهای روسیه اعزام می‌شود و تا پای چوبه دار هم می‌رود اما بر اثر اتفاقی تزار حکم اعدام زندانیان را در آن روز به تبعید در سیبری تغییر می‌دهد تا سرنوشت به داستایوفسکی کمک کند تا رمان ابله و بلکه هم دیگر آثار آفریده شود و البته این کتاب پر شور با همه زیر و بم‌هایش حکایت همین وضعیت است که شرح مفصل واقعه را بر زبان او می‌گذارد تا این مراسم سیاه را یعنی واقعه پیش از اعدام را تجربه کند و





در کتاب به تصویر کشد... قهرمان داستان میشیکین است که مانند راسکولنیکوف جنایات و مکافات در بطن قصه و به مثابه مرکز اصلی و مفهوم قدسی در همه جا حاضر است... منتقد روس ماچولسکی معتقد است که در رمان ابله همه شخصیت‌های داستان اهل جهانی هستند که در سراسرایی تباهی پیش می‌روند همچنانکه امروز همین شرایط بر زندگی بشر حاکم است جهانی که پول و قدرت بر آن فرمانروایی می‌کند و اگر شمای مخاطب این دو را نداشته باشی عملاً از مدار زندگی در جامعه واقعن موجود! بیرون هستی... بسان همان رذالتی که هدایت و کافکا و کامو را نیز رنج می‌دهد... راستی چه کسی می‌تواند جهان را از این اخلاق گناهکارانه نجات دهد به تصور من مگر ادبیات و قلم بدستانی که هنر آفرینش ادبی دارند... کتاب زیبای شب‌های روشن یک عاشقانه بی‌بدیل و از آفرینش‌های ابتدایی

این نویسنده توانا است قصه جوان تنهایی که تنهاییش را با شهر زادگاهش پترزبورگ تقسیم می‌کند او با عناصر شهری چون کوچه و خیابان و ساختمان حرف می‌زند تا در آخر به دختری زیبا در آن شهر دل می‌بندد آنها برای روزها در کنار هم قصه زندگی خویش را تعریف می‌کنند و جوان رؤیا پرداز برآستی

شب‌های روشنی در کنار ناستنکا تجربه می‌کند اما همه اینها پایان ماجرا نیست زیرا دختر می‌گوید مواظب دلتان باشید نباید عاشق من بشوید و در پایان خواننده در عاشقانه‌ای ناکام و ناب غرق می‌شود... مترجم کتاب سروش حبیبی یاد آوری می‌کند شب‌های روشن خون دل شاعر است که به یاقوتی درخشان مبدل شده است.

در باره یادداشت‌های زیر زمینی نویسنده کتاب از زبان مردی سخن می‌گوید که از آگاهی زیاد نسبت به سایر مردمان عادی رنج می‌کشد به همین سبب در کنج انزوای زیر زمینی خزیده و در انگاره شماتت روزگار و جهالت مردم مشغول طغیانی منفعلا نه می‌گردد.

شاید اولین گره یعنی کشاندن شخصیت اول قصه به زیر زمین از دید نویسنده بیان نوعی بریدگی و بیگانگی از جامعه‌ای است که در آن به صورت انفعالی بسر می‌بریم و در این میان درک متقابلی بخصوص میان مردم و روشنفکران زمانه نیست نوعی تنهایی خود خواسته و از سر ناچاری تو را به گوشه‌ای نمود پرتاب می‌کند تا در فضایی که شبیه یاس مطلق جهانی که در آن بیگانگی بیش نیستی تکرار شوی... و دیگر اینکه نویسنده اثر در واقع با بیان خودش به عنوان من خاموش و تسلیم نمایانگر ما است تشریح رنج انسانی و تمام واقعیت‌هایش

بی آنکه راه علاجی بیابد... کتاب‌های داستایفسکی از درون ژولیده روان آدمی بی‌پرده سخن می‌گویند مثل قهرمانان آس و پاسی که در زباله‌ها بدنبال چیزی قیمتی می‌گردند برای اینکه خرج اعتیاد به مواد خود را تأمین کنند و بلند بلند می‌گویند می‌بینی رفیق در چه کثافت جانفرسای غرقیم به همین دلیل از دید من قهرمانان رمان‌های داستایفسکی و نویسندگانی از این نوع که کم هم نیستند بیش از اینکه قهرمان باشند ضد قهرمان زمانه ضد بشری نظام‌های افسار گسیخته ثروت و قدرت هستند چنانکه قارچ‌هایی سمی که اطراف گودالی بدبو و عفن می‌رویند...

سال‌ها پیش که کتاب قمار باز را می‌خواندم و در اوج جوانی و سرخوشی و انتخابگری بودم برایم شخصیت پردازی‌ها و وقایع نگاری در رمان قمار باز غیر قابل باور بود... نویسنده کتاب تاکید

داشت " رفتار آدمها و انتخاب‌های آنان درست شبیه قمار است و اینکه در کل زندگی قماری بیش نیست و شما هرگز نمی‌دانید چه چیزی در انتظارتان است و بعلاوه انتخاب شما هیچگاه درست از آب در نمی‌آید..."

سال‌ها پیش که کتاب قمار باز را می‌خواندم و در اوج جوانی و سرخوشی و انتخابگری بودم برایم شخصیت پردازی‌ها و وقایع نگاری در رمان قمار باز غیر قابل باور بود.

و حالا که کلی از مسیرها را گاهی به شکست و گاهی به پیروزی طی کرده‌ام به درستی کلام فیویدر داستایفسکی پی می‌برم که همه زندگی قماری بیش نیست! و ای کاش سفید و سیاهی نبود مگر خاکستری تا برد و باخت‌ها نیز کمتر به چشم آید!

در این کتاب سبک نگارش نویسنده رئالیسمی بر اساس زوال در روابط انسانها است که اگر دقت کنید مثل همه حیوانات دیگر بر این کره خاکی در بهترین شرایط فقط در هم می‌لولند... ژنرال قمار باز بعد از اینکه همه زندگی را قمار کرده به این امید است که عمه پیر بمیرد و او تنها وارث ثروت هنگفت عمه گردد و دختر فرانسوی به همین امید به پای ژنرال می‌نشیند تا بر این خوان یغما شریک گردد غافل از اینکه عمه نیز عاقبت قمار باز می‌شود

و از دید قمار باز واقعی تفاوت برنده و بازنده در تصمیم‌گیری هاست هرچند کتاب بنوعی زندگینامه نویسنده است اما بیشتر به نقد عملکرد آدمی و نحوه اسارت و اعتیاد افراد اشاره دارد... راوی کتاب یک آموزگار جوان بنام الکسی ایوانوویچ می‌باشد و کتاب گویا یادداشت‌های ایشان است که زندگی ژنرال شکست خورده و رولت باز را نقل می‌کند که بعد از دست دادن ثروت خود مقیم یک شهر اروپایی بنام رولتن بورگ یا همان شهر قمار شده است و در مسیری که می‌رود زندگی خود را به



حراج می‌گذارد و البته ماجراهای تو در توی بسیاری در طول رمان حول محور شخصیت‌های بد کردار قصه که حتی شامل راوی ست نیز در جریان است نیازی به خلاصه نویسی داستان نیست که رئالیسم رمان به زوایای پلید اجتماع آدمیان هجوم می‌برد و خواننده را به شوکی عظیم وادار می‌کند در قسمتی فرعی از قصه ژنرال با همه حقارتش که اعتیاد به قمار باشد دل باخته مادام بلانش است کسی که عاشق پول است و ژنرال مادر بزرگی دارد که همه امیدوارند عنقریب بمیرد و ثروتش به ژنرال و اطرافیان برسد از قضا مادر بزرگ از بستر بیماری برخاسته و در رولتن بورگ پیدایش می‌شود و در همان ابتدا دچار قمارگشته و او نیز ثروت خود را از دست می‌دهد و در نهایت مرگ قمار باز و بازگشت آموزگار به سرزمین مادری و تکیه بر باقی مانده ثروت مادر بزرگ رمانی را رقم می‌زند که خواننده را در فضای دراماتیک و ترسناکی از ثروت و جاه طلبی و وقاحت رها می‌کند با یک تصمیم بزرگ برای اینکه

از این همه نکبت که قمار در زندگی ست رهایی یابی و راز و نکته اصلی در این اثر و همه آثار داستایوفسکی همین است نقب موشکافانه و دقیق به درون متلاطم آدمی ست و درگیری بین خیر و شر یا گناه و عقاب بی پایان که دلیلی بر آن متصور نبود که چرا باید تا به آخر در آتش گناه بسوزد.

این نویسنده بزرگ که همه تجربه‌های حسی و عقلی بشر را از سرگذراند و توانست این تجربه‌ها را با نبوغ خود در آثار پر تعدادش نهادینه کند زاده اکتبر ۱۸۲۱ و مرگ فوریه ۱۸۸۱ بود و خلاصه رمانهای او حکایت مردمانی سرکش، روان پریش و نارامی ست که به تمام معنا در سیمای راسکول نیکوف قهرمان رمان جنایت و مکافات متجلی می‌گردد! زیرا "انسان بی غیرت است و به همه چیز عادت می‌کند" ختم کلام اینک:

گناه اگر چه نبود اختیار حافظ

تو در طریق ادب باش و گو گناه من است ■





برای نمونه در داستان "چلچله‌ای با بال‌های ابریشمی" آمده است:

((روی تخت از سرما کرخت شده بودم. تاریکی، سرما، بوران و صدای کش‌دار باد، که امشب مثل دیوانه‌های زنجیری، زنجیر پاره کرده بود و توی شهر ول می‌گشت. چشم‌هایم را بستم. خواب مثل چلچله بود. یک چلچله با بالهای ابریشمی، که می‌آمد و می‌رفت توی گودی حفره‌های چشمم می‌نشست. چلچله داشت توی اتاق پرواز می‌کرد و چرخ می‌زد. صدای خش‌خش پاهایش را شنیدم. آرام و سبک داشت توی اتاق راه می‌رفت.))

در داستان من جانانان مرغ دریایی نیستم باز همین توصیفات ناتورالیستی دیده می‌شود:

((توی باغچه خزان‌زده یک گوشه روی تخته سنگی آفتاب می‌گیرم. آفتاب‌اش سست و کرخت است، زرد کم‌رنگ نباتی. تا می‌آید جانی بگیرد یک مشت ابر قلچماق

می‌ریزند جلوی و شلوغ‌بازی درمی‌آورند. درخت‌های آلو و زردآلو و سیب، اسکلت‌های قهوه‌ای عمود بر زمین، زیر باران یک‌ریز و مداوم دیشب، قهوه‌ای‌تر به چشم می‌آمدند. زمین پر از لاش‌برگ‌های زرد خیس و مچاله بود.))

در پایان برای آشنایی با قلم نویسنده قسمتی از داستان کت قرمز را که از مجموعه داستان یاس امین‌الدوله است، آورده شده:

((کت قرمز آرام گفت: بیا رفیق بیا اسب من.

و مشت‌هایم را دوباره به طرف اسب دراز کرد.

-بیا پسر، بیا همش مال خودته.

اسب سرش را آرام به طرف مشت‌های کت قرمز آورد و شروع کرد به بو کشیدن. کت قرمز رد نفس‌های گرم اسب را روی انگشت‌های یخ زده‌اش حس می‌کرد. نفسش توی سینه حبس شده بود و صدای ضربان قلب خودش را می‌شنید. اسب آرام آرام شروع به خوردن قندها کرد و گاهی سرش را بلند می‌کرد و شیهه کوتاهی می‌کشید. کت قرمز آرام و پی در پی صورت براق و سیاه اسب را نوازش می‌کرد. صدای شکستن قندها و صدای رعد در هم می‌آمیخت. ناگهان صدایی کت قرمز را از جا کند. همه چیز به هم خورد. اسب بی قرار شد و شیهه‌های عصبی و کوتاه می‌کشید. کت قرمز برگشت و پشت سرش را

سمیه کاظمی حسوندا دانش آموخته کارشناسی ارشد مدیریت و برنامه ریزی آموزشی است و بخاطر علاقه به ادبیات داستانی از رشته دانشگاهی خود فاصله گرفته و بیشتر به ادبیات داستانی مشغول است. البته ورود به دنیای ادبیات را با شعر شروع کرد.

خانم کاظمی همکاری با مجلات تخصصی ادبیات مانند تجربه، کرگدن، کتاب هفته، همشهری جوان و... را در کارنامه خود دارد و داستان‌هایی را در این مجلات به چاپ رسانده است. وی همچنین با روزنامه‌هایی مانند ایران، فرهیختگان، بهار و... همکاری داشته و یادداشت‌ها و نقدهایی را در زمینه ادبیات منتشر کرده است.

مجموعه داستان یاس امین الدوله به تازگی منتشر شده است. این مجموعه داستان، آذر ماه امسال توسط انتشارات وراهی بازار کتاب شده است. کتاب مشتمل بر ۱۰ داستان است. سنجد و تاتوره، من

جانانان مرغ دریایی نیستم، کت قرمز، شاندیز، گالری خیابان جردن، چلچله‌ای با بالهای ابریشمی، قند عسل، یاس امین الدوله، گل و مرغ، و ماه مشتعل، داستان‌های این مجموعه را تشکیل می‌دهد. بیشتر داستان‌های این مجموعه بر حول محور رئالیسم اجتماعی است. داستان‌هایی که بعضاً به واگفت یک معضل اجتماعی می‌پردازد و آنها را در دنیای داستانی مورد کند و کاو قرار می‌دهد. معضلات اجتماعی که گاه پیدا و گاه پنهان است و شاید داستان بهترین معبر برای واگویی این کاستی‌ها باشد تا ادبیات دریچه‌ای باشد برای زیباتر دیدن این جهان. کتاب ۱۲۲ صفحه دارد و درونمایه آن مشتمل بر مسائلی مانند تنهایی انسان امروز، زنان، برخورد باخراجه پرستی، فقر و... است. تنهایی انسان معاصر از جمله درون‌مایه‌های اصلی این مجموعه داستان به حساب می‌آید. انسان معاصری که علی‌رغم زندگی در ابرشهرها با تنهایی سیاه و تاریک خودش دست و پنجه نرم می‌کند. فضای داستان‌ها عمدتاً در فضای شهری و بعضاً روستایی رخ می‌دهد و طبعاً فضا سازی‌های داستانی هم متأثر از فضای غالب داستان‌هاست. این مجموعه داستان پر از توصیفات ناتورالیستی است. از درختان چنار و زردآلو تا استفاده از باد به عنوان یک کاراکتر تاثیرگذار و استفاده از ابرهای سیاه و قلچماق همه و همه در این مجموعه به چشم می‌خورد.



نگاه کرد. عنكبوت ایستاده بود کنار درِ چادر. عنكبوت با صدای بلند گفت: کت قرمز اینجا چکار می‌کنی؟.

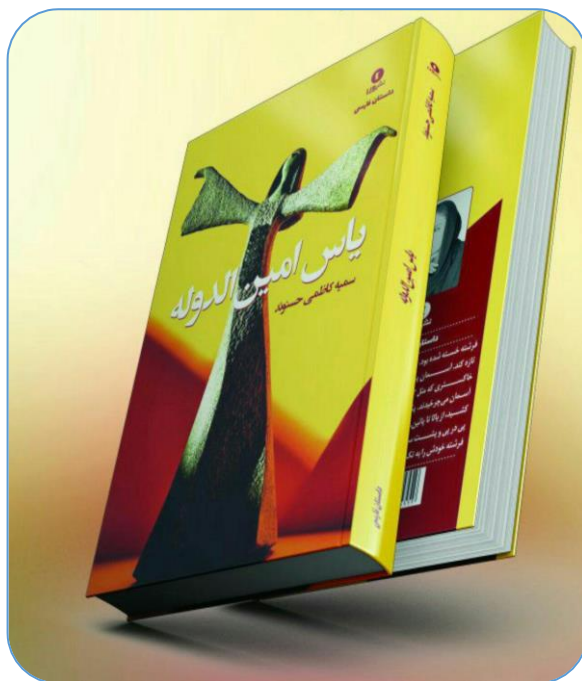
روی صورتش، یک زخم عمیق و کهنه بود. بوی پهن و کاه و رطوبت هوا مخلوط شده بود. کت قرمز از نرده‌ها پایین آمد و کنار حصار ایستاد.

عنكبوت خودش را به محوطه رساند و گفت: می‌بینی کت قرمز، این اسب بی نظیره، چموش و سرکش. اسب با غرور توی محوطه می‌چرخید. عنكبوت پوزخندی زد و دوباره گفت: اما من می‌دونم چطور رامش کنم و ببندمش به کالسکه‌های طلایی. اسب دمش را بالا گرفته بود و با برخورد سم‌هایش روی

زمین محوطه، ماسه‌های نرم مثل جرقه‌های آتش به اطراف پخش می‌شد. کت قرمز نگاهش را از اسب گرفت و گفت: خودتم خوب می‌دونی این اسب، اسب نمایش و سیرک نیست.

عنكبوت خندید و ردیف دندان‌های سفید و صدفی‌اش بیرون افتاد. بینی پهن و گوشتی داشت. عنكبوت با تمسخر گفت: اسب نمایش نیست؟ چه حرف مضحک و مسخره‌ای. مهم نیست که این حیوان احمق چیه؟ مهم آینه که من می‌دونم چطور رامش کنم و بهش بفهمونم که اینجا کی رئیسه.

بعد پوزخندی زد و نگاهش را از اسب سیاه برداشت و به اسب‌های دیگر که حالا سرشان را از آخور برداشته بودند، نگاه کرد. صدای قطره‌های باران روی سقف چادر هنوز به گوش می‌رسید و... ■



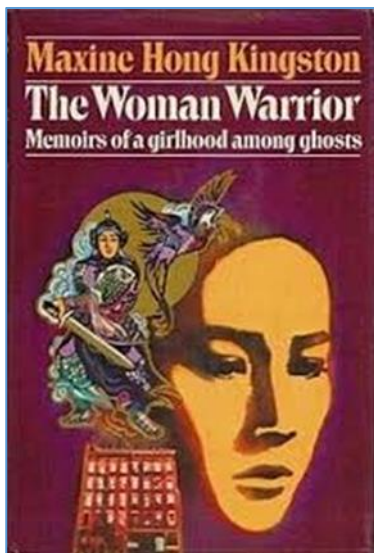




ها صدای بلندی دارند اما معلم مدرسه مجبور است مرتب از دانش آموزان چینی بخواهد که بلندتر صحبت کنند چون در فرهنگ آمریکایی، صدای زنانه ظرافت خاصی دارد که چینی ها از ترس نرسیدن به آن ایده آل کلاً صدایشان را حذف می کنند. زن در این فرهنگ ایده آلی ماورائی است و در عمل در میان خواسته های سنت و مدرنیته گیر افتاده و قدرت رها شدن ندارد.

در پایان ماکزین اعلام می کند که می خواهد به چین برود و همه چیز را خودش با چشمان خودش مشاهده کند و دروغ و واقعیت را خودش تشخیص دهد. بداند که آیا مادر بزرگش واقعاً نود و نه سال عمر کرد؟ یا این داستان را فقط به هم بافته اند تا پولی عایدشان شود؟ وقتی ما از این طرف دنیا برایشان پول می فرستیم، آن پول را به عدالت بین خودشان تقسیم می کنند یا دوورصد مالیات می دهند و بقیه اش را بین خودشان تقسیم می کنند؟ ... (۱۸۳).

هانگ کینگستون، ماکزین. جنگجوی زن. انتشارات رندوم هاوس. ۱۹۷۶.



### هویتی گیرافتاده در میان دو ناممکن:

رمان جنگجوی زن را ماکزین هانگ کینگستون، نویسنده ُ چینی-آمریکایی در سال ۱۹۷۶ توسط انتشارات رندوم هاوس منتشر کرد. این کتاب که آمیزه ای از خودزنگینامه و داستان های عامیانه ُ چینی باستان است، برنده ُ جایزه ُ ملی حلقه ُ منتقدان شد و مجله ُ تایمز این کتاب را به عنوان یکی از بهترین نوشته های غیرتخیلی دهه ُ ۱۹۷۰ معرفی کرد.

کتاب مجموعه ای از پنج داستان کوتاه مرتبط به هم است با نام های: زن بی نام، ببرهای سفید، شمن، در قصر غربی، آوازی برای نی وحشی. این پنج بخش به شکلی در هم تنیده شده اند که یک داستان واحد را با گذار در زمان به سوی عقب و جلو می سازد. این رمان که داستان بازیابی هویت

فردی است، روایت زندگی سه نسل از مهاجران چینی را بازگو می کند. روایت نسل اول، نسلی است که حضورش فقط در ذهن و با بازگویی داستان در ذهن نسل دوم به خواننده منتقل می شود، نسل دوم، نسل مهاجرانی است که هم خاطرات وطن را در ذهن دارند و هم با واقعیت مهاجرت زندگی می کنند و نسل سوم که ماکزین راوی آن است و وطن و فرهنگ چین فقط از طریق داستان های مادر برایشان تداعی شده و هیچ چیز در مورد واقعیت یا تخیلی بودن آن نمی دانند. این نسل که ماکزین زن راوی داستان، نماینده ُ آن است، دچار بحران هویت شده و مرز بین آنچه در مورد کشورش شنیده، خوانده و ندیده و آنچه در واقعیت فرهنگ آمریکایی می بیند، برایش مخدوش شده است. فرهنگ چینی در ذهن ماکزین، فرهنگی است که از یکسو نماینده اش زن جنگجوی افسانه ای است و در عمل خاله است که به جرم عاشق شدن روستاییان خانه اش را بر سرش خراب می کنند و خاله در آخر خودکشی می کند. در این فرهنگ زن

در پایان ماکزین اعلام می کند که می خواهد به چین برود و همه چیز را خودش با چشمان خودش مشاهده کند و دروغ و واقعیت را خودش تشخیص دهد.



آنها، پیرنگ داستان مطابق با اقتضای جبری امور منجر به نتیجه خاصی شود؛ نتیجه‌ای که اغلب با مرگ عجیب است. در واقع نویسنده پیامد رفتارها و احساسات افراد را بررسی می‌کند. ناتورالیست‌ها دیدگاهی جبری درباره شخصیت انسان‌ها دارند؛ اینکه افراد از آغاز تولد و بدون اینکه خود بخواهند، غرایزی را به ارث برده‌اند که مهم‌ترین آنها غریزه رفع گرسنگی و غریزه جنسی است. آنان قربانی وضع موجودند و تحت تأثیر محیط و وراثت. نویسنده ناتورالیست بدون هیچ موضع‌گیری به نمایش دشواری‌ها و گرفتاری‌های افراد داستان می‌پردازد و در توصیف جامعه به نوعی عینیت‌گرایی دست می‌یازد. ناتورالیسم با پرداخت به دنیای ملال‌آور و زندگی روزمره، گاهی نیز پلشتی‌های جامعه را به نمایش می‌گذارد، گاه از رویدادهای ناراحت‌کننده و دلخراش می‌گوید و گاه از رذالت‌های شخصیت‌ها و پلیدی‌شان. فرجام این داستان‌ها اغلب تراژیک است و شخصیت‌ها دچار جبری هستند که سرنوشت برایشان تدارک دیده است. (سیدحسینی، ۱۳۸۹، ج ۱: ۴۸۲)

جمال میرصادقی دید چوبک به مسائل را ناتورالیستی می‌داند. (میرصادقی، ۱۳۶۶:

درباره سبک سنگ صبور بحث‌های بسیاری شده است. گروهی سبک این رمان را ناتورالیستی در نظر می‌گیرند اما برخی نیز ناتورالیست بودن چوبک را رد می‌کنند.

۶۲۱) حسن میرعابدینی نیز بینش چوبک را ناتورالیستی قلمداد می‌کند. (میرعابدینی، ۱۳۸۷، ج ۱ و ۲: ۲۴۳) اما رضا براهنی با وجودی که داستان‌های چوبک را در سبک ناتورالیسم قرار می‌دهد، در جایی به رئالیستی بودن سنگ صبور اشاره دارد. (رک: براهنی، رضا، قصه‌نویسی، بی‌تا: ۶۹۹) سپانلو هم به انکار ناتورالیسم در آثار چوبک می‌پردازد. (سپانلو، ۱۳۶۶: ۱۰۵)

این‌ها نمونه‌هایی از نظرات متفاوت درباره ناتورالیستی بودن یا نبودن سنگ صبور است اما با توجه به گفته برخی که معتقدند نمی‌شود همه ویژگی‌های ناتورالیسم یا هر جنبش و سبک ادبی دیگر را در یک اثر دید (رک: پاینده، ۱۳۹۱، ج ۱: ۳۰۸) می‌توان برخی خصوصیات ناتورالیسم را در رمان سنگ صبور دریافت؛ به خصوص اینکه «ناتورالیسم از صرف نمایش واقعیت فراتر می‌رود تا بر ناگزیر بودن تنگناهای اجتماعی تأکید گذارد.» (همان: ۳۳۰) باید گفت با وجود نظرات متناقض درباره ناتورالیستی بودن یا نبودن این رمان، می‌توان سویه‌هایی از این سبک را در آن مشاهده کرد. برای مثال زبان بی‌پرده و صریح،

سنگ صبور صادق چوبک از رمان‌های مطرح فارسی در دهه ۴۰ است؛ دهه شکوفایی ادبیات داستانی ایران. چوبک این رمان را در سال ۱۳۴۵ منتشر کرد؛ روزگار پس از کودتای سال ۳۲ و اختناق موجود. البته دوره زمانی حوادث در متن رمان مربوط به سال ۱۳۱۳ است؛ (طبق گفته همزاد خطاب به احمدآقا، رک سنگ صبور: ۱۷۸) یعنی تاریخ انتشار متن با وقایع متن تطابق ندارد و ۳۲ سال فاصله بین این دوست. می‌توان به عدد ۳۲ به صورت نمادین نگریست. گویی این ۳۲ سال فاصله، همان تشمت و پراکندگی روزهای کودتای سال ۳۲ است. اما نکته قابل تأمل اینجاست که وضعیت ایران روزهای سال ۱۳۱۳ با ۱۳۴۵ از نظر آشفتگی اوضاع، خفقان و سانسور تفاوت چندانی ندارد. روزگار استبداد رضاشاه با دوران استیلا و سرکوبی پس از کودتای محمدرضاشاه قرینه یکدیگرند. بنابراین وضعیت دوران انتشار را به خوبی می‌توان با وقایع متن تطبیق داد.

سنگ صبور آینه تمام‌نمای وضعیت آشفته ایران و نمایشگر ادبار و تنهایی و ناکامی و... است. جمله آغازین رمان: «حالا دیگه عوض همه چی زلزله می‌یاد. نه شب خواب داریم نه روز آروم. همش ترس و دلهره. از صب تا شوم

مرگ جلومون و رجه و رجه می‌کنه.» (سنگ صبور: ۹) به نوعی از رمان رمزگشایی می‌کند: نمایش وضعیت آشفته، ناامیدانه و مرگ‌آلود جامعه ایران. به عقیده برخی «سنگ صبور یک سند تاریخی است؛ سند زندگی شبانه ملت ماست.» (براهنی، بی‌تا: ۶۹۹)

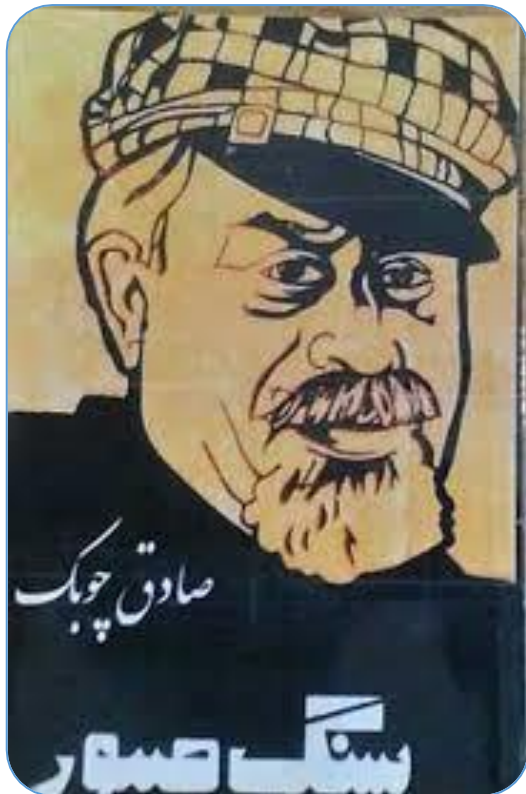
درباره سبک سنگ صبور بحث‌های بسیاری شده است. گروهی سبک این رمان را ناتورالیستی در نظر می‌گیرند اما برخی نیز ناتورالیست بودن چوبک را رد می‌کنند. رضا سیدحسینی در تعریف ناتورالیسم آن را عقیده‌ای می‌داند که تقلید از طبیعت در هر چیزی ضروری می‌داند. ناتورالیسم از دل رئالیسم متولد شد. امیل زولا مبدع آن معتقد بود که نویسندگان و شاعران باید با نگرشی معطوف به واقعیات عینی به پرورش موضوعات آثار خود بپردازند. در واقع نویسنده باید مانند یک عالم علوم طبیعی دست به تجربه بزند و شخصیت‌های داستانی را طوری وارد کنش داستان کند که در نتیجه اعمال





## منابع

- براهنی، رضا (بی تا). *قصه نویسی*. سازمان انتشاراتی اشرفی. پاینده، حسین (۱۳۹۱). *داستان کوتاه در ایران*. ج ۱، چ ۲، تهران: نیلوفر.
- دستغیب، عبدالعلی (۱۳۹۳). *کالبدشکافی رمان فارسی*. تهران: سوره مهر.
- سپانلو، محمدعلی (۱۳۶۶). *نویسندگان پیشرو ایران*. تهران: نگاه.
- سیدحسینی، رضا (۱۳۸۹). *مکتب های ادبی*. ج ۱، تهران: نگاه.
- میرصادقی، جمال (۱۳۹۰). *ادبیات داستانی*. چ ۶، تهران: سخن.
- میرعابدینی، حسن (۱۳۸۷). *صد سال داستان نویسی ایران*. ج ۱ و ۲، چ ۵، تهران: چشمه.



ضدیت با قراردادهای اخلاقی مذهبی، استفاده از زبان محاوره و نیز زبان متناسب با هر شخصیت، شرح جزئیات و دشواری بقا، جبر زیست‌شناختی، حیوانی بودن طبع انسان، تأثیر ناگزیر خصائل ارثی و ویژگی‌های محیطی در نگرش و رفتار انسان، ناکامی در اعمال اراده فردی و... (رک: سیدحسینی، ۱۳۸۹، ج ۱: ۴۸۲ و پاینده، ۱۳۹۱، ج ۱: ۳۳۰).

دستغیب سنگ صبور را اغراق آمیز می‌داند و تعفن موجود در روزگار مورد بحث رمان را به دور از واقعیت موجود قلمداد می‌کند. (دستغیب، ۱۳۹۳: ۹۹) اما آیا نویسنده ملزم به بازآفرینی دقیق واقعیت است؟ به هر صورت ناتورالیسم سعی در ثبت سعی در ثبت همه واقعیت‌ها خصوصاً واقعیت‌های مشمئزکننده دارد و وظیفه نویسنده پرداختن به جنبه‌های ننگین و شرم‌آور افکار و اعمال شخصیت‌های داستان است. آنچه به نمایش درمی‌آید نیز فرومایگی و پستی ماهوی آنهاست. (پاینده، ۱۳۹۱، ج ۱: ۳۰۲ و ۳۰۰) در خود متن سنگ صبور می‌توان پاسخی برای نظر این منتقدان یافت: «تو می‌دونی برای نوشتن زندگی آلوده و چرک این چند نفر، آدم ناچاره لغات و کلمات طرد شده‌ای رو کاغذ بیاره؟... مگه نمی‌بینی زندگی گوهر و جهان سلطون چه جوهره؟... تو بهشت زندگی می‌کنی؟... تو می‌خواهی زبون سعدی رو تو دهن اون‌ا بذاری؟... تو یادت رفته حقایقی هم هست؟» (سنگ صبور: ۷۶ و رک: صص ۸۶ و ۷۷) براهنی درباره زبان عریان سنگ صبور می‌گوید از آنجا که شخصیت با «خود» خویشتن خلوت کرده و مخاطبی ندارد، در آزادی کامل است. این آزادی به او اجازه دیدن بی قید و بند زشتی خود و محیط خود را می‌دهد. (براهنی، بی تا: ۶۷۵)

با توجه به مرز باریک رئالیسم با ناتورالیسم، سنگ صبور را می‌توان اثری رئالیستی - ناتورالیستی در نظر گرفت که خالی از وجوه مدرنیستی نیز نیست. (استفاده از شیوه جریان سیال ذهن، چندگانگی روایت و...) همان‌طور که درآمیختن واقعیت و خیال که از مؤلفه‌های سبک سوررئالیسم است، در این رمان نمود بسیار دارد. به هر روی ناتورالیسم از دل رئالیسم زاده شده و این دو شیوه داستان‌نویسی در مبانی نظری و روش‌های خود اشتراکات بسیار دارند. درواقع ناتورالیست‌ها رئالیست‌های افراطی هستند. بنابراین رد ناتورالیستی بودن سنگ صبور با توجه به شواهد متن درست نمی‌نماید. ■





از فلاسفه، هنرمندان و روان‌شناسان شخصیت‌هایی را آفریده که بتواند نظریه و راهکارهای علمی آن بزرگان را به کار ببرد.

داستان با قرارملاقات، توصیف صحنه، ذهن شخصیت اصلی و طرح معما در قالب گفتگو دربارهٔ یک فرد غایب و در معرض خطر که نیاز به کمک دارد، شروع می‌شود. بین عناصر داستانی بیشتر از «گفتگو» استفاده شده و محور گفتگوها مفاهیمی مثل: حق انتخاب، نامیدی، مرگ و زندگی، اعتماد کردن، عشق، رابطه جنسی... می‌باشد. موتیف داستان یکی از اندیشه‌های نیچه است که می‌گوید: «بشو آن که هستی». در این رمان، زندگی دو دانشمندی که در تخصص و کار حرفه‌ای بسیار موفق هستند، روایت می‌شود، اما هر یک از آن‌ها درگیر احساس‌های درونی خود نسبت به افراد پیرامونشان می‌باشند که سال‌ها رنجی جانفرسا به آن‌ها تحمیل کرده و در اکنون داستان در زیرلایه‌های عظیم از خود بیگانگی درحال فروپاشی قرار دارند که فقط با یک ارتباط دوستانه و صادقانه توانسته‌اند به رنج‌های خود پایان بدهند.

این رمان هم هنر هم علم و هم فلسفه است. همچنین در انتها برای کسانی که اهل عمل هستند و می‌خواهند تغییری در زندگی خود بدهند، راهکاری برای پایان دادن به بسیاری از رنج‌های درونی ارائه می‌دهد.

- از این نویسنده کتاب‌های زیر معرفی می‌شود:
- رمان دروغ گفتن روی مبل (۱۹۹۶)
  - نظریه و اجرای روان‌درمانی گروهی (۱۹۷۰)
  - هرروز کمی نزدیک‌تر می‌شود (۱۹۷۴)
  - روان‌درمانی اگزیستانسیال (هستی‌گرا) (۱۹۸۰)
  - گروه درمانی در میان بیماران (۱۹۸۳)
  - جلاد عشق و داستان‌های روان‌درمانی دیگر (۱۹۸۹)
  - مامان و معنی زندگی (۱۹۹۹)
  - هنر درمان (نامه‌ای سرگشاده به نسل جدید روان‌درمانگران و بیمارانشان) (۲۰۰۱)

ترجمه: امیر علیجان پور، نشر: آوای مکتوب، چاپ دوم ۱۳۹۶

آروین یالوم در ۱۳ ژوئن ۱۹۳۱ در شهرواشنگتن دی‌سی از والدینی به دنیا آمد که از مرز روسیه و لهستان مهاجرت کرده بودند.

آروین یالوم در سال ۱۹۵۶ در بوستون در رشته پزشکی و در سال ۱۹۶۰ در نیویورک در رشته روان‌پزشکی فارغ التحصیل شد و بعد از خدمت سربازی، در سال ۱۹۶۳ استاد دانشگاه استنفورد شد. در همین دانشگاه بود که الگوی روان‌شناسی هستی‌گرا یا اگزیستانسیال را پایه‌گذاری کرد. یالوم هم آثار دانشگاهی متعددی تألیف کرده است و هم چند رمان موفق دارد. او جایزه انجمن روان‌پزشکی آمریکا را در سال

۲۰۰۲ دریافت کرد، اما بیشتر به عنوان نویسندهٔ رمان‌های روان‌شناختی، به ویژه رمان مشهور وقتی نیچه گریست شهرت دارد. او مدال طلای باشگاه مشترک المنافع کالیفرنیا را برای بهترین رمان ۱۹۹۳ به دست آورد. این کتاب جزء پر خواننده‌ترین و محبوب‌ترین کتاب‌های سال‌های اخیر جهان بوده است.

در رمان وقتی نیچه گریست از نام و زندگی بزرگان علم و هنر به ویژه روان‌شناسی به به عنوان شخصیت‌های داستان نظیر زیگموند فروید، شوپنهاور، یوزف بروئر، زیگموند اکسندر، پل ره، مالویدا فون مایزنبورگ، و... همچنین بسیاری از سخنان ارزشمند نیچه از کتاب‌های «چنین گفت زرتشت»، «انسانی بسیاری انسان» و «دانش طربناک» استفاده شده است.

این کتاب بیست و دو فصل دارد که در ۴۲۳ صفحه به تحریر در آمده است. ایدهٔ اولیه داستان، پرسشی است که در انتها به آن پاسخ داده می‌شود: «چگونه فردی که دچار وسواس فکری است و در زندگی احساس ناامیدی و پوچی می‌کند از دست افکار تکراری رنج آور خود رها بشود؟»

نویسنده با توجه به تخصص و اعتقادش به فلسفه اگزیستانسیالیسم، پایه‌های اصلی رمان را بنا کرده و با استفاده

نویسنده با توجه به تخصص و اعتقادش به فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم، پایه‌های اصلی رمان را بنا کرده و با استفاده از فلاسفه، هنرمندان و روان‌شناسان شخصیت‌هایی را آفریده که بتواند نظریه و راهکارهای علمی آن بزرگان را به کار ببرد.







پایان نسل خون آشام ها

شاید شما رمان "دراکولا" را خوانده باشید. رمانی به قلم برام استوکر نویسنده ایرلندی است، که احتمال می‌رود آن نیز با تأثیر پذیری از رمان "کارمیلا" نوشته شریدن لی فانو یکی از بنیان گذاران ژانر وحشت نوشته شده باشد. ولی چیزی که مشهود است تأثیر پذیری نویسندگان اقصی نقاط جهان از این رمان است. رمانی که سرآغاز بسیاری از فیلم‌های سینمایی هالیوودی و سریال‌های ژانر وحشت در اقصی نقاط جهان شد و طرفداران بسیاری پیدا کرد. دراکولا داستان مردی به نام کنت وی وُد دراکولا یا ولاد چهارم، شاهزاده‌ای از اقوام والاچیا است که در قرن پانزدهم میلادی می‌زیسته است.

داستان بر این قرار است که کنت به جنگ می‌رود. آمدنش آنچنان به طول می‌انجامد که در شهر شایع می‌شود که او

مرده. معشوقه‌اش از غم بسیار دست به خودکشی می‌زند. روز بازگشتش معشوقه را دراز کشیده در حیاط کلیسا می‌بیند. آسقف کلیسا او را تکفیر می‌کند و و سزاوار بهشت نمی‌داند. رفتار آسقف کنت را از کلیسا روگردان می‌کند. شیطان کنت را می‌فریبد که اگر خون شیفتگانش را بنوشد، جاودانگی می‌یابد و بنا بر تفکر

تناسخ دوباره معشوقش را خواهد دید و الباقی...

رمان آخرین خون آشام به قلم نویسنده جوان شیرازی آقای علی پاینده به نگارش درآمده است. او نیز همانند دیگر نویسندگان ژانر وحشت جهان از رمان دراکولا بهره برده تا به نوعی با نوشتن این رمان، رمان دراکولا را به جامعه داستان خوانان ایرانی علاقمند به ژانر وحشت بهتر معرفی کند. البته، با حفظ اصالت و هماهنگی با رمان اصلی استوکر.

نویسنده رمانش را از آخرین خون آشام آغاز می‌کند. گویی می‌خواهد پایان دهنده این زنجیره داستان‌ها باشد که در کشورهای مختلف دنیا و از زوایای مختلف به آن پرداخت شده است. او جان اسمیت را برمی‌گزیند. مرد جوان هنرمندی از نوادگان جسم دوم معشوقه دراکولا خانم مینا موری که هنگام نقاشی از برکه‌ای زیبا توسط خون آشامی مبتلا می‌شود. غافل از اینکه پدر بزرگش هارکر رسم کرده که

فرزندان آرشد خانواده باید با خون آشام ها مبارزه کرده و آنها را از بین ببرند.

نوشتن در ژانر وحشت در ایران کم رفق است و مورد بی مهری جامعه ادبی ایران قرار دارد. به عنوان کسی که دستی در نوشتن دارم باید اعتراف کنم نوشتن در این ژانر کار آسانی نیست و هر نویسنده‌ای نمی‌تواند در این ژانر موفق عمل کند. آقای پاینده با حفظ قوانین حاکم بر خون آشام ها که در این سلسله داستان‌ها رعایت می‌شود داستان خون آشام ها را به پایان می‌رساند.

نویسنده رمان از مذهب بهره می‌برد. بی مهری کلیسا را مسبب به وجود آمدن خون آشام ها می‌داند. صلیبی که مظهر آرامش است و کلیسا آن را از معشوقه دراکولا دریغ می‌کند باز در رمان آخرین خون آشام نقش خود را بازی می‌کند. باعث سوختن بدن جان اسمیت می‌شود اما او صلیب را نگه

می‌دارد. تضادی خاص و پر معنا اینجا به نمایش در می‌آید. حالا خون آشام با دشمنش آرامش می‌یابد. آن را داخل جیبش با خود همه جا می‌برد و در نهایت همان او را یک بار از مرگ نجات می‌دهد. اینجا نویسنده تأثیر مذهب را در تنگناهای زندگی به خوبی به نمایش می‌گذارد.

دو شخصیت قابل توجه در این رمان

وجود دارد. شخصیت بیل برادر جان اسمیت و پرفسور اندرسون. بیل از سنتی که پدر بزرگش بنا نهاده چشم نمی‌پوشد. حتی ذره‌ای ترحم نسبت به برادرش به خودش راه نمی‌دهد. قبل از ابتلای جان به شدت مواظب اوست و نسبت به او وسواس هم به خرج می‌دهد. اما بعد از ابتلا او هم کمر به قتل برادر می‌بندد. احساس برادری‌اش را فدای مصلحت می‌کند. شخصیت پردازی متناسب با دنیای فعلی و در جهت مسیر داستان. پرفسور اندرسون خود خون آشامی است که بقیه خون آشام ها را از بین می‌برد. همان دکتر وان هلسینگ در رمان اصلی. مردی که بدنش بوی لاشه مردار می‌دهد. با ذکاوت همه را بر علیه خون آشام ها بسیج می‌کند. این بار برخلاف دیگر داستان‌ها از این نوع پای نیروهای امنیتی به میان نمی‌آید. پرفسور خود قدرتی جدا گانه است. راز جاودانگی را از جسد کنت کشف کرده، حال می‌خواهد خود

بی مهری کلیسا را مسبب به وجود آمدن خون آشام ها می‌داند. صلیبی که مظهر آرامش است و کلیسا آن را از معشوقه دراکولا دریغ می‌کند باز در رمان آخرین خون آشام نقش خود را بازی می‌کند.



سریع‌تر کاری می‌کرد. به اطراف نگرست. بر روی دیوار یک تبر جنگی بسیار بزرگ به چشم می‌خورد. با دردسر فراوان از جایش بلند شد. با وجود دردِ جانکاه تلو تلو خوران به سمت آن رفت. تبر را برداشت. پروفسور اندرسون موفق شده بود صلیب را از گردنش بیرون بکشد. نفس راحتی کشید. به بالا نگاه کرد. جان در بالای سر او ایستاده بود و با یک حرکت سر از تن پروفسور اندرسون جدا نمود."

نویسنده با استفاده از فضایی کاملاً غیر ایرانی، به سبک نویسندگان غیر ایرانی داستان را به نگارش در آورده است. به شیوه‌ای که هیچ منتقد ایرانی نمی‌تواند نثرش را ترجمه‌ای بنامد. در این نوع نثر، داستان بیش از آنکه ذهنی باشد، تصویری است. مثلاً: ماریا دست جان را به گرمی فشرد. سپس آرام و موقر اُتاق را ترک کرد. وقتی به پاگرد رسید، به سرعتش افزود. به طبقهٔ پایین برگشت."

در طول رمان به وفور با این تصویر گرایی‌ها رو به رو هستیم. کاری که کمتر در نوشته‌های وطنی با آن مواجه می‌شویم.

نویسنده داستان را به مانند فیلمی با دوربین قلم پیش می‌برد. در اینجا چیزی که خیلی توجه را جلب می‌کند نحوهٔ خاص وارد شدن به هنگام نویسنده داخل داستان است. بدون اینکه شخصیتی و یا موجودیتی در داستان بپذیرد. دیگر اینکه با وجودی که نویسنده ایرانی است و در داخل کشور هم زندگی می‌کند، فضای حاکم بر داستان و صحنه‌ها کاملاً غیر ایرانی است. تا به اندازه‌ای که اگر نام نویسنده را نمی‌دانستم تصور می‌کردم نویسنده باید غیر ایرانی باشد.

"در گوشهٔ سالن، جان و زن چاقی پشت میز رو به روی هم نشسته بودند. زن چاق موهایش را پشت سرش بسته بود. گوشواره‌های بزرگش به شدت خود نمایی می‌کرد. با صدای نسبتاً بمی گفت: خب مدارک شما نسبتاً کامله."

از دیگر جذابیت‌های این رمان دیالوگ‌هایی است که جز برای پیش برد داستان نیامده‌اند. دیالوگ‌هایی با زبانی کاملاً موافق با فضا و فرهنگ حاکم بر داستان.

"- گفتین شب‌ها مدام کابوس می‌بینید؟

- تقریباً هر شب.

- و فکر می‌کنید که این کابوس‌ها حقیقت داره؟

- فکر می‌کنم....

جان به شدت عصبی شد."

نویسنده با پایبندی نسبی به رمان اصلی دراکولا به خوبی و با نثری روان و جذاب پایان خون آشام‌ها را رقم زده است. ■



یکه تاز باشد. با جان اسمیت گلاویز می‌شود. اینجا باز پای مذهب به میان می‌آید. صلیب نوک تیز همراه جان اسمیت باعث می‌شود که پرفسور سست شود و با تبر، همان سلاح معروف خون آشام کش، همان سلاح سرد شیطانی، سر از بدنش جدا شود.

"پروفسور اندرسون دندان‌های نیش بلند خود را در گلوی جان فرو کرد. جان تقلا کرد، دست و پا زد. اما قدرت پروفسور اندرسون خیلی زیاد بود. کم کم نورها کمرنگ می‌شدند. اُتاق در مقابل او رنگ می‌باخت. توانش کمتر و کمتر شد. چشمانش سیاه گردید و حالا دیگر چیزی را حس نمی‌کرد. مثل اینکه بخار شده باشد، داشت به بالا می‌رفت. در پایین پروفسور اندرسون قرار داشت که جان دیگری را محکم گرفته بود و رو به رویش ماریا. ماریا عزیز و دوست داشتنی.

\_ ولی من هنوز انتقام نگرفتم. نه، به این راحتی نمی‌تونم تسلیم بشم. هنوز نه.

چشمانش را گشود. آخرین توان خود را جمع کرد. چیزی به ذهنش رسید. ماریا. نشانهٔ ماریا. صلیب نقره‌ای. از زمان مرگ ماریا، لحظه‌ای آن را از خودش دور نکرده بود. صلیب را از جیب بغل کتتش درآورد. دستش به شدت می‌سوخت ولی تحمل کرد. دستش را بالا آورد و نوک تیز صلیب را محکم در گردن پروفسور اندرسون فرو برد.

فریاد پروفسور اندرسون به آسمان بلند شد. جان رها شده بود. به روی زمین افتاد. گلویش را محکم گرفت. چند بار سرفه کرد. پروفسور اندرسون به زمین افتاده بود و سعی می‌کرد با وجود سوختگی دستش صلیب را از گردنش بیرون بکشد. باید







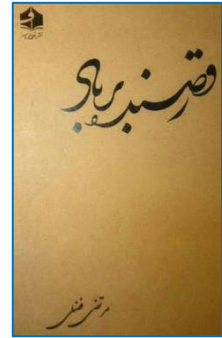
بهت زده، مغموم یا متأثر می‌کنند و گره‌گشایی حاصل می‌شود. در تعدادی از داستان‌ها مثل "بیتل"، "زیلو"، "فاطه لو" و "اسی زاغو"، مرتضی فضلی با توجه به محتوا و کنش‌های خاص اقلیمی، از راوی یا دیالوگ‌هایی با زبان بومی استفاده کرده به گونه‌ای که ناگزیر از ارائهٔ واژه نام‌شده تا روایت ملموس‌تر و تاثیرگذارتری را به دست دهد. نویسنده متناسب با موضوع داستان‌هایش با شخصیت‌پردازی‌های موجز درخور فضای داستان کوتاه، کاراکترهای متنوع و متفاوتی از طیف مالیکولیایی و روان‌پریش "در داستان‌های پری دریایی، مسخ در گاو، لاوستوری و شوک" تا مریدی تسلیم، تابع و شیدا "در داستان‌های حکم آنچه تو فرمایی، سفر به دیگر سو و سفر سالک"، دوست و عاشقی پاکبخته "در داستان‌های جنگ زده و ماه غسل خونین"، دوره‌گرد و معرکه‌گیری لمپن مآب و بی‌آزار "در داستان‌های اسبی زاغو" و... می‌آفریند و گاه فضایی نوستالژیک، عاطفی و تعمق‌برانگیز خلق می‌کند. تم و درونمایهٔ داستان‌های این مجموعه، شکاف طبقاتی، فرهنگ مردسالارانه، پرده پوشی‌ها و خویشتن‌داری افراطی و کتمان احساسات و عواطف، تزویر و ریا، فقر و تبعیض تا خرافه باوری، دوستی، عشق، جنون، معضلات و آسیب‌های اجتماعی و قانون‌گریزی‌هایی را که گاه مخاطب با کاراکتر نافرمان، همذات‌پنداری می‌کند، در برمی‌گیرد.

در بعضی از داستان‌ها از جمله "در حسرت اتریش"، ترفندها و شگردهای راوی چنان زیرکانه و فریبنده است که مخاطب بارها با لذتی شیرین رودست می‌خورد و به بازی گرفته می‌شود و به تبع تجربهٔ این تکرار، به اعتبار و درستی برداشت‌ها و قضاوت‌های خود از وقایع پیرامونش در زندگی واقعی، دچار تردید می‌شود.

راوی در بعضی داستان‌ها از جمله داستان‌های "منیرو، سرنخ و متهم ردیف اول" با بازی با کلمات و طرح و بسط بحث‌های علمی، فلسفی و تخصصی در خلال داستان، مخاطب عام را از لذت غوطه‌وری در فضای داستان و زیبایی و حظ ادبیات داستانی محروم و دور می‌کند گرچه شاید برای معدودی از اهل فن، در این قالب، لذت مضاعفی نهفته باشد.

صرف نظر از رد پاهای قضاوت و جانبداری‌های اندک راوی در داستان‌ها، فضاسازی و توصیف‌های دقیق و ملموس، شخصیت‌پردازی‌های ظریف و عمیق، از قابلیت‌های برجستهٔ اغلب آثار این مجموعهٔ جذاب و خواندنی است که به یمن ابتکار شیرین و به یادماندنی تقدیم هر عنوان به فرد یا گروهی، اشتیاق، انگیزه و همراهی یاران بیشتری را دست کم برای مطالعه این اثر میسر می‌کند که خود قدمی هرچند کوچک، در توسعه کتابخوانی است. ■

مجموعه داستان "رقصنده بر باد"، اثر مرتضی فضلی به تازگی توسط انتشارات "فروغ سپهر" البرز به چاپ رسیده است. این کتاب ۲۵ داستان کوتاه را با سبک‌های رئالیسم، رئالیسم جادویی و تخیلی، با موضوع‌های عرفانی، اجتماعی، فرهنگی و... در برمی‌گیرد.



راوی در داستان "سفر سالک" در عین بهره‌گیری از روایت خطی، به مدد تکنیک‌ها و شگردهای روایی، مرز بین واقعیت با خیال و توهم را می‌شکند و به سبک داستان‌های مدرن، ساختار زمانی و مکانی را بر هم می‌زند. این عدم قطعیت و در هم ریختگی، اوج و فرود سفر درونی سالک را در مسیر کمال و سیر و سلوک معنوی او به خوبی نشان می‌دهد. راوی با احاطه بر عرفان ایرانی و عرفان سرخپوستی نشأت گرفته در امریکای جنوبی در خلال داستان، تعلیق و جذابیت‌هایی چند جانبه ایجاد می‌کند.

در داستان "رقصنده بر باد"، راوی با بهره‌گیری از اعجاز رئالیسم جادویی، موقعیتی را به تصویر می‌کشد که از دیرباز در اعتقادات و باورهای عدهٔ بیشتری بخصوص در سواحل جنوبی کشورمان ریشه دارد، غلامحسین ساعدی نیز در "اهل هوا" به این موضوع پرداخته است؛ نظیر باور افرادی در جای جای جهان به احضار ارواح و وکیل کردن افراد خاصی به عنوان "مدیوم" برای اینکه روح مورد نظر بر وجودش بنشیند، حنجره و زبانش را به عاریت بگیرد و با صدایی از آن خود، اسرار عیان کند. در این داستان و داستان "سفر به دیگرسو" به سبک رئالیسم جادویی آنچه که مرز واقعیت با جادو و فراواقعیت را مخدوش می‌کند در باورها، سنن، اعتقادات، فرهنگ و کهن‌الگوهای مردم ریشه دارد که می‌تواند واقعیت و خیال و توهم را همشان و همسنگ، به مخاطب عرضه کند. در این داستان و داستان "سفر سالک" و "حکم آنچه تو فرمایی"، علاوه بر دستمایه قرار دادن اصول و آموزه‌های عرفان، از نمادهای پذیرفته شدهٔ مشترک این مکتب در گسترهٔ وسیع جغرافیایی شرق تا غرب هم استفاده می‌شود.

داستان‌های دیگر این مجموعه بیشتر به سبک رئالیسم اجتماعی و انتقادی روایت شده‌اند. در اغلب داستان‌های رئال مرتضی فضلی، به شیوهٔ داستان‌های کلاسیک گره افکنی‌هایی ملموس وجود دارد ولی حادثه محور نیستند گرچه در روندی آرام و فارغ از اوج و فرودهای پر دامنه، گه‌گاه در نقطه‌ای که مخاطب انتظارش را ندارد، حادثه‌هایی عینی یا ذهنی سربرمی‌آورند و او را





ترجمه: احمد گلشیری

سراسر پاییز جنگ ادامه داشت، اما ما دیگر در آن شرکت نداشتیم.

فصل پاییز محیط میلان سرد بود و هوا خیلی زود رو به تاریکی می‌گذاشت. سپس چراغ‌ها روشن می‌شد و تماشای ویتترین مغازه‌ها دلچسب بود. شکارهای زیادی بیرون مغازه‌ها آویزان کرده بودند و برف لابه لای

روبه‌ها را سفید کرده بود و باد دم آن‌ها را تکان می‌داد. گوزن‌ها سفت و سخت، و سنگین و توخالی بودند، پرنده‌های کوچک توی باد به این طرف و آن طرف تکان می‌خوردند و باد پرهایشان را برمی‌گرداند. پاییز سردی بود و باد از طرف کوه‌ها می‌وزید.

اما هر روز بعد از ظهر توی بیمارستان بودیم و درتاریک و روشن هوا از راه‌های مختلفی شهر را زیرپا می‌گذاشتیم و به بیمارستان می‌رسیدیم. دو راه از کنار کانال می‌گذشت که طولانی بود. با وجود این همیشه می‌بایست از روی یکی از پل‌های کانال می‌گذشتیم و وارد بیمارستان می‌شدیم. از سه پل کانال یکی را انتخاب کردیم. روی یکی از پل‌ها زنی بلوط بو داده می‌فروخت. جلو آتش زغال که می‌ایستادیم گرم بود و بلوط‌ها توی جیبمان گرم می‌ماند. بیمارستان خیلی قدیمی و خیلی زیبا بود، آدم از یک دروازه وارد می‌شد، از حیاط می‌گذشت و از دروازهٔ دیگر، در طرف دیگر، به ساختمان می‌رسید. معمولاً با تشیع جنازه‌ای وره رو می‌شدیم که از حیاط شروع می‌شد. پشت بیمارستان قدیمی پاپیون‌های آجری نوساز قرار داشت.

در همین جا بود که ما هر روز بعد از ظهر جمع می‌شدیم و با ادب و علاقه زیاد به موضوع مورد نظرمان می‌پرداختیم و روی دستگاه‌هایی می‌نشستیم که قرار بود وضع ما را تغییر دهند.

دکتر بالای سردستگاهی آمد که من رویش نشسته بودم و گفت: «پیش از جنگ چه کاری رو بیش‌تر از همه دوست داشتین؟ ورزش می‌کردین؟»

گفتم: «بله، فوتبال بازی می‌کردم.»

گفت: «خب، پس اینو بدونین که دوباره بهتر از همیشه می‌تونین فوتبال بازی کنین.»

زانوی من خم نمی‌شد و پایم که ماهیچهٔ ساق را نداشت موقع راه رفتن سیخ بود و دستگاه قرار بود زانویم را خم کند

و مثل راندن سه چرخه به حرکت درآورد. اما زانو خم نمی‌شد و وقتی دستگاه به جایی می‌رسید که می‌بایست زانو را خم کند به لرزش در می‌آمد. دکتر می‌گفت: «این‌ها می‌گذرد. شما جوون خوش شانسی هستین. چیزی نمی‌گذره که، مثل یه قهرمان، بازی می‌کنین.»

روی دستگاه دیگر سرگردی قرار می‌گرفت که دست کوچکی شبیه دست بچه‌ها داشت. همان طور که دکتر دست او را معاینه می‌کرد، دستی که لای دو تسمه چرمی قرار داشت و بالا و پایین می‌رفت و انگشتان سیخ شده را به تکان در می‌آورد، به من چشمک زد و گفت: «جناب سروان، من هم فوتبال بازی کنم؟» سرگرد شمشیرباز ماهری بود و پیش از جنگ بزرگ‌ترین شمشیرباز ایتالیا شناخته می‌شد.

دکتر به پس اتاق آن جا که دفترش بود رفت و عکسی را آورد که در آن دستی کما بیش به کوچکی دست سرگرد دیده می‌شد و قبل و بعد از معالجه با دستگاه را که بزرگ‌تر شده بود نشان می‌داد. سرگرد عکس را با دست سالمش گرفت، به دقت نگاهی به آن انداخت و گفت: «تو جنگ مجروح شده؟»

دکتر گفت: «تو حادثه ناشی از کار.»

سرگرد گفت: «خیلی جالبه، خیلی جالبه.» و عکس را به دست دکتر داد.

«شما امیدوارین؟»

سرگرد گفت: «نه.»

بچه‌ها که آن جا جمع می‌شدند سه نفر بودند و همه کمابیش سن و سال مرا داشتند. هر سه نفرشان اهل میلان بودند. یکی‌شان قرار بود وکیل بشود؛ یکی‌شان نقاش؛ و یکی‌شان ارتشی. کارمان که با دستگاه‌ها تمام می‌شد، گاهی به اتفاق هم قدم زنان برمی‌گشتیم و می‌رفتیم کافهٔ کاوا که چسبیده به کافه اسکالا بود. چون چهار نفری با هم بودیم از راه میان بر یعنی از محلهٔ کمونیست‌ها می‌انداختیم می‌رفتیم. آدم‌های آن جا چشم دیدن ما را نداشتند چون ما افسر بودیم و همان طور که می‌گذشتیم یک نفر از توی مغازه شراب فروشی داد می‌کشید: «مرگ بر هرچی افسره!» یکی دیگر از بچه‌هایی که گاهی با ما قدم می‌زد و جمعمان به پنج نفر می‌رسید، دستمال ابریشمی سیاه به صورتش می‌بست؛ چون آن وقت‌ها دماغ نداشت و قرار بود صورتش را ترمیم کنند. او از آکادمی نظامی برای اولین بار یک راست به جبهه رفته بود و همان ساعت اول ورودش به جبهه مجروح شده بود. صورتش





را ترمیم کردند. اما او از یک خانواده<sup>۱</sup> اسم و رسم دار بود و دماغش آن طور که می‌خواستند به شکل اولش نشد. او سپس راهی آمریکای جنوبی شد و توی بانکی به کار مشغول شد. اما این موضوع مربوط به خیلی قدیم بود و بعد هیچ کدام از ما خبری از او نداشتیم. چیزی که می‌دانستیم این بود که همیشه جنگ بود و ما دیگر در آن شرکت نداشتیم.

اما همه مدال‌های مشابهی داشتیم به جز جوانی که نوار سیاه ابریشمی به صورتش می‌بست، آخر او آن قدرها جبهه نمانده بود تا مدال بگیرد. جوان بلند قدی که چهره<sup>۲</sup> رنگ پریده‌ای داشت و قرار بود وکیل شود، ستوان افتخاری بود و از مدال‌هایی که ما هر کدام یکی داشتیم او سه تا داشت. مدت‌های طولانی با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود و اندکی گوشه گیر بود. ما همه اندکی گوشه گیر بودیم و هیچ‌گونه وابستگی به هم نداشتیم جز آن که هر روز بعد از ظهر توی بیمارستان جمع می‌شدیم. هرچند در سر راهمان به کووا قسمت ناجور شهر را زیر پا می‌گذاشتیم و از توی تاریکی می‌رفتیم، مغازه‌های شراب فروشی را می‌دیدیم که چراغ‌هایشان روشن است و صدای ساز و آواز از آن‌ها شنیده می‌شود، گاهی ناگزیر بودیم که از توی خیابان عبور کنیم چون مردها و زن‌ها، آن جا توی پیاده رو، جمع می‌شدند و ما مجبور بودیم به زحمت از لابه لایشان عبور کنیم.

و احساس می‌کردیم اتفاقی افتاده که آن‌ها، یعنی آدم‌هایی که چشم دیدن ما را نداشتند، از آن بی‌خبرند و همین موضوع ما را به هم پیوند می‌داد. برای همین بود که ما همه قدر کافه کووا را می‌دانستیم، توی کافه گرم و دنج بود و خیلی روشن نبود و در بعضی ساعت‌ها شلوغ و پر از دود بود و زن‌های آن جا پشت میزها نشسته بودند و روزنامه‌های مصور، لای چوب روزنامه گیر، از دیوار آویزان بود. زن‌های کافه کووا خیلی میهن پرست بودند و من پی بردم که توی ایتالیا آدم‌هایی که میهن پرست تر از همه‌اند زن‌های کافه‌اند و معتقدم که هنوز هم میهن پرستند.

بچه‌ها آن اوائل مدال‌های من برایشان با ارزش بود و می‌پرسیدند چه کار کرده‌ام که آن مدال‌ها را گرفته‌ام. آن وقت من مدارکی را به آن‌ها نشان می‌دادم که با زبانی بسیار زیبا نوشته شده بود و از برادری و فداکاری نقل کرده بود اما اگر آدم عبارت پردازی‌ها را کنار می‌گذاشت مضمون واقعی‌اش این بود که چون امریکایی بوده‌ام این مدال‌ها را به من داده‌اند. بعد از آن بود که رفتارشان اندکی با من تغییر کرد، هرچند من در برابر بیگانگان دوست به حساب می‌آمدم. من دوستشان بودم اما بعد از آن که آن‌ها تقدیر

نامه‌ها را خواندند با من آن گرمی همیشگی را نداشتند، چون با مال آن‌ها فرق داشت و آن‌ها برای گرفتن مدال کارهای دیگری کرده بودند. درست بود که من مجروح شده بودم اما ما همه می‌دانستیم که مجروح شدن چیزی جز تصادف نیست. هرچند من از مدال‌هایم خجالت نیم کشیدم و حتی گاهی، بعد از بالا انداختن کوکتل، در خیال تمام کارهایی را تصور می‌کردم انجام داده‌ام که آن‌ها برای به دست آوردن مدال انجام داده بودند.

اما همان طور که توی شب، و توی آن باد مغازه‌ها بسته بود، قدم زنان به طرف خانه می‌رفتم و سعی می‌کردم از نزدیک چراغ‌های خیابان عبور کنم، می‌دانستم که توانایی انجام چنین کارهایی را نداشته‌ام، راستی راستی از مردن می‌ترسیدم و اغلب شب‌ها که تک و تنها در تخت دراز می‌کشیده بودم از ترس مردن به خود

می‌لرزیدم و به این موضوع فکر می‌کردم که اگر دوباره به جبهه برگردم آن وقت چه به روزم می‌آید.

سه جوانی که مدال گرفته بودند حال باز شکاری را داشتند و من باز شکاری نبودم؛ هرچند ممکن بود در نظر آدم‌هایی که چیزی شکار نکرده‌اند باز باشم. آن‌ها، یعنی آن سه نفر، از همه چیز خبرداشتند و بنابراین ما از هم دور شدیم. اما رابطه<sup>۳</sup> من با جوانی که روز اول ورودش به جبهه مجروح شده بود، دوستانه باقی ماند، علتش هم این بود که نمی‌دانست چه از آب در آمده؛ و بنابراین کسی که توی آخورش نمی‌کرد و من به این علت از او خوشم می‌آمد که خودش هم نمی‌دانست باز از آب در نیامده است.

سرگردی که شمشیر باز ماهری بود به شجاعت اعتقاد نداشت و در مدتی که روی دستگاه قرار می‌گرفت

پیش‌تر وقتش را صرف اصلاح غلط‌های دستوری من می‌کرد. از ایتالیایی حرف زدن من تعریف می‌کرد و ما خیلی راحت با هم حرف می‌زدیم. یک روز گفتم که زبان ایتالیایی آن قدر آسان است که علاقه مرا جلب

نمی‌کند، هر حرفی را خیلی راحت می‌توان بر زبان آورد. سرگرد گفت: «آهان، بله. در این صورت چرا دنبال یادگیری دستور زبان نیستی؟»

این بود که ما دنبال زبان را گرفتیم و چیزی نگذشت که زبان ایتالیایی آن قدر دشوار شد که جمله را تا وقتی در ذهنم از نظر دستوری سبک و سنگین نمی‌کردم می‌ترسیدم بر زبان بیاورم. سرگرد خیلی مرتب به بیمارستان می‌آمد. فکر نمی‌کنم حتی یک روز غیبت کرده باشد، هرچند یقین دارم که اعتقادی به دستگاه نداشت. سرانجام وقتی رسید که هیچ دام



از ما دیگر اعتقادی به دستگاه‌ها نداشتیم. سرگرد یک روز صاف و پوست‌کنده گفت که آشغالند. دستگاه‌ها نو نبود و این ما بودیم که قرار بود کارایی آن‌ها را ثابت کنیم. سرگرد که اصلاً فکر احمقانه‌ای بوده و «این هم به نظریه مثل نظریه‌های دیگه» است. از طرف دیگر من دستور زبان یاد نگرفتم و او گفت که من کودن و مایه‌ننگم، در حالی که خودش ودن بود که خودش را به خاطر من به زحمت می‌انداخت مرد ریز اندامی بود که شق و رق روی صندلی‌اش نمی‌نشست و دست راستش را دراز می‌کرد توی دستگاه فرو می‌برد و یگراست به دیوار نگاه می‌کرد و در آن حال تسمه‌ها انگشتان او را بالا و پایین می‌بردند.

از من پرسید: «جنگ که تموم بشه چه کار می‌کنی؟ قواعد دستوری رو توی حرف‌ها رعایت کن!»

«میرم امریکا.»

«زن داری؟»

«نه، امیدوارم پیدا کنم.»

ظاهراً عصبانی شد، گفت: «معلوم می‌شه خیلی هالویی. مرد که زن نمی‌گیره.»

«چرا، جناب سرگرد؟»

«به من نگو جناب سرگرد.»

«چرا مرد نباید زن بگیره؟»

با اوقات تلخی گفت: «آگه مرد قرار باشه تو موقعیتی بگیره که همه چیزو بازه، نباید خودشو تو همچنین موقعیتی قرار بده که بازنده بشه. باید دنبال چیزهایی باشه که توش شکست نیست.»

با عصبانیت و تلخی زیادی حرف می‌زد و همان طو رکه صحبت می‌کرد یگراست به جلو نگاه می‌کرد.

«مگه مقرر شده که آدم بازنده بشه؟»

سرگرد گفت: «بازنده می‌شه.» به دیوار نگاه می‌کرد. سپس سرش را پایین آورد به دستگاه نگاه کرد، دست کوچکش را از لای تسمه‌ها بیرون کشید و محکم روی زانویش کوفت و کمابیش داد زد: «بازنده می‌شه. با من بحث نکن.» خطاب به مسئول دستگاه گفت: «بیاین این چیز مسخره رو خاموش کنین.»

برای کارهای درمانی ساده‌تر و ماساژ به اتاق دیر رفت. سپس شنیدم که از دکتر اجازه گرفت تلفن کند و در آن وقت به اتاق برگشت من روی دستگاه دیگری نشسته بودم. شنش را پوشیده بود و کلاهش را بر سر گذاشته بود، یگراست به طرف دستگاهی که رویش نشسته بودم آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

با دست سالمش شانه‌ام را نوازش کرد و گفت: «خیلی معذرت می‌خوام. نباید خشونت به خرج می‌دادم. تازه مرده. باید منو ببخشی.»

من که دلم به حالش سوخته بود گفتم: «اَه... تسلیت می‌گم.»

ایستاده بود آن جا و لب پایینش را گاز می‌زد، گفت: «خیلی مشکله، نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.» از کنار یگراست به بیرون پنجره چشم دوخت. سپس شروع به گریه کرد. گفت: «اصلاً نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم.» بغض کرد. سپس گریان، شق و رق و بی آن که چشمش جایی را ببیند و در آن حال که اشک روی گونه‌هایش نشسته بود و لب‌هایش را گاز می‌زد از کنار دستگاه‌ها گذشت و بیرون رفت.

دکتر به من گفت که همسر سرگرد، که بسیار جوان بوده و تنها وقتی با سرگرد ازدواج کرده که کاملاً مشخص شده او معلول است، سینه پهلوی کرده و مرده. بیماری دو سه روی بیش‌تر طول نکشید.

هیچ کس انتظار نداشته او بمیرد. سرگرد سه وز به بیمارستان نیامد. سپس در ساعت معمول پیداش شد و نوار سیاه به آستین یونیفرمش بسته بود. وقتی برگشت، عکس‌های بزرگ قاب کرده دور تا دور اتاق آویزان بود، عکس‌ها انواع آسیب‌ها را پیش و از پس از درمان با دستگاه‌ها نشان می‌داد. جلو دستگاهی که سرگرد از آن استفاده می‌کرد سه عکس دست شبیه او دیده می‌شد که کاملاً بهبودی پیدا کرده بودند. نمی‌دانم دکتر آن‌ها را از کجا آورده بود. خبر داشتیم که ما اولین افرادی بودیم که از آن دستگاه‌ها استفاده می‌کردیم. عکس تفاوتی به حال سرگرد نداشت چون او فقط از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی

مثال:

سراسر پاییز جنگ ادامه داشت، اما ما دیگر در آن شرکت نداشتیم.

فصل پاییز محیط میلان سرد بود و هوا خیلی زود رو به تاریکی می‌گذاشت. سپس چراغ‌ها روشن می‌شد و تماشای ویتترین مغازه‌ها دلچسب بود. شکارهای زیادی بیرون مغازه‌ها آویزان کرده بودند و برف لابه لای

روباها را سفید کرده بود و باد دم آن‌ها را تکان می‌داد. گوزن‌ها سفت و سخت، و سنگین و توخالی بودند، پرنده‌های کوچک توی باد به این طرف و آن طرف تکان می‌خوردند و



باد پرهایشان را برمی گرداند. پاییز سردی بود و باد از طرف کوه‌ها می‌وزید.

## ۲- ژانر: واقع‌گرای اجتماعی

مثال:

اما هر روز بعد از ظهر توی بیمارستان بودیم و درتاریک و روشن هوا از راه‌های مختلفی شهر را زیرپا می‌گذاشتیم و به بیمارستان می‌رسیدیم. دو راه از کنار کانال می‌گذشت که طولانی بود. با وجود این همیشه می‌بایست از روی یکی از پل‌های کانال می‌گذشتیم و وارد بیمارستان می‌شدیم. از سه پل کانال یکی را انتخاب کردیم. روی یکی از پل‌ها زنی بلوط بو داده می‌فروخت. جلو آتش زغال که می‌ایستادیم گرم بود و بلوط‌ها توی جیبمان گرم می‌ماند. بیمارستان خیلی قدیمی و خیلی زیبا بود، آدم از یک دروازه وارد می‌شد، از حیاط می‌گذشت و از دروازهٔ دیگر، در طرف دیگر، به ساختمان می‌رسید. معمولاً با تشیع جنازه‌ای وره رو می‌شدیم که از حیاط شروع می‌شد. پشت بیمارستان قدیمی پل‌های آجری نوساز قرار داشت.

درهمین جا بود که ما هر روز بعد از ظهر جمع می‌شدیم و با ادب و علاقه زیاد به موضوع مورد نظرمان می‌پرداختیم و روی دستگاه‌هایی می‌نشستیم که قرار بود وضع ما را تغییر دهند.

## ۳- مسئله داستان چیست؟

پرداختن به موضوع جنگ.

جنگ چهره پلید دارد به هیچ کس رحم نمی‌کند نه افسر درجه دار، نه سرباز همه در برابر جنگ یکسانند. سوغات جنگ نقص عضو انسان‌هاست.

مثال الف)

زانوی من خم نمی‌شد و پایم که ماهیچه ساق را نداشت موقع راه رفتن سیخ بود و دستگاه قرار بود زانویم را خم کند و مثل راندن سه چرخه به حرکت درآورد. اما زانو خم نمی‌شد و وقتی دستگاه به جایی می‌رسید که می‌بایست زانو را خم کند به لرزش در می‌آمد. دکتر می‌گفت: «این‌ها می‌گذرد. شما جوون خوش‌شانسی هستین. چیزی نمی‌گذره که، مثل یه قهرمان، بازی می‌کنین.»

مثال ب)

روی دستگاه دیگر سرگردی قرار می‌گرفت که دست کوچکی شبیه دست بچه‌ها داشت. همان طور که دکتر دست او را معاینه می‌کرد، دستی که لای دو تسمه چرمی قرار داشت

و بالا و پایین می‌رفت و انگشتان سیخ شده را به تکان در می‌آورد، به من چشمک زد و گفت: «جناب سروان، من هم فوتبال بازی کنم؟» سرگرد شمشیرباز ماهری بود و پیش از جنگ بزرگ‌ترین شمشیرباز ایتالیا شناخته می‌شد.

## ۴- محور معنایی داستان چیست؟

بی ارزش شدن جان انسان‌ها، نبودن حس عاطفی، نبودن مسئولیت‌پذیری و تعهد به زندگی سالم نسبت به هم نوعان خود.

مثال:

بچه‌ها که آن جا جمع می‌شدند سه نفر بودند و همه کمابیش سن و سال مرا داشتند. هر سه نفرشان اهل میلان بودند. یکی‌شان قرار بود وکیل بشود؛ یکی‌شان نقاش؛ و یکی‌شان ارتشی. کارمان که با دستگاه‌ها تمام می‌شد، گاهی به اتفاق هم قدم زنان برمی‌گشتیم و می‌رفتیم کافهٔ کاوا که چسبیده به کافه اسکالا بود.

## ۵- دلالت مندی داستان چیست؟

چیزی که باعث شکل‌گیری داستان شده، حضور جنگ به دلیل به دست آوردن قدرت، فروش سلاح، تظاهر به جنگیدن در حالی که توانایی انجام آن را نداشتن ترسوتر از آنی بودند که بجنگند حتی از مرگ می‌ترسیدند.

مثال:

اما همان طور که توی شب، و توی آن باد مغازه‌ها بسته بود، قدم زنان به طرف خانه می‌رفتم و سعی می‌کردم از نزدیک چراغ‌های خیابان عبور کنم، می‌دانستم که توانایی انجام چنین کارهایی را نداشته‌ام، راستی راستی از مردن می‌ترسیدم و اغلب شب‌ها که تک و تنها در تخت دراز می‌کشیده بودم از ترس مردن به خود

می‌لرزیدم و به این موضوع فکر می‌کردم که اگر دوباره به جبهه برگردم آن وقت چه به روزم می‌آید.

## ۶- داستان سه سطح دارد.

سطح اول: واضح بدون پیچیدگی زبانی

مثال: سراسر پاییز جنگ ادامه داد، اما ما دیگر در آن شرکت نداشتیم.

فصل پاییز محیط میلان سرد بود و هوا خیلی زود رو به تاریکی می‌گذاشت. سپس چراغ‌ها روشن می‌شد و تماشای ویتترین مغازه‌ها دلچسب بود. شکارهای زیادی بیرون مغازه‌ها آویزان کرده بودند و برف لابه لای روباه‌ها را سفید کرده بود و باد دم آن‌ها را تکان می‌داد. گوزن‌ها سفت و سخت، و سنگین و توخالی بودند، پرنده‌های





کوچک توی باد به این طرف و آن طرف تکان می‌خوردند و باد پرهايشان را برمی‌گرداند. پاییز سردی بود و باد از طرف کوه‌ها می‌وزید.

سطح دوم: تقابل‌ها "نقص عضو / مدال‌ها"

مثال نقص عضو:

سه جوانی که مدال گرفته بودند حال باز شکاری را داشتند و من باز شکاری نبودم؛ هرچند ممکن بود در نظر آدم‌هایی که چیزی شکار نکرده‌اند باز باشم. آن‌ها، یعنی آن سه نفر، از همه چیز خبرداشتند و بنابراین ما از هم دور شدیم. اما رابطه من با جوانی که روز اول ورودش به جبهه مجروح شده بود، دوستانه باقی ماند، علتش هم این بود که نمی‌دانست چه از آب در آمده؛ و بنابراین کسی که توی آخورش نمی‌کرد و من به این علت از او خوشم می‌آمد که خودش هم نمی‌دانست باز از آب در نیامده است.

سرگردی که شمشیر باز ماهری بود به شجاعت اعتقاد داشت و در مدتی که روی دستگاه قرار می‌گرفت

پیش‌تر وقتش را صرف اصلاح غلط‌های دستوری من می‌کرد.

مثال مدال‌ها: اما همه مدال‌های مشابهی داشتیم به جز جوانی که نوار سیاه ابریشمی به صورتش می‌بست، آخر او آن قدرها جبهه نمانده بود تا مدال بگیرد. جوان بلند قدی که چهره رنگ پریده‌ای داشت و قرار بود وکیل شود، ستوان افتخاری بود و از مدال‌هایی که ما هر کدام یکی داشتیم او سه تا داشت. مدت‌های طولانی با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود و اندکی گوشه گیر بود. ما همه اندکی گوشه گیر بودیم و هیچ‌گونه وابستگی به هم نداشتیم جز آن که هر روز بعد از ظهر توی بیمارستان جمع می‌شدیم.

سطح سوم: بحران‌های اخلاقی و جسمی

مثال: چون چهار نفری با هم بودیم از راه میان بر یعنی از محله کمونیست‌ها می‌انداختیم می‌رفتیم. آدم‌های آن جا چشم دیدن ما را نداشتند چون ما افسر بودیم و همان طور که می‌گذشتیم یک نفر از توی مغازه شراب فروشی داد می‌کشید: «مرگ بر هرچی افسره!» یکی دیگر از بچه‌هایی که گاهی با ما قدم می‌زد و جمعمان به پنج نفر می‌رسید، دستمال ابریشمی سیاه به صورتش می‌بست؛ چون آن وقت‌ها دماغ نداشت و قرار بود صورتش را ترمیم کنند. او از آکادمی نظامی برای اولین بار یک راست به جبهه رفته بود و همان ساعت اول ورودش به جبهه مجروح شده بود. صورتش را

ترمیم کردند. اما او از یک خانواده اسم و رسم دار بود و دماغش آن طور که می‌خواستند به شکل اولش نشد. او سپس راهی آمریکای جنوبی شد و توی بانکی به کار مشغول شد. اما این موضوع مربوط به خیلی قدیم بود و بعد هیچ کدام از ما خبری از او نداشتیم. چیزی که می‌دانستیم این بود که همیشه جنگ بود و ما دیگر در آن شرکت نداشتیم.

۷- داستان پرسش محور است.

جنگ به خاطر چیست؟ چرا از انسان‌ها به عنوان ابزار درجنگ

استفاده می‌کنند؟ چرا تشکیل خانواده در زمان

جنگ معنایی ندارد؟

مثال الف)

سرگرد خیلی مرتب به بیمارستان می‌آمد. فکر نمی‌کنم حتی یک روز غیبت کرده باشد، هرچند یقین دارم که اعتقادی به دستگاه نداشت. سرانجام وقتی رسید که هیچ دام از ما دیگر اعتقادی به دستگاه‌ها نداشتیم. سرگرد

یک روز صاف و پوست کنده گفت که آشغالند. دستگاه‌ها نو نبود و این ما بودیم که قرار بود کارایی آن‌ها را ثابت کنیم. سرگرد که اصلاً فکر احمقانه‌ای بوده و «این هم به نظریه مثل نظریه‌های دیگه» است. از طرف دیگر من دستور زبان یاد نگرفتم و او گفت که من کودن و مایه ننگم، در حالی که خودش و دن بود که خودش را به خاطر من به زحمت می‌انداخت مرد ریز اندامی بود که شق و رق روی صندلی‌اش نمی‌نشست و دست راستش را دراز می‌کرد توی دستگاه فرو می‌برد و یگراست به دیوار نگاه می‌کرد و در آن حال تسمه‌ها انگشتان او را بالا و پایین می‌بردند.

مثال ب)

با اوقات تلخی گفت: «آگه مرد قرار باشه تو موقعیتی قرار بگیره که همه چیزو ببازه، نباید خودشو تو همچین موقعیتی قرار بده که بازنده بشه. باید دنبال چیزهایی باشه که توش شکست نیست.» با عصبانیت و تلخی زیادی حرف می‌زد و همان طور که صحبت می‌کرد یگراست به جلو نگاه می‌کرد.

«مگه مقرر شده که آدم بازنده بشه؟»

سرگرد گفت: «بازنده می‌شه.» به دیوار نگاه می‌کرد. سپس سرش را پایین آورد به دستگاه نگاه کرد، دست کوچکش را از لای تسمه‌ها بیرون کشید و محکم روی زانویش کوفت و کمابیش داد زد: «بازنده می‌شه. با من بحث نکن.» خطاب به مسئول دستگاه گفت: «بیا این چیز مسخره رو خاموش کنین.» ■





ترجمه محمدرضا پارسایار انتشارات هرمس:

قبل از شروع باید عرض کرد خواندن رمان بینوایان واجب بر هر کتابخوانی است. کسی که سی الی چهل جلد حداقل رمان خوانده، باید، باید و باید این رمان را هم بخواند. اول و آخر معنای واقعی رمان در این کتاب خلاصه شده است. رمان بینوایان جهانی بی بدیل پدید آورده که شامل تمامی موضوعاتی است که انسان را با خود درگیر می‌کند. موضوعاتی از قبیل تمام احساسات انسانی و صفاتش. نشان می‌دهد که فقر می‌تواند یک انسان را به ورطه نابودی بکشاند به طوری که حتی از حیوان پست‌تر شود؛ می‌تواند انسانی دیگر را آنچنان جلای روحی دهد که از فرشتگان پیشی گیرد. عشق مادر، عشق فرزند، جدایی بین این دو آنقدر طبیعی و ملموس درآمده که نویسندگان دیگر فقط از روی دست ویکتور هوگو تقلید کرده‌اند. انتشار رمان به سال ۱۸۶۲ میلادی بر می‌گردد؛ با وجود اینکه صد و پنجاه سال از نگارش رمان می‌گذرد،

موضوعات تر و تازه‌اند؛ مفهوم این تر و تازگی این است که موضوعات انسانی و فلسفی در تمام اعصار وجود دارد. تصویر بیچارگی انسان در جای جای کوچه خیابان دیده می‌شود؛ تصویر دریده و مثله شده روح انسان در جای جای تمام جوامع دیده می‌شود. پرواز و هبوط روح انسانی تقریباً توسط تمام کسانی که سنی از شان گذشته دیده شده و اگر در

پای صحبت این افراد اندکی حوصله شود، آموختنی‌های بسیاری را از برخی می‌توان کسب کرد. اما تمام این‌ها را ویکتور هوگو با استادی تمام طوری به تصویر کشیده که انگار پای صحبت حکیمی دنیا دیده نشده‌ایم. صحبت کردن در مورد بینوایان آسان نیست؛ چرا که استاتید فن نقدها و ستایش‌ها بر این رمان سترگ نوشته‌اند و حجت را بر خوانندگان تمام کرده‌اند. داستان بینوایان داستان آشنایی است که تقریباً هر کسی که اندکی اهل مطالعه و فیلم دیدن باشد می‌داند از چه قرار است. ژان وال ژان محکوم به حبس ابد، آزادی مشروط خود را به دست می‌آورد و زندگی جدیدی را تحت عنوان نام جدید به نام

آقای مادلن آغاز می‌کند. پس از اندک زمانی ثروتی به هم می‌زند اما سر و کله بازرس ژاور پیدا می‌شود و کشف می‌کند که آقای مادلن همان ژان وال ژان است. ژان وال ژان فرار می‌کند. از طرف دیگر مادری محتاج به نام فانتین دختر کوچک خود را به نام کوزت به کافه دار خبیثی و دورویی به نام تناردیه می‌سپارد. خانواده تناردیه از کوزت کوچک ابزار بیگاری می‌سازد و فقط از فانتین مادر کوزت به ناحق پول اخاذی می‌کنند. فانتین که کارگر اخراجی کارخانه آقای مادلن (یا همان ژان وال ژان) بوده بر اثر بیماری جلوی چشمان ژان وال ژان از فرط بینوایی و در فقر کامل جان می‌سپارد. در بستر احتضار، فانتین از ژان وال ژان خواهش می‌کند که دختر کوچکش را پیدا کرده و زیر بال و پر خود بگیرد. زندگی ژان وال و کوزت به هم گره می‌خورد و بستری بر حوادث رمان بینوایان می‌شود. ذکر این نکته خالی از لطف نیست که ویکتور هوگو مناسبات بین کوزت و ژان وال

نگارنده این متن، سال‌ها ترجمه حسینقلی مستعان را در کتابخانه خود داشته و هر بار که به سمتش می‌رفته، از قطر کتاب و ریزی فونت نوشتاری آن به وحشت می‌افتاده چند صفحه‌ای پیش نرفته رمان را دوباره به سمت کتابخانه هدایت می‌کرده.

ژان را از رمان رنج کشیدگان و خوار شدگان اثر داستایوفسکی (این رمان با ترجمه پرویز شهدی از انتشارات مجید منتشر شده است) الهام گرفته است. ژان وال ژان در رمان نماد یک انسان به معنی واقعی کلمه است. بینوایی ژان وال ژان از آن نوعی است که در نهایت رستگارش می‌کند. ژان وال ژان به خاطر بچه‌های خواهرش که گرسنه بودند مجبور به

دزدی نان می‌شود؛ او را به چهار سال زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کنند؛ طی هر بار تلاشش برای فرار مدتی به محکومیتش افزوده می‌شود؛ در نهایت ژان وال ژان به جرم دزدی نان نوزده سال محکوم به اعمال شاقه می‌شود. او را به خاطر نان دستگیر می‌کنند و نوزده سال به او نان می‌دهند! این نوزده سال از فرشته خوبی‌اش چیزی نکاست. اوج رستگاری ژان وال آنجایی است که به یکباره طی مکاشفه‌ای درونی، طی نبرد خیر و شر درون، شر درون را می‌بخشد؛ زمانی که شر درونش را می‌بخشد، شر بیرون را نیز می‌بخشد و تمام کسانی که به او ظلم کرده بودند را می‌بخشد. بر عکس شخصیت ژان وال ژان

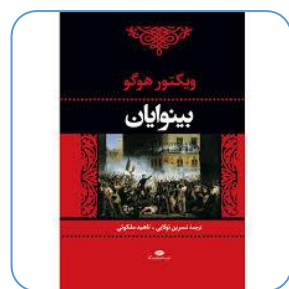


شخصیت ریاکار تناردیه است که در جنگ واترلو هم بوده است. سقوط تناردیه از همان زمانیه که در رمان معرفی می‌شود، قبل‌تر، شروع شده و با کینه ورزی و حس زرنگی و لاشه خواری در پست‌ترین چاه‌های ظلمانی بشریت دفن می‌شود. شخصیت ژاور نیز شخصیت تند رویی است که در سایه ژان وال ژان به رستگاری می‌رسد. شخصیت‌های کوزت و ماریوس نیز دنیای خودشان را دارند که خواننده برای تحلیل کهکشان‌ی درونی آنها خود باید وارد عمل شود و چه تحلیل شیرینی است. با پایان این رمان باید اطمینان داشت کسی که رمان را آغاز کرده، دیگر آن آدم سابق نخواهد بود و به جهان بینی ژرفی می‌رسد.

اما کدام ترجمه از بینوایان بهتر است خوانده شود. نگارنده این متن، سال‌ها ترجمه حسینقلی مستعان را در کتابخانه خود داشته و هر بار که به سمتش می‌رفته، از قطر کتاب و ریزی فونت نوشتاری آن به وحشت می‌افتاده چند صفحه‌ای پیش نرفته رمان را دوباره به سمت کتابخانه هدایت می‌کرده. ترجمه این بزرگوار نه این که ترجمه بدی باشد، ولی مربوط به سال ۱۳۰۹ بوده و علاوه بر اینکه کلمه و ترکیب بکار رفته در ترجمه مختص همان دوره بوده به اذعان اهل فن ترجمه‌ای لفظ به لفظ بوده است. تا اواخر دهه هفتاد این ترجمه همچنان بهترین ترجمه در بازار بوده است. اما از اوایل دهه هشتاد به بعد مترجم‌های دیگری دست به کار شدند. زیرا که آثار کلاسیک جاوید بهتر است که هر چند سال یکبار از لحاظ ویراستاری و ترجمه غبارروبی شود. (کاری که سروش حبیبی با رمان جنگ و صلح و آنارینا کرد که کاری بسیار بالارزش بود). مترجم‌های محترمی که بینوایان را ترجمه مجدد کردند عددشان از ده هم می‌گذرد اما ذکر نام چند نفرشان خالی از لطف نیست. ترجمه محمد مجلسی در ۴ جلد منتشر شده از انتشارات دنیای نو که از زبان انگلیسی ترجمه شده که ارزشمند است و ترجمه آزاد می‌باشد. ترجمه ارزشمند دیگری که عرضه شده در دو جلد می

باشد از انتشارات نگاه است و ترجمه نسرين تولایی و ناهید ملکوتی می‌باشد. ترجمه قابل تأمل دیگر از انتشارات سمیر با ترجمه کیومرث پارسای در ۵ جلد منتشر شده است. ترجمه دیگری که مربوط به نشر افق است و در دو جلد منتشر شده، خلاصه شده و اثر محسن سلیمانی است. برای کسانی که حوصله خواندن متن کامل این اثر کلاسیک را ندارند این نسخه پیشنهاد می‌شود ولی بسیار زیباتر است که متن کامل این اثر خوانده شود. به زعم نگارنده این متن بهترین ترجمه این اثر که در سال ۱۳۹۶ پایان پذیرفته و در دو جلد از انتشارات هرمس و در قطع گالینگور عرضه شده، و مناسب زمانه و عصر کنونی ماست، ترجمه محمدرضا پارسایار می‌باشد که متن را از فرانسوی به طور مستقیم به فارسی برگردانده است. پارسایار کسی است که در زمینه نگارش فرهنگ‌های ترجمه فرانسوی تجربه بسیاری دارد. به همین دلیل اثر گذاری این متن نسبت به سایر ترجمه‌های آن کاملاً محسوس است و نگارنده با مقایسه متن‌های ترجمه شده این اثر به این مسئله رسیده که ترجمه پارسایار یک سر و گردن از همتایان خود برتر است. باز هم نگارنده نظرش را تحمیل نمی‌کند و خوانندگان گرامی می‌توانند ترجمه‌های دیگر را در هر کتابفروشی ای با یکدیگر مقایسه کنند و با هر کدام که ارتباط برقرار کردند، بینوایان را شروع کند.

\*تا زمانی که به سبب قوانین و رسوم عذابی اجتماعی پدید آید که در اوج تمدن دوزخ‌هایی بیافریند و تقدیر الهی را با مصیبتی انسانی بیالاید؛ تا زمانی که سه گرفتاری زمانه- سقوط مرد به دلیل رنجبری، تباهی زن به دلیل گرسنگی، نزاری کودک به دلیل ناآگاهی- از میان نرفته باشد؛ تا زمانی که در سرزمینی اختناق اجتماعی باشد یا، به بیان دیگر و از دیدگاهی گسترده‌تر، تا زمانی که بینوایی باشد، کتاب‌هایی از این دست بی فایده نخواهند بود. (ویکتور هوگو) ■







آن می‌شوند، و آنچه نویسنده می‌خواهد موضوع رمانش باشد در ذهنش جرقه می‌زند.

«داستان کوتاه یک اثر، ولی رمان شیوه زندگی است»<sup>۳</sup>  
«پتر اشتام» رمان نویس و نویسنده داستان‌های کوتاه معتقد است: «بگذارید یک مثال بزنم. ما اغلب داستان‌های کوتاه را با موسیقی مجلسی مقایسه می‌کنیم. در حالی که رمان را باید حتماً با یک سمفونی فاخر مقایسه کرد. در یک داستان کوتاه شما با صداهای محدودی رو به رو هستید و می‌توانید تک تک صداها را مجزا از یکدیگر بشنوید. نویسنده در داستان کوتاه این موقعیت را دارد تا تجربه‌های زیادی را کسب کرده و دست به آزمایشاتی بزند که در رمان برایش امکان پذیر نیست. خود من در واقع نوشتن داستان کوتاه را بر رمان ترجیح می‌دهم. و خب البته رمان نیز از این بابت دلپذیر است که به شما امکان می‌دهد که روی یک متن مشخص مدت زمانی طولانی متمرکز شوید.»

«آلیس مونرو» را از مستعدترین نویسندگان داستان کوتاه معاصر می‌نامند. او یک زمانی تلاش کرد رمان بنویسد ولی هیچ فایده‌ای نداشت. همیشه داستانی را که در قالب رمان می‌خواست روایت کند در وسط‌های راه به هم می‌ریخت و او هم به آن بی‌علاقه می‌شد و دیگر به نظرش به درد نمی‌خورد و پیگیرش هم نمی‌شد. الان هم به نظر خودش داستان‌هایی که می‌نویسد یک چیزی بین داستان کوتاه و رمان هستند که البته مردم به آنها می‌گویند داستان کوتاه، ولی داستان‌هایی که ندرت کوتاه هستند و درعین حال هم رمان نیستند. نمی‌داند آیا برای داستان‌هایی که حجمشان بین داستان کوتاه و رمان است، کلمه خاصی وجود دارد یا نه. او در مورد سؤال «چه شد که داستان کوتاه نوشتید؟» پاسخ داد: «سال‌های متمادی فکر می‌کردم که داستان کوتاه نوشتن فقط نوعی تمرین نویسندگی به حساب می‌آید. آن سال‌ها گمان می‌بردم داستان کوتاه نوشتن بسیار آسان‌تر از رمان نوشتن است تا اینکه یک رمان نوشتم و پس از آن متوجه

«رمان نویسی راستین، سخت‌ترین کار است مگر جز این هدفی نداشته باشی که در این صورت همین سخت‌ترین کار برایت آسان‌ترین می‌شود.»<sup>۱</sup>

کتاب «اندیشه‌های نو در رمان نویسی» اثر باربارا شوپ<sup>۲</sup> (نویسنده آمریکایی) و مارگارت لاودنمن<sup>۳</sup> (نویسنده آمریکایی و نامزد جایزه پن فاکتر و پن همینگوی سال ۱۹۹۱) با ترجمه شایسته پیران توسط نشر نی منتشر شده است. کتاب سه بخش اصلی دارد. در بخش نخست، دو نویسنده به شرح نکته‌هایی اساسی در باب رمان نویسی مانند عناصر داستان،

شخصیت، جهان، زمان، ساماندهی و بازنگری می‌پردازند. بخش دوم، در برگیرنده گفت و گوهایی با بیست و سه تن از نویسندگان پُر آوازه آمریکا مثل ریچارد فُرد، پاتریشیا هنلی، آلیس مک درمات و غیره درباره بینش و طرز کارشان در رمان نویسی است. بخش سوم، افزوده مولفان بر چاپ دوم کتاب (۲۰۰۹)، ویژه تمرین‌هایی در زمینه نویسنده است و به درک بهتر و روشن‌تر نظریه‌های مطرح در دو بخش اول و دوم کمک می‌کند.

چه عاملی باعث خلق یک رمان می‌شود؟ شاید صحنه رویدادهای واقعی، مثل صحنه اشک ریختن کلفت آشپزخانه در کتاب «پرونده عجیب دکتر جکیل و مستر هاید»؛ مارتین می‌گوید: «فکر کردم: چرا گریه می‌کند؟ باید از چیزی خبر داشته باشد.»

رمان می‌تواند با رؤیا آغاز شود. مثل رمان «ربایش کنعان» اثر شری رینولدز که با رؤیا آغاز شد. رمان می‌تواند کاملاً خودبه خود آغاز شود. نویسنده را شگفت زده کند، مانند کتاب «سوت گرگی» اثر لوئیس نردن.

مهم نیست که انگیزه خلق رمان چه باشد. در واقع، رمان با ایمان به چیزی آغاز می‌شود. غالباً پس از چند شروع ناموفق، سرانجام، اندیشه‌ها و احساس‌ها و مشاهدات و تصاویر و خاطرات، همگی حول محوری گرد هم می‌آیند، گویی جذب

جان گاردنر<sup>۱</sup>  
Shoup Barbara<sup>۲</sup>

<sup>۳</sup>: Margaret Love Denman  
تونی کید بامبارا<sup>۴</sup>:

جان گاردنر<sup>۱</sup>  
Shoup Barbara<sup>۲</sup>



شدم داستان کوتاه نوشتن کاری بسیار دشوار است و من می توانم از عهده هر دوی اینها برآیم. البته بستگی زیادی به موضوعهای انتخابی ام هم دارد. به نظرم حرفهایم را می توانم در یک داستان کوتاه هم خلاصه کنم.»

#### هفت توصیه «لی اسمیت» در مورد رمان نویسی:

۱) روزنامه‌های محلی را یک هفته بخوان. خبر ماجراهایی را که جنبه انسانی دارند از روزنامه ببر و به هر یک همچون موضوعی برای نوشتن رمان نگاه کن.

۲) در سمساری‌ها و حراجی‌ها به دنبال اشیایی بگرد که ممکن است در زندگی گذشته یا حال شخصیت‌هایت از آنها استفاده شده باشد.

۳) فهرستی تهیه کن از ماجراهایی که داستان آنها را در کودکی شنیده‌ای. یکی از آنها را با صدای راوی آن بنویس. اگر راوی دیگری هم بوده و ماجرا را یکسره طوری دیگری نقل کرده، روایت او را هم بنویس و به امکان بروز تنش‌های ناشی از وجود تفاوت بین آنها توجه کن.

۴) فرض کن شخصیت رمانت برخی از وقایع دوران کودکی خود را فراموش کرده است. ببین که به یاد آوردن یکی از آنها

چطور ممکن است. داستانی را که درباره زندگی او نقل می کنی تحت تأثیر قرار دهد.

۵) صحنه‌ای بنویس که نشان دهد شخصیت در جهانی زندگی می کند که گویی به آن تعلق ندارد.

۶) کارهایی را در نظر بگیر که می دانی ممکن است شخصیت‌هایت در روز خاصی از زندگی خود انجام دهند. صحنه یا اولین فصل را به اتفاقی کاملاً متفاوت در آن روز اختصاص بده.

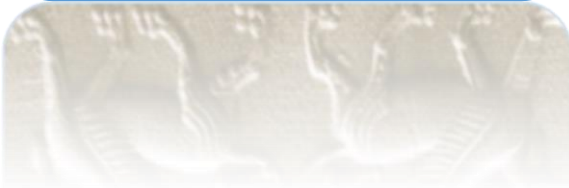
۷) آخرین جمله‌های رمانت را بر کاغذی بنویس و آن را به دیوار سنجاق کن تا بدانی مقصدت کجاست. ناچار نیستی که این آخرین سطور را واقعاً در پایان داستانت بیاوری.

نویسنده در این کتاب می نویسد که این کتاب راهنماست برای نوشتن رمانی که خیال داری بنویسی؛ اما خودآموز داستان نویسی نیست. با خواندن این کتاب خواهی دید که رمان نویسی هیچ دستوری ندارد. هر رمانی نیازها و محدودیت‌ها و امکانات خاص خود را دارد، باید با آن زندگی کرد و وقت صرفش کرد تا فهمید چگونه می تواند بر صفحه کاغذ جان بگیرد. ■





سرشان فرو می‌ریخت، گریختند و به همراهشان صاحب خانه نیز آواره بیابان شد. لوکائون در بیابان آسیمه سر به این سو و آن سو می‌دوید؛ بیهوده تلاش می‌کرد صدایی انسانی از گلو بیرون دهد و کسی را به یاری بخواند، از گلویش به جز زوزه‌های کشدار بیرون نمی‌آمد. جامه‌اش یکسر به مو بدل شده بود و بازوهایش به ریخت پا درآمده بودند. رنگ پوستش خاکستری شده بود و چشمانش در شب چون ستاره‌ای می‌درخشیدند. لوکائون به گرگ مسخ شده بود و محکوم بود که تا پایان دنیا با چشمانی شرر بار در پی گوسفندان روان باشد و هرگاه امان یابد خون به پا کند. ■



### زئوس در خانه من!

لوکائون، پادشاه آرکادیا، به خوشی و خرمی بر شهرش فرمان می‌راند، در حالیکه خدایان از فسادى که در زمین گسترده می‌شد به ستوه آمده بودند. پدر زئوس، به قصد آزمودن میرایان، در هیأت یک دوره گرد بر زمین حلول کرد. آنگاه پس از تماشای ناراستی‌های بسیار، هنگام غروب، خسته و کوفته بر در خانه لوکائون ظاهر شد. پیشگویان پیش از نزول اجلال، مزده رسيدنش را به فرودستان داده بودند؛ از این رو مردم پیش از آنکه زئوس پا به شهر بگذارد، دسته دسته به معابد می‌رفتند و او را نیایش می‌کردند. اما لوکائون، مردم را ریشخند می‌کرد و می‌گفت: «از کجا می‌دانید آنکه می‌آید، براستی خدایی باشد؟ چه خواهید کرد اگر او را میرایی چون خود ما بیابید؟ من بر آنم که این میهمان را با آزمونی، بی چند و چون بیازمایم.»

وقتی زئوس با همراهان ایزدیش پا به خانه او گذاشت و به در کوبید، لوکائون با مهربانی در را برای او گشود، به خانه راهش داد و وعده‌اش داد که با خوراکی‌هایی لذیذ از او پذیرایی کند. اما در سر نقشه می‌کشید که چگونه نیمه شبان، سر از تن این میهمان شوخگن جدا کند. زئوس به دل، این دورویی را در می‌یافت، اما با صبوری منتظر پایان ماجرا بود. لوکائون، مدام در پی آن بود که زئوس را با آزمونی سخت‌تر بیازماید و از این رو چندین و چند بار نقشه‌اش را تغییر داد، اما سرانجام، فکری به ذهنش رسید که دقیقاً همانی بود که می‌خواست.

او یکی از گروگان‌هایی شهر مولوس را که به تازگی به شهر آورده بود، نزد خود خواند. آنگاه او را به دو نیم تقسیم کرد، نیمی را بر آتش پرشت و نیم دیگر را در خورشی انداخت. با خود اندیشید: «اگر این میهمانان از خدایان باشند، براستی در خواهند یافت که در ساخت این خوراکی‌ها چه حيله‌ای به کار رفته است.»

اما خورش هنوز پخته نشده و کباب هنوز خام بود که زئوس بی طاقت شد. از هیأت انسانی به در آمد و به سوی آسمان پر گشود. آنگاه برگشت و نگاهی غضب‌آلود بر خانه لوکائون انداخت. در جا آذرخشی بر سقف خانه خورد و آن را به آتش کشید. ساکنین خانه شیون کنان، از زیر در و دیواری که بر





داستان کوتاه «شال قرمز»؛ «زهرا آذر»

داستان کوتاه «چلو عشق»؛ «نیما یوسفی»

داستانک «میم»؛ «روزخانه»؛ «سپیده رشنو»

داستان کوتاه «گم و گور»؛ «مریم آمارلو»

داستان کوتاه «کار ما این بود»؛ «صدیف آقاپور»

داستان کوتاه «دزد و خانه سالمند»؛ «نیما یوسفی»

داستان کوتاه «ما توی فکرهای...»؛ «مریم آمارلو»

داستانک «جادوی اسکناس تا نخورده...»؛ «رتوف شاهسواری»





می خورد هم به او تعارف کرده بود. بوی تیز ماست موسیر روی میز، داشت دختر را دیوانه می کرد.

کمی از درس و دانشگاه دختر و این که دو ماه بعد تمام می شه و فکر خارج رفتن و غیره اش حرف زدند. دختر با هیجان از نقشه هایش می گفت و دائم لبخند می زد. مرد بیش از آن که حرف بزند گوش می داد.

بعد از غذا وقتی مرد داشت چایی اش را هورت می کشید، دختر حس کرد مرد دارد او را زیرچشمی نگاه می کند.

- تو مشکلی داری؟

- نه چطور!

- لبات می خنده اما چشمت غمگینه، خیلی تو فکری، انگاری تاجری باشی که خیلی به بازار مقروضه!

دختر خواست طفره برود.

- چقدر بدهی داری؟

دختر خواست دروغ بگوید از مشکل مالی اش حتی مادرش هم خبر نداشت. مرد از جیب کتش دفترچه چکش را در آورد گذاشت رو میز، خودکار معمولی اش را از جیبش در آورد...

- دو هزار دلار کارت را راه میندازه؟

- دو هزار دلار؟

- کمه؟

- نه زیاده!

مرد به اندازه دو هزار دلار چک ریالی نوشته به اسم حامل امضا کرد و داد به دست دختر.

- آخه چطور؟

- یعنی چه چطور؟

- یعنی چطور به حرفم اعتماد کردی، ممکنه دروغ بگم! ممکنه پولت را پس ندهم!

- چرا باید اعتماد نکنم؟ چرا فکر کنم دروغ می گی؟ چرا فکر کنم پولم را پس ندهی؟

دختر کل شب فکر کرد اگر کس دیگری بود بهترین لباس هایش را می پوشید اودکلن و مخلفات یه کافی شاپ ترند جور می کرد، یک عالمه گومپوز در می کرد و از خودش تعریف می کرد و اصلاً متوجه درد او هم نمی شد، متوجه غم نگاهش و لبخند الکی اش هم نمی شد. تازه به محض این که می گفت به پول احتیاج دارد صد بهانه و غیره می آورد اما این مرد همان بود که بود. از اینها گذشته، در کمال کم حرفی، فکر او را حسایی هم خوانده بود. تازه از همه مهم تر؛ به او اطمینان کرده بود.

شب دیر وقت دوستش پیامک زد؛

"چی شد پسر دهاتی را دکش کردی؟"

جوابی نداد.

روز بعد سر میز صبحانه مادرش پرسید؛

"چطور شد ردش کنم بره؟"

دختر مکث کرد و اندیشید در زندگی هیچ چیز بالاتر از اعتماد نیست، حتی عشق.

- نه... مسئله ای نیست... بگذار ببیند خواستگاری! ■

وقتی مادر گفت: "دخترم تو را به جان مامانی با این پسر آشنا شو! باهم چایی بخورید کمی صحبت کنید، ببین چطور آدمیه آخه، خدا را خوش نمی آد. مادرش را بیست ساله می شناسم، می خواست بیاد خواستگاری بگفتم تا دخترم پسر را نپسندد! دیگه آن دوره گذشته که مادرپردرها جای دخترهاشون تصمیم می گرفتند.

با خودش فکر کرده بود؛ فوکش یک چایی می خوردند و بعد بای بای، هرکس به راه خودش! آن طوری هم او و هم مادرش خلاص می شدند اما چیزی که اصلاً به فکرش نمی رسید این بود که مرد جوان پاشه اون رو به چلوکبابی دعوت کنه!

به نزدیک ترین دوستش پیامک فرستاد؛

"دختر می بینی چه گیری افتادم، آخه کدام آدم عاقلی دختری را که می خواد تحت تأثیر قرار بده به چلوکبابی دعوت می کنه؟"

و بعد به اتفاق هم، پشت آن مرد و این که چقدر دهاتی و بی فرهنگه کلی صفحه گذاشته، خندیده بودند.

با یک آرایش ساده و مانتوی معمولی بی عطر و مابقی تشریفات آماده شد و دم در منتظر ماند تا مرد جوان با یک بنز قدیمی و تمیز سر وقت پیدایش شد. پیراهن سفید و کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود. بفهمی نفهمی شکم داشت اما سر و صورتش مرتب بود. موهایش کوتاه و بی مدل بودند. تنش بوی صابون می داد. صدایش کلفت بود اما لحن صدایش نرم بود. کم حرف بود. در طول راه راجع به ترافیک و این که شهر شده دیوانه خانه ای بزرگ، حرف زدند و جلوی یک چلوکبابی معمولی پارک کردند.

- امیدوارم خوشت بیاد، جای شیک و پیکی نیست اما کباب هایش عالی است!"

دختر نخواست به گوشت و کباب فکر کند. می خواست هرچه زودتر امروز تمام بشود و در بازگشت به مادرش بگوید؛

"مامان جون، جواب من نه است؛ آدم بدی نیست اما تیپ من نیست!"

و بعد هم پیامکی به دوستش بزند؛

"آخه مرد حسایی آدمی که می خواد دختری را تحت تأثیر قرار بده این طور لباس می پوشه؟ آدم یه اودکلنی چیزی می خره آرمانی، بولگاری، همچین چیزی. کدام مردی با بوی صابون ارزان قیمت دل دخترها را برده؟" بعد هم می خندیدند!

چلوکبابی شلوغ بود. صدای قاشق و چنگال و ظرف هایی که با صدا بر میزها گذاشته می شدند با بوی سنگین گوشت و پیاز و ترشی و گارسون هایی با روپوش چرک و تیپ های پرت، حال دختر

را حسایی گرفته بود. جایی نشستند، کنارشان سه زن چادرسیاه با یک مرد عرب مشغول غذا خوردن بودند. زن ها نقاب به دهن داشتند و وقتی می خواستند غذا بخورند نقاب شان را بالا زده قاشق های شان را در دهان فرو می کردند. حال دختر از آنها و طرز غذا خوردن شان کم مانده بود به هم بخورد.

- دلت چی می خواد؟ من کوبیده دوس دارم به تو هم کوبیده بگم؟

این که مرد به او شما نمی گفت لجش را در می آورد. با خودش فکر کرده بود؛ "عنتر فکر می کنه زنش شدم! خنگ خاک بر سر!"

مرد وقت غذا خوردن کتش را در آورده بود. پیشانی و زیر بغلش بفهمی نفهمی عرق کرده بود. دو دگمه یقه اش باز بود. کمی از موهای سیاه و کلفت سینه اش دیده می شد. حال دختر کم مانده بود به هم بخورد، هم خودش پیاز





خورده‌ای عزیزم، تو می‌دانی که من از دیشب،  
همه‌اش گوش‌به‌زنگ آمدن تو بوده‌ام

و چشم روی هم نگذاشته‌ام و هر بار که از آن طرف خیابان، صدایی توی اتاقم می‌آمد، همه‌اش فکر می‌کردم که تو هستی که آمده‌ای، تا مرا با خودت ببری، ولی تو نبود. "اوهمین طور که این حرف‌ها را می‌زند، دوباره اشک‌های آماده‌اش، گوشه چشمش را می‌گیرند و ادامه می‌دهد که اصلاً لازم نبود چیزی برایم بیاوری، مشکل من تنهایی‌هایم در اینجاست، می‌خواهم جایی غیر از اینجا باشم. پدربزرگ، دوباره به دود کردن سیگارش ادامه می‌دهد و کم کم که دودهای خاکستری غم‌انگیز از او دور می‌شوند، پیراهن تازه‌اش را تنش می‌کنم و همین طور که دارم دکمه‌هایش را برایش می‌بندم، از جذابیتش در پیراهن جدیدش، تعریف می‌کنم و به او می‌گویم که همیشه دوستش داشته‌ام و خواهم داشت، بعد همین طور که پدربزرگ، دوباره لبخند می‌زند، من هم لبخند می‌زنم، بعد می‌گذارد بوسه‌اش، او طوری نگاهم می‌کند که انگار چیزی از خاطرات محوشده‌اش را دارد به یاد می‌آورد، بعد باهم از آسایشگاه بیرون می‌

قهوه‌خانه وسط بازار قدیمی‌ای است که بخش زیادی از بافت قدیمی‌اش، نابود شده است و تنها، همان قسمت از مغازه‌های خشتی و قدیمی اطراف قهوه‌خانه به همان حالت سنتی خودشان باقی مانده‌اند.

ز نیم. این وقت‌ها، همیشه سر راه به قهوه‌خانه‌ای سر می‌زنیم که در زمان‌های دور، پاتوق پدربزرگ و دوستانش بوده است. قهوه‌خانه وسط بازار قدیمی‌ای است که بخش زیادی از بافت قدیمی‌اش، نابود شده است و تنها، همان قسمت از مغازه‌های خشتی و قدیمی اطراف قهوه‌خانه به همان حالت سنتی خودشان باقی مانده‌اند. قهوه‌خانه‌ای که ورودی‌اش را با چند درختچه خرزهره و کاج تزیین کرده‌اند و حوض کوچکی که فواره وسطش، چیلیک‌چیلیک، صدایش را توی راهرو قدیمی ورودی قهوه‌خانه می‌پیچاند، باهمان صدای قناری‌های توی قفس سردر قهوه‌خانه که همه گوش‌مان را پر می‌کند و بوی دیزی ظهر که تمام شامه‌مان را. پدربزرگ، همیشه دم در ورودی قهوه‌خانه همین طور مسخ شده می‌ایستد و از این سمت قهوه‌خانه تا آن سمتش و همه مشتری‌های تویش را با یک پن کامل از نظر می‌گذراند، طوری که با نگاه گیج و آشفته‌اش متوجه می‌شوم که دیگر کسی را توی آن قهوه‌خانه کذایی به خاطر نمی‌آورد، او آخرین پک را به سیگارش می‌زند و ته‌سیگارش را روی کف خاکی همان‌جا، آه‌کشان له می‌کند. از او می‌پرسم به چی فکر می‌کنی پدربزرگ، پدربزرگ جواب می‌دهد:

پدربزرگ آرزایم دارد، برای همین در آسایشگاهی زندگی می‌کند که من، هر از گاهی به سراغش می‌روم تا او را به خانه‌اش برگردانم و خودم تیمارش کنم. با این که من هم مثل بقیه، درگیر روزمرگی‌های زندگی هستم ولی این کار را انجام می‌دهم، تا به این شیوه دوست داشتنم را به او فهمانده باشم. ولی این بار، سرپرستار می‌گوید که دیگر، پدربزرگ را به آسایشگاهش برنگردانم، تا او لحظه مرگش را در خانه خودش بگذراند. این روزها، حال پدربزرگ اصلاً خوب نیست و به نظر می‌رسد که آخرین روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند. با مرگ مادربزرگ، آرزایم پدربزرگ هم روز به روز بدتر شده است، طوری که او حالا، مرا که

نوه‌اش هستم، مادر صدا می‌زند و آسایشگاهی را که برای مدتی در آن ساکن شده، مدرسه‌اش می‌داند. نزدیک ظهر است که به آسایشگاه می‌روم، بعد از خوش و بشی با سرپرستار، وارد اتاق پدربزرگ می‌شوم. او همین طور که خودش می‌گوید، خیلی وقت می‌شود که کفش به پا روی لبه تخت منتظر من نشسته است، طوری که از دیشب، چراغ‌های اتاقش را هنوز، خاموش نکرده و تمام شب را در انتظار همین زمانی گذرانده است که من

به اتاقش وارد شوم. در لحظه ورودم به اتاقش، اول از همه با چشم‌هایی که توقع زودتر رسیدن من را داشته‌اند، همین طور مرا ورناندازی می‌کند، بعد به بسته کوچکی که در دست دارم نگاه می‌کند و همان طور که لب‌هایش به هم فشرده می‌شود، شروع به لرزیدن می‌کند، جلوتر می‌روم و محکم در آغوشش می‌گیرم، هر دو برای لحظاتی گریه می‌کنیم. کمی بعد که پدربزرگ آرام می‌شود، کنار هم روی لبه تختش می‌نشینیم، بعد هدیه‌ای را که برایش آورده‌ام روی زانویش می‌گذارم، او همین طور که به بسته نگاه می‌کند، سیگاری را دود می‌کند، دود سیگارش که به سمتم کشیده می‌شود، ناخودآگاه سیگار نیم‌کشیده را از دستش می‌گیرم و روی زمین پرت می‌کنم، بعد بسته هدیه‌اش را برایش باز می‌کنم و پیراهنی را که برایش خریده‌ام، با ذوق، نشانش می‌دهم و او که با لبخند محو گوشه لبش، همه اینها را فقط دنبال می‌کند، ناگهان از جایش می‌پرد و مشتی محکم به لبه تخت می‌کوبد و همین طور کورمال کورمال روی زمین به دنبال سیگارش می‌گردد، در همان حال که با عصبانیت می‌گوید: "تو مغز خر





"به هیچ". نوسان صدایش، بغض قورت داده ته گلویش را آشکارتر می کند که ناخواسته واژه قدیمی علیک سلام را ته خاطر از یادرفته اش، همین طور نا امیدانه دفن می کند. از قهوه خانه راه مان را به طرف خانه کج می کنیم، به خانه که می رسیم از شدت خستگی ساعتی خواب مان می برد، وقتی بیدار می شوم، می بینم پدر بزرگ هم بیدار شده و چند دقیقه ای می شود که

سرش را زیر شیر آب گرفته است تا خواب از سرش ببرد. صدای چک چک آب موهای پدر بزرگ، سکوت خانه را در هم می شکند. به آشپزخانه می روم تا قهوه پدر بزرگ را گرم کنم، پدر بزرگ همین طور که قهوه اش را می خورد، سیگاری هم روشن می کند. او با حالت گیج و آشفته ای از پنجره

نیمه باز رو به حیاط، غرق تماشای پس مانده درخت کهن سال گردوی وسط باغچه می شود و همین طور که عرق ریز روی لب بالایی اش را پاک می کند، کمی ملج ملوج می کند، انگار که چیزی را نشخوار بکند. بعد با لبخند مسخ و محوی روی لب هاش شروع به حرف زدن با خودش می کند. پدر بزرگ بیشتر وقت ها با خودش با صدای بلند حرف می زند، این وقت ها او طوری واقعی حرف می زند که فکر کنی زندگی دیگری غیر از این زندگی توی سرش دارد اتفاق می افتد. او توی فکرها و حرف هایی که با خودش با صدای بلند می گوید، همیشه مرا مادر خودش می داند و این طور راجع به من و زندگی در جریان توی سرش حرف می زند: «مادرم از خیلی چیزها می ترسد، اوحی از چیزهایی که من نمی ترسم، هم می ترسد. برای همین است که شاید همیشه مرا با خودش به هر جایی که می رود، می برد تا این طوری بتواند ترس هایش را با من قسمت کند و تحمل بارشان، برایش راحت تر شود. او همین طور که مرا، پدر بزرگ صدا می زند، برای خرید هر چیزی از لباس گرفته تا قاشق، چنگال و نارنگی های زرد و سبز پاییزی خوش مزه مرا همراه خودش می برد. او، علاوه بر بازارچه، مرا همراه خودش به جاهای دیگری هم می برد، مثلاً سرقرارهایش با دوستانش یا وقتی می خواهد در خلوت یک کوچه باغ قدیمی، قدم بزند. ولی باز هم، دقیقاً مطمئن نیستم، دلیل این که مادرم مرا همراه خودش این ور و آن ور می برد، حتماً ترس باشد، گاهی فکر می کنم، شاید برای این مرا با خودش می برد که به من خوش بگذرد یا این که، من در نبودن او، توی خانه تنها نمانده باشم و احساس تنهایی نکنم یا شاید هم از سلیقه من در خریدهایم خیلی خوشش می آید. او دلیل همراه بردن مرا با خودش، وقت هایی که لباس های شسته شده را روی بند رخت تراس رو به باغچه حیاط پهن می کند، توی یک آواز قدیمی، برایم زمزمه می کند. او برای من شعرهای عاشقانه ای می خواند بی آن که در مورد هیچ کدامشان نظر

مرا بپرسد. کمتر پیش می آید که او نظر مرا راجع به چیزهای دیگر هم بپرسد. مثلاً در مورد این که وقتی قرار است جایی برویم از من نمی پرسد با ماشین برویم بهتر است یا این که پیاده، یا این که گذشتن از کدام خیابان ها برای رسیدن بهتر است یا بین راه، بستنی قیفی بخوریم یا این که فالوده بیشتر کیف می دهد. سری به سرسره های زمین بازی پارک سر راه بزیم یا همین طور بی

همان روزی که با معشوقش توی پارک قرار ملاقات گذاشته بود، بی آن که نظر مرا بپرسد مرا هم همراه خودش برده بود.

خیال از کنارشان رد شویم و مستقیم به راه مان ادامه بدهیم. او لنگار از روی یک نسخه پیچیده شده همیشه همین طور که دست مرا گرفته است با خودش، این طرف و آن طرف می کشاند. بیشتر اوقات فکر می کنم که او، قطعاً فراموش کرده است که من هم همراهش هستم

و همین که دست من توی دستش باشد، خیالش از هر جهت راحت است و دیگر چیزی نمی شنود. مثلاً همان روزی که با معشوقش توی پارک قرار ملاقات گذاشته بود، بی آن که نظر مرا بپرسد مرا هم همراه خودش برده بود. آن ها ساعت ها با هم مشغول حرف زدن در مورد کاغذهای تایپ شده و موضوع های نوشته شده در مورد شعری شده بودند که مادرم تا صبح، مشغول تایپ کردن شان بود. من توی حرف های شان دقیق شده بودم، تا مگر، حرفی در مورد دوست داشتن و رابطه عاشقانه بین شان بشنوم، ولی آنها، همه اش درباره آن ادبیات کذایی حرف می زدند و من که چیزی از عشق بین شان دستگیرم نمی شد، هی دست مادرم را می کشیدم تا هر چه زودتر از آنجا برویم ولی انگار مادرم اصلاً صدای مرا نمی شنید و همین طور لب هایش را در ادامه آن بحث ادبی، تندتر و تندتر می جنباند، طوری که فکر می کردم حتی، حضور مرا هم آنجا درک نمی کند. نمی دانم چرا قبلاً فکر می کردم مادرم عاشق شده است ولی وقتی به حرف های بین او و دوستش دقت کردم، فهمیدم مادرم اصلاً عاشق نیست و شاید اصلاً علاقه ای به عاشق شدن ندارد. همان وقت بود که کمی از این موضوع ترسیدم و به این فکر کردم که نکنند مادر، برای همین خصوصیتش، همین روزها مرا با همان حالت بی تفاوتش در پرورشگاه بچه های سر راهی رها کند و برود. شاید هم دلیل گریه های شبانه مادرم همین ها باشد و شاید هم، زیر سر همان معشوقی باشد که روزها در پارک می بینیمش و یک کلمه حرف عاشقانه به مادرم نمی گوید. ولی اگر یک روز به این نتیجه برسم که حدسم درست بوده است، دمار از روزگار آن شخص سومی درمی آورم که اشک مادرم را در آورده و ناراحتش کرده است. امروز که مادرم، به مدرسه ام آمده بود، تا اجازه مرا بگیرد و به خانه بیاورد، به معلم هایم گفت که قرار است مرا به مراسم تدفینی ببرد که شاید دیگر هیچ وقتی از آن برنگردیم. برای همین، همه معلم هایم با اشک و گریه با من خداحافظی



کردند. با این همه من از آمدن مادرم خیلی خوشحال بودم و دست در دست او دوست داشتم از همه چیز دور شوم.» پدربزرگ همین طور به حرف زدن با خودش ادامه می‌دهد، آن قدر که من وسط حرف زدن هاش خوابم ببرد، ولی ساعتی بعد، با صدای میوه‌فروشی‌های دوره‌گرد توی کوچه از خواب می‌پریم، خانه حیاطدار آجری پدربزرگ، توی کوچه‌ای واقع شده است که گاری‌های میوه‌فروشی‌اش در ساعت‌هایی بین سه و چهار بعد از ظهر که همه خواب نیم‌روز رفته‌اند، با صدایی بلند هی داد می‌زنند: "پرتقال، انگور"، در این وقت‌هاست که پیرمردها و پیرزن‌های محله از خواب می‌پرند، طوری که انگار خوشحال باشند که هنوز زنده‌اند و می‌توانند پشت پرده پنجره‌ها بنشینند و به آن گاری‌ها و میوه‌های‌شان زل بزنند. شاید من هم از همین صداها از خواب پریده باشم. در همین وقت یاد حرف‌های مادربزرگ می‌افتم (مادربزرگ، سال پیش از بین ما رفت و پدربزرگ را برای همیشه، تنها گذاشت). او همیشه وقتی از رفتارهای پدربزرگ دلش می‌گرفت، چی‌چی‌الدوله را نفرین می‌کرد، همان کسی که این خانه را ساخت و زندگی‌اش را، چندین سال در پژواک طلسم‌شده صداهای وهم‌انگیز این خانه شب‌زده، بر باد داد.

پژواک همان صداهای وهم‌انگیز شب‌زده، در ابتدا چی‌چی‌الدوله از همه جا بی‌خبر را عاشق خودش کرد و بعد همه زندگی او را در گرداب عشق شب‌وارش، نابود کرد و بر فنا داد. این طور که مادربزرگ تعریف می‌کند، چی‌چی‌الدوله، بیشتر

زندگی‌اش را در این خانه شب‌زده، با حالتی افسرده و نیمه‌دیوانه، گذرانده است. مادربزرگ همین طور با تاکید می‌گفت که چی‌چی‌الدوله همه چیزش را، از زن و زندگی‌اش گرفته تا همه کسانی را که روزی دوستش داشتند، همه را، در قمار این عشق شب‌وار از دست داد تا این که بالاخره یک روز وقتی که آن قدر از آزار و اذیت این عشق نفرین‌شده، کاسه صبرش لبریز شده بود، این خانه را با همه چیزهایی که در آن بود مفت و مسلم به پدربزرگ فروخت و برای همیشه از این محله شب‌زده، فرار کرد. پدربزرگ هم بی‌خبر از همه جا، وقتی با صنار، سه شاهی، این خانه را از چی‌چی‌الدوله خرید تا مدتی از این معامله شیرین خیلی سرکیف و کوک بود و همیشه به تیز جنبیدنش در خرید این خانه شب‌زده می‌بالید، تا این که شب‌زده همان زن موقرمز که هنوز در یکی از اتاق‌های خانه، مشغول بافتن موهای قرمزش بود، همه‌اش با خنده لرزانی از پدربزرگ می‌پرسد که مرا دوست داری یا نه و همان بلایی را که سر چی‌چی‌الدوله بی‌خانمان شده آورده بود، سر پدربزرگ هم می‌آورد. او، پدربزرگ را یک دل نه، صد دل، عاشق و شیفته

خودش می‌کند و در دام عشق شب‌وارش اسیر. مادربزرگ می‌گوید، همان وقت‌ها بود که حال پدربزرگ روز به روز بدتر شد، طوری که او هم مثل چی‌چی‌الدوله در چنگال طلسم سرگیجه‌آور عشق شب‌زده موقرمز گیر افتاد و روز به روز، شیداتر و دیوانه‌تر شد. پدربزرگ، دیگر، آن جوان قدیمی نبود که زیر بار این عشق سودایی از هم نپاشد و بتواند خودش را جمع و جور کند، او هر روز به لبه پرتگاه نابودی‌اش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و هر چقدر هم مادربزرگ به او می‌گفت که مرد، از خیر این خانه شب‌زده بگذر و تا قبل از این که از این دیوانه‌تر شوی، مثل چی‌چی‌الدوله، عطایش را به لقایش ببخش و مفت، مفت آن را به کسی بفروش، دریغ که به هیچ وجه پدربزرگ، زیر بار این حرف‌ها نمی‌رفت. او دیگر، عاشق دلخسته شب‌زده موقرمز شده بود و کاری هم از دست کسی برنمی‌آمد، تا این که مادربزرگ در نسیم پرتقالی زمستان سال پیش، خداحافظی نکرده برای همیشه از بین ما رفت و مرد. اما بعد از رفتنش، پدربزرگ دیگر هیچ وقت موهای زن موقرمز را نبافت و همان طور ساکت و تنها توی اتاق‌های پایینی زیرزمین، نشست و به گوشه‌ای زل زد. طوری که انگار مادربزرگ

با خودش شب‌زده موقرمز را هم برده باشد. مادربزرگ، این اواخر قبل از مرگش، خیلی از پدربزرگ دلش گرفته بود طوری که، برایم درد دل می‌کرد از این که بادش نمی‌آید که لباس سورمه‌ای با خال‌های سفید داشته، یا سفید با خال‌های سورمه‌ای، ولی پدربزرگ بیشتر شب‌ها از او می‌خواسته است که همان‌ها را بپوشد و بهانه

پدربزرگ هم بی‌خبر از همه جا، وقتی با صنار، سه شاهی، این خانه را از چی‌چی‌الدوله خرید تا مدتی از این معامله شیرین خیلی سرکیف و کوک بود.

می‌گرفته است از این که چرا رنگ موهای مادربزرگ شبیه به رنگی نیست که هیچ وقتی نبوده است. مادربزرگ می‌گفت: "وقتی پدربزرگ این حرف‌ها را می‌زند انگار، شب‌زده موقرمز از لای درهای نیمه‌باز اشکاف‌های قدیمی آشپزخانه به او خیره شده است." زنی با گردن‌بند مادربزرگ، که پدربزرگ، آن را برای اولین آشنایی‌اش برای مادربزرگ خریده بود و حالا چندوقتی می‌شد که مادربزرگ، گمش کرده بود. زنی با چشم‌های تیره و موهای قرمزی که هر بار که مادربزرگ به سمتش می‌رفت درجا محومی‌شد. مادربزرگ می‌گفت: "او را دیده است که هر شب با لباس ساتن سیاه و آن گردن‌بند کذایی وسط آشپزخانه می‌ایستد و در تاریکی شب‌ها با فتجانی قهوه در خیال‌های پدربزرگ رفت و آمد می‌کند." هر چند مادربزرگ از وقت‌هایی هم تعریف می‌کند که با دامنی پراز گل‌های رنگارنگ روبه‌روی پدربزرگ می‌نشسته است و توی گوش پدربزرگ چیزهایی را پیچ‌پیچ می‌کرده است که پدربزرگ از خنده ریسه برود، آن وقت گنجشک‌هایی، بی‌وقفه لای موهای مادربزرگ جیک‌جیک می‌کرده‌اند، تا مادربزرگ در قطار نیم‌روز آفتابی‌اش،



لباس تورش را بپوشد و زیر شاخه‌های درختچه‌های سن‌سن قر بدهد و رقص کنان، همین طور که موهاش توی خانه این‌ور و آن‌ور پرواز می‌کنند چرخ خیاطی مارشالش راه بیفتد تا از همان لباس‌های گلدار قرمزی برای خودش بدوزد که وقتی تن می‌کند، پدربزرگ دلش می‌خواهد سر تا به پایش را مثل قدیم‌ها دید بزند و در حالی که دست‌هاش را برای در آغوش گرفتن مادربزرگ باز کرده است، در ترکیب نورآبی و سفید دم صبح اتاق، همین طور برای مادربزرگ شعر بخواند. آن وقت مادربزرگ با خودش فکر می‌کند فردا که خورشید بالا بیاید، چیزهایی را به پدربزرگ خواهد گفت که پدربزرگ هیچ‌وقتی از او نپرسیده است، ولی فردا، مادربزرگ در اولین طلوع خورشید خواب می‌ماند و پدربزرگ در گرگ و میش اتاق رو به ایوان کنار پنجره‌ای نیمه‌باز، شیخ زن موقرمز را می‌بیند که پلک‌های پدربزرگ را به رنگ نقره‌ای کلاغ‌های عظیم‌الجثه‌ای خیره نگه می‌دارد که جای‌شان با قناری‌های سرخ‌بالی که به ردیف بالا و پایین می‌پرند عوض شده است و همین طور پدربزرگ را از ساحل خانه‌اش دور می‌کنند تا وقتی که پدربزرگ از قهوه‌خانه پاتوقش به خانه برگردد و یکسر به اتاقش برود و در را به روی خودش ببندد، طوری که از خوردن شام هم منصرف شود. هرچند اوایل مادربزرگ به او بدگمان نمی‌شود و سعی می‌کند ملاحظه‌اش را بکند، چون فکرمی

کند که لابد، پدربزرگ، خسته و کوفته به اتاقش می‌رود تا بخوابد و خستگی آن روز خسته‌کننده را از تنش بیرون کند ولی مدتی بعد مادربزرگ متوجه می‌شود که شب‌ها چیز غیر عادی‌ای در اتاق پدربزرگ اتفاق می‌افتد. همان‌وقتی که صدای مسخ‌شده پدربزرگ دور تا دور اتاقش انعکاس پیدا می‌کند و مادربزرگ مطمئن می‌شود که در آن شب‌ها، شیخ همان زن موقرمز در وجود پدربزرگ رسوخ کرده و پدربزرگ را در عاشقانه افسارگسیخته‌ای به روح شیخ زن موقرمز متصل کرده است، طوری که پدربزرگ خودش را جزئی از آن، بداند. از آن شب به بعد مادربزرگ دیگر چیزی برای گفتن به پدربزرگ نداشت، او به چیزهای دیگری فکر می‌کرد. به صدلی توی آشپزخانه که وقتی پدربزرگ به نقطه‌ای در دوردست خیره می‌شد روی آن می‌نشست و هر روز نسبت به روز قبل، گفته‌ها و رفتارهاش، آشفته‌تر و بی‌احساس‌تر می‌شد. پدربزرگ ناچیزترین قول‌هایش را به مادربزرگ از یادبرده بود، آن قدر که مادربزرگ هم مثل او فراموشی بگیرد و دیگر یادش برود آن کفش‌های پاشنه‌بلند قرمز را بپوشد یا آن لباس گلدار خوشگلش را. او با همان لباس ساده بلندش توی خانه می‌گشت و بیشتر اوقات مثل عروسک‌های دست و پا شکسته با زانوهایی دررفته، موهاش را

پشت سرش جمع می‌کرد و دیگر فکر نمی‌کرد که همان زن موپیشانی باشد که روزی گنجشک‌های بهاری لای موهاش، جیک‌جیک می‌کردند. مادربزرگ، هم دلش برای پدربزرگ می‌سوخت و هم خون، خونس را می‌خورد از فکر این که، وقتی شب‌ها پدربزرگ در اتاقش را به روی خودش می‌بندد، ساعت‌ها پشت در بسته اتاق با آن شیخ موقرمز حرف می‌زند یا برایش شعرها و نامه‌های عاشقانه‌ای می‌نویسد. همان شعرها و نوشته‌های عاشقانه‌ای که وقتی مادربزرگ، موقع تمیز کردن اتاق پدربزرگ زیر تخت‌خواب پدربزرگ پیداشان کرد؛ تکه کاغذهای گناه‌آلودی شدند که مادربزرگ را برای همیشه از بخشیدن پدربزرگ منصرف کرد. همه اینها پدربزرگ را هر روز گیج‌تر و بی‌حواس‌تر از روز قبل می‌کرد. دیگر اسباب و اثاث خانه شیخ‌زده به‌زور پیدا می‌شد، پدربزرگ وسایلی را که بر می‌داشت، هیچ وقت سر جای اول‌شان بر نمی‌گرداند و اگر مادربزرگ در موردشان

در خنکی هوای غروب‌های ساحل با حالتی مردانه انگار که دست کسی را گرفته باشد، با زنی خیالی، نجواکنان قدم می‌زند، طوری که حتی زمزمه‌های عاشقانه‌اش را با آن شیخ خیالی هم شنیده‌اند.

سوالی از او می‌پرسید، او انکار می‌کرد که آنها را برداشته است. برای همین، همه‌اش مادربزرگ توی آن خانه شیخ‌زده داشت دنبال چیزهایی می‌گشت که، پدربزرگ آنها را هم، گم و هم انکارشان می‌کرد. همین طور که پدربزرگ گیج‌تر و آشفته‌تر از قبل می‌شد، آشپزخانه می‌رفت و هی دوباره همان مسیر را برمی‌گشت تا چای سردشده‌اش را عوض کند، او بارها این مسیر را تکرارکنان می‌رفت و برمی‌گشت و چای عوض کردنش را تکرار می‌کرد تا این که چای نخورده، گوشه اتاقش خوابش می‌برد. بازاری‌ها و کاسب‌های محل به مادربزرگ می‌گفتند که پدربزرگ را دیده‌اند که با چهارپایه تاشویی که برای نشستن با خودش این‌ور و آن‌ور می‌برد، در خنکی هوای غروب‌های ساحل با حالتی مردانه انگار که دست کسی را گرفته باشد، با زنی خیالی، نجواکنان قدم می‌زند، طوری که حتی زمزمه‌های عاشقانه‌اش را با آن شیخ خیالی هم شنیده‌اند. بازاری‌ها بیشتر اوقات با شنیدن حرف‌های پدربزرگ خنده‌شان می‌گرفت، هرچند دل‌شان به حال پدربزرگ می‌سوخت و راضی نبودند که پدربزرگ را با آن حالت آشفته‌اش این طور نا امید و هذیان‌گو ببینند که تمام روز را توی ساحل به تنهایی قدم می‌زند. بی‌آن‌که با دوستان قدیمی‌اش معاشرتی داشته باشد و حرفی بزند. برای همین کسبه به او پیشنهاد کردند تا کمک آنها را قبول کند و برای خودش کار و کاسبی‌ای راه بیندازد، ولی هر بار در این مورد با اوصحت می‌کردند، پدربزرگ بی‌تفاوت به آنها می‌گفت که دیگر، اهل این‌جور کسب و کارها نیست و این که، نمی‌خواهد دوباره خودش را درگیر زندگی روزمره‌ای کند که آنها در آن گیر





افتاده‌اند. همان وقت‌ها بود که مادر بزرگ زیر فشار همه این‌ها از غصه دق کرد و مرد. بعد از آن، همیشه کف خانه پدر بزرگ پر شد از بطری‌های خالی، ته‌سیگارها و قوطی‌های کنسرو نیمه‌باز شده و نیمه‌خورده شده‌ای، با بوی پراکنده شده دواهای گیاهی مادر بزرگ که هنوز توی اتاق‌های نیمه‌تاریک پر از صندوقچه و خرده‌ریزهایی که هر روز، بیشتر دارند می‌پوسند، سرگردان مانده‌اند، با همان دیوارهای خالی مانده راهروهای دراز خانه از قلاب‌دوزی‌های مادر بزرگ که این طور که پدر بزرگ درباره‌اش می‌گوید شیخ زن موقرمز، یک روز، همه آنها را از روی دیوارها برداشته و با خودش برده است. پدر بزرگ بر اثر اوهام در رفت و آمد توی سرش آن قدر ترسیده شده است که دیگر جرات ندارد، هیچ شبی را از خودش برنجاند. مخصوصاً شیخ همان زن موقرمزی که زمان زیادی از زندگی‌اش را به ستایش کردن و اطاعت کردن از او، مشغول بوده است. از اندوه همه اینها پدر بزرگ روی بالکن می‌رود تا از خفگی هوای خانه شیخ زده، نفسی تازه کند ولی آنجا هم از سنگینی اندوه درونی‌اش توی صندلی کهنه لهستانی روی تراس فرو می‌رود و هر لحظه مبهم‌تر و دورتر، محو و ناپدید می‌شود. او به حالتی

کریخت شده، عکس‌هایش را توی آلبوم‌های قدیمی‌اش مرور می‌کند. همان عکس‌هایی که توی اتوبوس‌های لکنته و قهوه‌خانه‌های بین‌راهی سفرهایش با مادر بزرگ در امتداد سال‌ها و خیال‌های مخفی‌ای گرفته است که او را همین طور از مادر بزرگ دورتر و دورتر کرده است و حالا همه اینها بدل به هیاهویی شده بودند که هر شب تا صبح، بی‌هوا، توی سر پدر بزرگ، بلند بلند فریاد می‌کشیدند، طوری که چشم‌های پدر بزرگ تا

دمدمه‌های صبح آن قدر به نقطه‌ای از سقف خیره بماند که دلتنگ از رختخوابش بلند شود و به اتاق مادر بزرگ برود و همان‌جا در پیچ و خم خاطره‌ها دنبال جای پای مادر بزرگ بگردد. مادر بزرگ توی خواب‌های پدر بزرگ اصلاً در بند این نیست که پدر بزرگ شاخه‌های گل قرمز برایش هدیه نمی‌آورد؛ همان وقتی که شیخ زن موقرمز حواس پدر بزرگ را به خودش پرت کرده است و در فضای قرمز بین خودش و پدر بزرگ طوری جولان می‌دهد که موهاش مثل اشعه‌های تند آفتاب بی‌ملاحظه‌ای کم کم از پنجره قلب پدر بزرگ به درون پریشانش آن قدر سرازیر شوند که همه قفل‌های تودرتوی دل پدر بزرگ را برای شیخ زن موقرمز یکی یکی باز کنند. همان وقت که صدای ویزویز مگس‌ها روی ته‌مانده عشق پدر بزرگ به مادر بزرگ کم کم شنیده می‌شود تا کمی بعد در دود مه‌آلود کارخانه ذوب خاطره‌هاشان محو شود. شیخ زن موقرمز وسط همه اینها ایستاده است در همان شب‌هایی که ستاره‌های

آسمان ورم می‌کنند و شال قرمز کبودش، بدن داغش را می‌پوشاند. هر چند کم کم در سراسیمه احساس، عشق بین او و پدر بزرگ هم رو به کم‌رنگی می‌رود و سایه‌ای جز از آن خیال‌ها باقی نمی‌ماند. خیال‌هایی که همین امشب دیوارهای رویایی‌اش طوری شروع به لرزیدن کرده‌اند که غبار غلیظ مرگ از آن بلند شود. همان وقت که پدر بزرگ به بازوی آن مرگ یک‌هوایی، چنگ می‌زند و او با ضربه‌های هرچه بیشترش، همه خیال‌های پدر بزرگ را روی سرش، آوار می‌کند، آن قدر که پدر بزرگ مجاله شده را وسط همه اینها، غافلگیر و درمانده، رها کند، همان وقت که آفتاب در امتداد دیوار رو به سن‌سن‌ها، روی پدر بزرگ سایه می‌اندازد تا یاد مادر بزرگ بدجور توی دلش را چنگ بزند با این که دیگر برای فکر کردن به این چیزها خیلی دیر شده است و شیخ زن موقرمز، هم در حالی که چهره عوض کرده، سوت‌زنان و بی‌تفاوت به همه اینها، از آنجا رفته است. زمان پدر بزرگ فرا رسیده است، او در بستری پر شده از بو و خاطرات مادر بزرگ در شرف مردن است. پدر بزرگ پیش از مرگش مثل کسی که همه چیز را به یاد آورده باشد، دیگر می‌داند که مادر بزرگ هیچ وقت لباسی با خال‌های

سفید یا خال‌های بنفش نداشته است یا حتی اصلاً موهایش هیچ‌وقتی چتری نبوده‌اند. او همین طور که از واقعیت جدا می‌شود و در ابدیت خودش، پیش می‌رود، در لحظات احتضارش دوباره با همان صدای بلند، با خودش حرف می‌زند که من اندوهگین، همه‌اش را می‌شنوم. او دوباره توی فکرهایش، مرا مادر خودش می‌داند و ادامه می‌دهد که: «نمی‌دانم چرا مادر مرا همراه خودش به این مراسم و چنین جایی

او همین طور که از واقعیت جدا می‌شود و در ابدیت خودش، پیش می‌رود، در لحظات احتضارش دوباره با همان صدای بلند، با خودش حرف می‌زند که من اندوهگین، همه‌اش را می‌شنوم.

آورده است. امروز از این که مدرسه نیستم، خوشحال نیستم و حس خوبی ندارم. مادر با لحن خشک و رسمی‌اش، لباس مشکی یقه‌بسته‌ای را تن کرده، همان که وقتی تنش می‌کند نفسش به حس حس می‌افتد. با این لباس‌ها همه‌اش به نظرم می‌رسد یا می‌خواهد اداره‌ای، جایی برود یا توی پارک بغلی با معشوقش قرار عاشقانه‌ای بگذارد و این بار حتماً می‌خواهد، برای همیشه مرا تنها بگذارد. او بی‌آن‌که، نظر مرا راجع به رفتن به همچنین مراسمی بپرسد فقط به من می‌گوید در مراسم تشییع جنازه باید درست رفتار کنم. او، مرا، با خودش به جایی آورده است که با بقیه جاها فرق دارد. جایی که صدای شیون جمعیتی نالان آن قدر بلند شنیده می‌شود که اولین فکری که به ذهنت برسد این باشد که آنجا، حتماً کسی باید مرده باشد. در لحظه ورودم به آن اتاق تاریک و خالی خودم را می‌بینم که روی رختخوابی با رنگی تیره با دست و پای کاملاً بی‌حس شده، همین طور بی‌حرکت دراز



کشیده‌ام و مادرم بی‌توجه به من با حالتی جدی و اندوهگین به جای دیگری غیر از آن اتاق تاریک و سیاه خیره شده است. وقتی یادم می‌آید که مادرم به من گفته بود که تو باید در تشییع جنازه‌ات درست رفتار کنی از شدت سرمای سختی که زیر پوست تمام بدنم خودش را به راحتی جا می‌کند، شروع می‌کنم به لرزیدن و در همان حال، غریبه‌ای از جایی نامعلوم پشت دیوارهای اتاقک سیاه به من می‌گوید: "از جای تکان نخور، آن مردی که توی تابوت دراز کشیده و مرده است، تو هستی." با شنیدن این حرف دیگر هوای اتاقک کذایی را حس نمی‌کنم، نفسم به حس‌خس می‌افتد، طوری که غیر از چشم‌هایم همه جای دیگر بدنم از حرکت باز

می‌ایستد. همان وقت مادرم را می‌بینم که هر از گاهی برای مهمان‌هایی که تسلیت‌گویان همین طور از راه می‌رسند، از جایش نیم‌خیز می‌شود با اشک‌هایی که از چشم‌های ماتم زده‌اش همین طور سرگردان بین چانه و گونه‌هاش در مانده‌اند. من هر چه می‌خواهم به جمعیت سیاه‌پوشی که همین طور دارند اتاق را پر می‌کنند نگاهم نیفتد، نمی‌توانم. انگار کسی سرم را به زور به طرف آنها

می‌چرخاند تا آنها را ببینم که همان طور که به من اشاره می‌کنند، به همدیگر می‌گویند که او مرده است. نمی‌دانم چرا کسی حتی ملافه رویم را به کناری نمی‌زند تا ببیند واقعاً من مرده‌ام یا نه، خودم از جایم بلند می‌شوم و ملافه را از رویم به کناری می‌زنم. چهره خودم را می‌بینم که مثل آرامش کسی شده، که انگار دیگر آن شلوغی‌ها و سر و صداها اذیتش نمی‌کنند. همان صداهای شلوغ بلند و همهمه‌واری که، همه‌اش به من یادآوری می‌کنند که من مرده‌ام. همان وقت، نفس راحتی می‌کشم و چشمم به دکمه‌های باز شده پیرهنم می‌افتد. دوباره، به مادر نگاه می‌کنم تا شاید به بهانه بستن دکمه‌های پیرهنم، به سمتم بیاید و از این تنهایی زجرآور بیرونم بیاورد. ولی او دیگر، حتی به من نگاه هم نمی‌کند، او طوری توی لباس مشک‌اش، فرو رفته است که انگار دیگر، مرا تا ابد نمی‌خواهد ببیند. نه تنها مادرم بلکه همه جمعیت عزادار، مثل این که سعی دارند چشم‌شان به جایی که مرده گذاشته شده است، نیفتد. در این هوای خفه و دم‌کرده دوباره نفس کشیدن برایم سخت می‌شود. سعی می‌کنم فرار کنم و خودم را به تراس رو به باغچه حیاط برسانم تا در هوای بیرون این اتاقک مرده، نفسی تازه کنم. برای همین وقتی مادرم از جایش بلند می‌شود تا جعبه دستمال کاغذی را از روی میز بردارد و اشک‌های سرگردان توی صورتش را پاک کند، خودم را به نزدیکی می‌رسانم و آهسته، زیر گوشش زمزمه می‌کنم: "مادر، بیا از اینجا برویم، ولی او مثل بقیه وقت‌ها باز هم صدای مرا نمی‌شنود. برای

همین، تنهایی به سمت راهرو مشرف به تراس حیاط، شروع می‌کنم به دویدن، ولی هر چقدر که تندتر می‌دوم، انگار هیچ‌وقتی به آنجا نمی‌رسم، همه چیز خیلی کند پیش می‌رود یا اصلاً پیش نمی‌رود. فاصله بین اتاق تا تراس به اندازه فرسنگ‌ها راه، همین طور، برایم ادامه دارد، همان وقت است که، از صدای دعا‌های دسته جمعی بازماندگان و تشییع‌کنندگان، پشت سرهم دل‌پیچه می‌گیرم، آن قدر که همان‌جا بنشینم و شکم را سفت به زانوهایم بچسبانم. دوباره به مادرم نگاه می‌کنم. مادر، دیگر، از دور مرا نمی‌پاید و اصلاً نگرانم نیست، او به همه اینها حتی خونسردانه، نگاه هم نمی‌کند. تا وقتی که در تابوتم را باز می‌کند و مرا که آرامش

نومیدانه‌ای دارم نگاه می‌کند. او سرش را کلیشه‌وار تکان می‌دهد و می‌گوید تو بهتر از هر کسی می‌دانی که مرده‌ای و این درست است ولی تو هنوز هم اینجا هستی، وسط همین اتاق نشیمن نشسته‌ای و داری با مادر بزرگ چای می‌نوشی، پس بهتر است چیزهای کلیشه‌ای را که همه راجع به مرگ می‌گویند، باور نکنی و به مرگ خودت معتقد باشی و آن را دوست داشته باشی

و همین طور، ادامه‌اش بدهی. او به گفتن همین جمله‌ها اکتفا می‌کند و بعد، در تابوت را می‌بندد و می‌رود. با خودم فکر می‌کنم اگر مادرم، تک و تنها مرا توی این تابوت رها کند تا جمعیت عزادار، هر گورستانی که دل‌شان می‌خواهد مرا با خودشان ببرند، من دیگر نمی‌توانم به تنهایی به خانه‌مان برگردم. چون خیلی وقت است که من دیگر، چیزی را به یاد نمی‌آورم، نه از خیابان‌ها، نه از کوچه‌ها و نه حتی از همه چیزهایی که تا الان توی سرم بوده‌اند و الان دیگر از آنها هم، اثری نیست. و مهم‌تر از همه، زندگی کردن هم دارد کم کم از خاطر، محو می‌شود. توی تکان‌های تابوت بلند شده روی دست‌های جمعیت، ضربه‌های پشت سر هم دیواره تابوت سرد و تاریک را، که همین طور محکم‌تر و محکم‌تر از لحظه قبل، به سرم کوبیده می‌شوند را حس می‌کنم، طوری که مچاله شده و نیمه‌بیهوش، در گوشه تابوت یخ‌زده، تنها صدای جمعیتی را بشنوم که کلیشه‌وار دنبالم راه افتاده‌اند و هی مرا از خانه‌ام دورتر و دورتر می‌کنند.» ■

اگر مادرم، تک و تنها مرا توی این تابوت رها کند تا جمعیت عزادار، هر گورستانی که دل‌شان می‌خواهد مرا با خودشان ببرند، من دیگر نمی‌توانم به تنهایی به خانه‌مان برگردم.





وسایل خانه هم، همان طور شیک و لوکس هستند. چون از پنجره مربع‌مستطیلی حمام خانه فقط تا قسمتی از محدوده اتاق خواب را می‌شود دید زد و به شکل بقیه اسباب و اثاثیه و دکورها، تنها با حدس و گمان می‌توان پی برد.

خانم اوناوانای پا به سن گذاشته، با این که مدت‌هاست، تنها زندگی می‌کند و کار زیادی در طول روز برای انجام دادن ندارد ولی او، هر روز صبح زود، از خواب بیدار می‌شود و در هوای تاریک‌روشن سپیده‌دم، به حمام خانه‌اش می‌رود و باهمان چشم‌های قهوه‌ای‌روشن خمار و موهای فر طلایی ریخته‌شده رو شانه‌هاش توی آب وان حمام که در نظرش شفاف‌بخش است و قدرت تمرکز بالایی می‌آورد، فرو می‌رود. او همین طور کنار دستش فنجان‌ی دم‌کرده از آویشن کوهی هم می‌گذارد تا در زمانی کمتر از این که دم‌کرده‌اش سرد شود، آن را بنوشد. بی‌آن که یادش بیاید وارد شدن به آب ولرم و خوشایند وان حمام همان و چرت زدن دوباره او، همان. دید دوربین زن پنجره روبه‌روی

زن پنجره خانه روبه‌روی، ساعت دلخواهش روی چهارپایه کوچک قدیمی‌ای می‌رود و با یک دوربین مارک زیک‌زاک‌دار، حمام خانه روبه‌روی خانم اوناوانا را دید می‌زند.

در محدوده همان وان حمام و سایه‌ای از اتاق خواب کناری باقی می‌ماند و بیشتر از آن، چیزی را در واقع نمی‌تواند دید بزند. برای همین هم، تخلیش از زمانی شروع می‌شود که خانم اوناوانا در حالی که آب از موهایش شره می‌کند و کف‌های مانده روی دیواره وان، روی شمعدانی‌های میز کناری می‌چکد، از وان بیرون می‌آید و همین طور که بالاپوش خردار مشک‌ی‌اش را روی دوشش می‌اندازد و آن را محکم دور خودش می‌پیچاند، شعری هم، زیربانی برای خودش زمزمه می‌کند که معنی‌اش شاید این باشد که، چه اهمیتی دارد که کسی مرا دوست داشته باشد یا نداشته باشد و همان طور که با قاشق توی دست لرزانش، فنجان دم‌کرده‌اش را جریگ‌جریگ هم می‌زند با دست دیگرش بالا پوشش را طوری دور خودش نگه می‌دارد، که بادهای سرد شمالی از گل‌های قلاب‌بافی شده بالاپوشش به درون پوست نازکش نفوذ نکنند، تا نصفه و نیمه و با خیال راحت بتواند یک قلمپ از فنجان دم‌کرده‌اش را بنوشد. بادهای سرد از لابه‌لای پنجره شل و ول مربع‌مستطیلی، خودشان را توی حمام هل می‌دهند و تا نزدیکی‌های خانم اوناوانا که حالا دارد اپیلاسیونش را روی پوست نازکش می‌کشد، پیش می‌روند. او همان طور که سعی می‌کند بالاپوشش را از شر بادهای مزاحم، محکم‌تر دور خودش بیچاند، نگاهش را هم از آینه می‌دزدد تا بدون چشم در چشم شدن با چین و چروک‌های صورتش، تصورش

داستانی که در زیر می‌خوانید، از توافق دو چیز، به دست آمده، یکی خیال‌های زن پنجره خانه روبه‌روی و دیگری، خواب‌های خانم اوناوانا. در واقع این دو باهم به توافق می‌رسند که به یک داستان اتفاق نیفتاده، زندگی خیالی ببخشند. هرچند در وسط‌های داستان، میانه‌شان شکراب می‌شود و داستان، فقط در خیال یکی‌شان، ادامه پیدا می‌کند.

زن پنجره خانه روبه‌روی، سر ساعت دلخواهش روی چهارپایه کوچک قدیمی‌ای می‌رود و با یک دوربین مارک زیک‌زاک‌دار، حمام خانه روبه‌روی خانم اوناوانا را دید می‌زند. او، صبح‌ها هرچه زودتر بچه‌هاش را به مدرسه می‌فرستد و صبحانه همسرش را طوری هل‌هلکی آماده می‌کند تا او هم، سریع‌تر راهی محل کارش شود و او را با فکرهایش در مورد خانم اوناوانا، روی چهارپایه قدیمی کنار پنجره نیمه‌باز تنها بگذارد. خانم اوناوانا همسایه روبه‌روی آنهاست که پنجره حمام خانه‌اش، به شکل مربع‌مستطیل بزرگی وسط آجرهای قرمز یک آپارتمان دوطبقه، هر صبح به

زن پنجره روبه‌روی زل می‌زند. انگار که دوباره منتظر باشد تا زن پنجره روبه‌روی، در ساعت کشف و شهودش همراه با دوربین زیک‌زاک‌ی‌اش، از چیزهای اتفاق افتاده یا در شرف اتفاق پشت شیشه بخارگرفته‌اش سر دربیاید. احتمال یک در هزار است که اسم خانم اوناوانا، اوناوانا باشد، چون این اسم را، شوهر همان زن پنجره خانه روبه‌روی دوربین به‌دست، برایش انتخاب کرده است. دلیلش هم، این است که هر وقت زنتش دلش می‌خواهد اثاث جدیدی برای خانه‌اش بخرد، با دوربین مارک زیک‌زاک‌ی‌اش وسایل مورد نظر را در خانه خانم اوناوانا، به شوهرش نشان می‌دهد و می‌گوید از اونا بخر. برای همین، این اسم به عنوان اسم همسایه روبه‌روی، سر زبان اهالی خانه افتاده، علاوه بر این، همین طور اسم تعدادی از وسایل خانه‌شان هم اوناوانا شده است. آن‌ها هر وقت می‌خواهند به اثاث خانه‌شان رنگ و رویی بدهند ولی پول کافی برای خرید وسایل جدید ندارند، فقط اسم اثاث خانه را عوض می‌کنند تا به این شیوه در نظر خودشان نو و قشنگ بیایند اسم‌شان را می‌گذارند، اوناوانا. مثل وسایل شیک خانه خانم اوناوانا. هرچند که زن پشت پنجره روبه‌روی هیچ‌گاه به خانه خانم اوناوانا رفت و آمد نداشته و هیچ وقت، هیچ کدام از اثاث منزلش را از نزدیک ندیده، ولی از همان وان و کاشی‌های حمامی که هر روز با دوربین زیک‌زاک‌ی‌اش دید می‌زند، می‌تواند حدس بزند که بقیه





از خودش همان طور توی ذهنش باقی بماند که، خودش دوستش دارد. در همین فکرها اپیلاسیونش که تمام می‌شود، بالاپوشش را در می‌آورد و از شیشه بزرگی، لوسیون روغنی را با دو دست بی رمقش روی تمام بدنش می‌مالد، محکم و محکم‌تر. مثل کسی که حس می‌کند، می‌تواند دستش را به روحش برساند تا آن را هم، از همه خاطرات و خیالاتی که روح و روانش را مسخ کرده‌اند، بسابد و صیقلی دهد. سال‌ها پیش، وقتی خانم اوناونا با همسرش خداحافظی می‌کرد، همسرش به او می‌گفت که خیلی دوستش دارد و اگر خانم اوناونا هم، دوستش داشته باشد او باز هم بیشتر دوستش خواهد داشت. این جمله‌ها همه‌اش توی ذهنش مرور می‌شوند، چون معشوق جدیدش هم، این را به او می‌گوید، همان موقعی که با او وداع می‌کند و از در پشتی ساختمان، مخفیانه بیرون می‌رود. چون رابطه عاشقانه آنها، هنوز پنهانی است و در هیچ صورتی امکان و جرات علنی کردن رابطه‌شان، برای‌شان وجود ندارد.

شوهر اول خانم اوناونا، سال‌هاست که هم‌زمان با تولد اولین بچه مرده‌شان، او را رها کرده و رفته است. و حالا، این مردی که صبح آفتاب‌نزده از در پشتی آپارتمان تو می‌آید، حتماً شوهر زن پنجره روبه‌رویی باید باشد که مخفیانه و دور از چشم همسرش، صبح‌ها قبل از این که به محل کارش برود، به خانم اوناونا که تازه از وان حمام بیرون آمده، سری می‌زند تا با خیالی آسوده در اتاق کناری حمام که از دید دوربین زن پنجره روبه‌رویی مخفی است، ساعتی را باهم بگذرانند. نشانه‌های پیری زودرس در چهره خانم اوناونا بر سن واقعی‌اش می‌چربد و می‌توان حدس زد که میان‌سال‌اش را رد کرده باشد، ولی باز هم، سنش بیشتر از اینها نشان می‌دهد و از این بابت زن پنجره روبه‌رویی خیالش راحت است و با خاطری آسوده در مورد خانم اوناونا و شوهر خودش، خیال‌پردازی‌اش را ادامه می‌دهد. با این یقین توخالی‌ای که همیشه توی سرش وزوز می‌کند که شوهرش، فقط زن‌های جوان را می‌پسندد و او که هنوز خودش، سه دهه از زندگی‌اش را نگذرانده، حتماً در نظر همسرش برتری خاصی نسبت به خانم اوناونای به نظر پنجاه‌ساله، دارد. و بدون شک، خانم اوناونا، تهدیدی برای روابط او و همسرش تلقی نخواهد شد و محال ممکن است که زن پیر و از کارافتاده‌ای مثل خانم اوناونا، بتواند جای او را توی ذهن شوهرش بگیرد. و شوهرش، حتی اندک تمایلی به هم‌صحبتی با او پیدا کند، چه برسد به روابطی از آن دست نزدیک‌تر. برای همین با خیال راحت به خیال‌پردازی‌هایش در مورد رابطه خانم اوناونا با شوهر خودش، توی ذهن آشفته‌اش ادامه می‌دهد و حالا هم که شوهرش را قاتی ماجراهای خیال‌انگیزش کرده، حظی دوچندان از این خیال‌پردازی

می‌برد. ولی این اواخر وقتی که وسط روز خانم اوناونا از دیدرس دوربین زیک‌زاکی‌اش خارج می‌شود در مورد خیال‌پردازی‌هایش، کمی نگران می‌شود و احساس می‌کند تن و بدنش می‌لرزند. چون که در صدای گرفته اما نیمه‌شفاف خانم اوناونا، که حالا دارد، پشت پنجره‌های آشپزخانه آواز می‌خواند رگه‌هایی از سایه‌روشن عشق هویدا شده، که همین طور هم، بیشتر و بیشتر می‌شود. خانم اوناونا همان‌جا روی صندلی راحتی کهنه لهستانی‌اش می‌نشیند و در نور ضعیف شمع‌دانی‌ها، کتابی را ورق می‌زند که نامش را کسی نمی‌تواند حدس بزند، چون از دیدرس پنجره‌ها خارج است.

یک ساعت که از کتاب خواندنش می‌گذرد، گیج می‌شود و در حالی که انگشتش لای کتاب نیمه‌باز، مانده به همان صورت آن را روی دامنش رها می‌کند و همین طور که به نقطه آن طرف اتاق خیره شده با خودش، توی ذهنش چیزهایی را زمزمه می‌کند. چیزهایی مثل این که، من هیچ دوستی در زندگی‌ام ندارم و اگر هم، دوستی برایم نخواهد کشید.

مانده باشد دوستی‌اش زیاد طولی نخواهد کشید. او همین طور ادامه می‌دهد که، من یک ستاره در آسمان یخ‌زده‌ام ندارم، که ندارم. در گرماگرم این گفت‌وگوی درونی نیمه‌هشیار، سرش با چشم‌های نیمه‌بسته و خواب‌آلودش روی دسته صندلی تکیه داده می‌شود و نیمه‌خواب در میان همه چیزهای اطرافش، دنبال علتی برای بدبختی‌هاش می‌گردد. به گلدان‌های شمع‌دانی که از صبح پژمرده مانده‌اند، نگاه می‌کند و چشم‌هایش همین طور، بسته و بسته‌تر می‌شوند. روی تخت دراز می‌کشد و آهنگ کسی مرا دوست ندارد را زیر لب‌هاش زمزمه می‌کند. در خواب می‌بیند کتاب را روی میز گذاشته و پاورچین، از اتاق خوابش بیرون رفته، بارانی نیمه‌آهسته به پنجره‌های اتاق می‌کوبد، باد از وسط درخت‌ها زوزه می‌کشد، در ورودی راهروهای درونی خودش صداهایی را می‌شنود، سعی می‌کند صداهای ازهم‌گسیخته توی سرش را در کنار هم به صورت جمله‌های معناداری در بیاورد. به نظر می‌رسد بدنش در آتش تبی فصلی می‌سوزد. احتمالاً بدتر هم می‌شود چون هذیان‌هایش را همین طور بلندتر و بلندتر، در خواب زمزمه می‌کند. او به این فکر می‌کند که واقعیت این است که حتی صمیمی‌ترین دوستانش هم، نمی‌دانند که رفتارهای تند او از روی عصبانیت نیست. خلاء بی‌روح زندگی‌اش او را این طور کلافه کرده و همین روزهاست که او را از پای درآورد. ولی چه کسی، از اینها خبر دارد تا بتواند دوستی‌اش را ادامه‌دار، با او دنبال کند. حدود ساعت چند بود، انگار باران هزارساله‌ای که از سر شب می‌بارید بند آمده بود، لحظه‌ای در روشنایی گرگ و میش، بالاپوشش از رویش به زمین می‌افتد. احساس گرسنگی می‌کند، برهنه توی

چیزهایی مثل این که، من هیچ دوستی در زندگی‌ام ندارم و اگر هم، دوستی برایم مانده باشد دوستی‌اش زیاد طولی نخواهد کشید.



خوابش به سمت اتاق ناهارخوری کناری که فکر می‌کند خوراکی مفصلی روی میز چیده شده، به راه می‌افتد. کنار میز، روی نوک پا می‌ایستد. بدنش را به اطرافش کش و قوس می‌دهد. انگار که از کش آمدن بدنش، خیالش راحت‌تر می‌شود. بعد با خیالی آسوده، با خودش زمزمه می‌کند که، من دیگر چیزی ندارم که به خاطرش فداکاری کنم و نگرانش باشم و بعد لحظه‌ای دیگر، از این خواب به خوابی دیگر می‌رود. همه بدنش را عرق سردی می‌گیرد. خودش را لای پتویی می‌پیچاند تا تبش بیفتد و بتواند در سایه درخت‌های خیال‌انگیز گل‌های ابریشمی، خوابی دیگر را تجربه کند. در گذر از مه جنگل‌های خواب‌آلودش، صدای ترانه‌هایی را می‌شنود.

بچه‌های مدرسه کنار خانه‌اش، شعرهای آهنگینی را همین‌طور، هم‌صدا و هماهنگ با هم تکرار می‌کنند. شعرهایی که وقتی امواجش به نزدیکی‌های لاله‌گوش خانم اوناونا می‌رسند، شبیه ترانه‌های عاشقانه‌ای می‌شوند که با خودشان خانم اوناونا را تا وسط‌های جنگل بکر احساس می‌برند با حجم زیادی از گل‌های اقاقایی مهمان‌پذیری رؤیایی، عمارتی کهنه و

کلاسیک، وسط درخت‌ها و گیاهان پیچ و تاب‌داری که خودشان را دور تا دور تراس طبقه اولش که از چوب‌های آبی رنگ و رورفته‌ای ترکیب شده‌اند، پیچانده‌اند و همین‌طور، بالا رفته‌اند. عمارتی با دو طبقه که سردرش با کلمه مهمان‌خانه محدود شده است. طبقه اول مهمان‌خانه با چند پله از تراسی چوبی منتهی به کف پوشیده از خزه و علف جنگل بکر به اتاقکی می‌رسد که در یک عصر آفتاب‌زده، بوی چای علفی و هیضم‌های دودی ناهار پخته‌شده دم‌ظهرش و هم‌زمان، بوی ریحان و ترخون دوغ‌های محلی، همه را باهم، در خودش جمع کرده است. آن طرف‌تر، چند گلدان شمعدانی روی طاقچه‌های نزدیک به زمین و حدود چهار پنج میز ناهارخوری از چوب کهنه سپیدارهای همان حوالی که اطرافشان با صندلی‌های کهنه لهستانی احاطه شده و گوشه دیگرش، چند تخت، با زیراندازهای جاجیم و گلیم لاکه و لاجوردی در کنار تراس اتاق چوبی مشرف به چمن‌زار لاله‌گون، جا خوش کرده‌اند. خانم اوناونا تن سنگین و عرق‌کرده‌اش را روی یکی از همین تخت‌ها، گرمی، با خیالی آسوده پهن می‌کند. سرش را به نرده‌های چوبی تخت تکیه می‌دهد، طوری که موهایش در امتداد نرده‌های چوبی رنگ و رورفته تراس رو به دشت رقصان در نسیم عصرگاهی، تا آن طرف‌ها بالا و پایین می‌پرند. خانم اوناونا، حالا هوس‌ناک از این همه، عطر و علف تازه و چشیدنی، ران‌های نیمه‌پوشیده‌اش را در امتداد خطوط لاجوردی جاجیم‌های پهن شده روی تخت‌ها دراز می‌کند و به سقف الواری خزه‌بسته

اتاقک، چشم می‌دوزد. انگار، تبش فروکش کرده و مردی آن طرف‌تر با چشم‌های خیره‌کننده‌اش، او را عاشقانه می‌پاید. مرد، طوری به خانم اوناونا زل زده که درجا بدن زن، احساس طراوت جوانی را به خودش بگیرد و چشم‌هایش با رقص موهای نیمه‌خاکستری‌اش در نسیم اردیبهشتی روی تراس آبی، هماهنگ شوند و شعری عاشقانه را به یادش بیاورند. آن مرد همان شوهر زن پنجره روبه‌روی است که حالا روی همان تخت روبه‌روی خانم اوناونا نشسته و شبیه کسی شده که همه ناز و اداهای او را با لبخند مردانه‌اش می‌خرد. نسیم ملایمی از روی تراس، لای موهای خانم اوناونا چنگ می‌اندازد و شوهر زن پنجره روبه‌روی هم با همان دست‌های عرق‌کرده از بوی تن خانم

کنار میز، روی نوک پا می‌ایستد. بدنش را به اطرافش کش و قوس می‌دهد. انگار که از کش آمدن بدنش، خیالش راحت‌تر می‌شود. بعد با خیالی آسوده، با خودش زمزمه می‌کند...

اوناونا، موهای او را در آغوشی خواب‌آلود، نوازش می‌کند. آن روز، به همان صورت خوشایندش تا نزدیکی‌های شب پیش می‌رود. آن‌ها با هم به اتاق‌های بالایی مهمان‌خانه می‌روند. رفتار خانم اوناونا کم و بیش زاهدانه است. او با همان لباس‌های بیرونی‌اش، ساعت‌ها روی کاناپه مقابل شوهر زن پنجره روبه‌روی می‌نشیند و

راجع به کتاب‌های قفسه توی اتاق مهمان‌خانه حرف می‌زند. ولی مرد هم، در این زمان بیکار نمی‌نشیند و از فرصتی که به نظرش می‌رسد که خانم اوناونا در اختیارش گذاشته با نوازش‌ها و لطف‌های خاص مردانه‌اش، حالتی فراموش‌نشده را از خودش به نمایش می‌گذارد. او، مردیست که بعد از گذشت سال‌ها زندگی با همسرش، هنوز نتوانسته شور خیالی‌اش را در باره زنی تمام کند و حالا داشت این کار را با خانم اوناونا برای اولین بار تجربه می‌کرد. آن‌ها همین‌طور که میان ناله‌های عاشقانه‌شان، با هم حرف می‌زدند ناگهان حال خانم اوناونا بد می‌شود و دوباره احساس می‌کند که از تب دارد می‌لرزد. برای همین لباس خوابش را می‌پوشد و توی تختش می‌رود. شب نیمه‌سردیست، ماه آرام آرام از پشت تپه‌های آن جنگل کدایی بالا می‌آید ولی شوهر زن پنجره روبه‌روی نمی‌خواهد، خانم اوناونا را ترک کند و دوباره به زندگی زناشویی معمولی‌اش، با زن پشت پنجره روبه‌روی، برگردد. برای همین در همان نزدیکی‌ها زیر بیدهای مجنون شروع می‌کند به خواندن ترانه‌های عاشقانه تا مگر صدای فکرهای عاشقانه و احساسش، به گوش خانم اوناونا برسد و اجازه دهد او را بیشتر دوست داشته باشد. خانم اوناونا هم، با همان لباس خواب نازک حریرش، به میان همان علف‌ها و بیدهای مجنون رفته و شروع می‌کند به خواندن آواهای عاشقانه و همین‌طور شعرهای فی‌البداهه‌اش، که حالا بوی سپیدارها و گل‌های رازقی زرد و سرخ را به خودشان گرفته‌اند. خانم اوناونا ناگهان فریاد می‌کشد، آه لعنتی،



کاش می‌توانستم تو را برای همیشه داشته باشم اما نه، خانم اوناونا که حالا سنی از او گذشته بود و شوهر زن پنجره روبه‌روی هنوز دهه سوم زندگی‌اش را هم، نگذرانده بود. شوهر زن پنجره روبه‌روی با شنیدن آن شعرها، حالش دگرگون می‌شود و در حالی که عطر ترانه‌های خانم اوناونا را بو می‌کشد، اشک‌هایش دو طرف صورت رمانتیکش را می‌پوشاند. پاسی از شب گذشته که هر دو شروع کرده‌اند به هذیان گفتن تا وقتی که همان‌جا روی علف‌های باغ مهمان‌خانه دراز می‌کشند و خواب‌شان می‌برد. آن شب می‌گذرد و وقتی، دوباره می‌خواهند هر دو از خواب بیدار شوند، تا

مرد با دست‌های لرزان تبادارش، از زن خداحافظی کند و امتداد جاده را بگیرد و به سمت خانه‌اش برود و هی دورتر و دورتر شود، تا دوباره، شوهر زن پنجره روبه‌روی باشد، خانم اوناونا، دوباره شروع می‌کند به خواندن ترانه‌هایش ولی این بار با صدایی عاشقانه‌تر، طوری که مرد بتواند صدایش را در درون خودش حس کند و دوباره سر از اتاق‌های متروک عمارت ییلاقی کهنه

مهمان‌خانه در بیاورند. و مرد، زیر نور مهتاب انتهای دشت‌های مشرف به سرسبزترین‌ها، شالی گلدوزی‌شده را برایش هدیه بیاورد و همان طور که سیگار خیالی‌اش را دود می‌کند و از ته دلش کیفور می‌شود، او را با همه نیرویش در آغوش بگیرد، طوری که، زن، نتواند تکان بخورد و با بوسه‌های نرمش آن قدر نوازشش کند که در آغوش دوباره‌اش، خوابش ببرد. مرد، خانم اوناونا را دوست‌داشتنی می‌بیند و تصمیم می‌گیرد برای همیشه کنارش بماند و هیچ وقتی او را ترک نکند و برای زنش اعتراف کند که خاطره آن زن، به هیچ عنوان از خاطرش رفتنی نیست.

تمام شب، زن پنجره روبه‌روی از خانم اوناونا می‌خواهد که، از این خواب دیدن‌ها دست بکشد و فراموشش کند. در این صورت خودش هم قول می‌دهد، این خیال‌پردازی را برای همیشه تمام کند و دست از سرخانم اوناونا بردارد. ولی خانم اوناونا به این راحتی‌ها، زیر بار نمی‌رود. او دوست دارد، خوابش با مرد دوست‌داشتنی‌اش ادامه پیدا کند. زن پنجره روبه‌روی گاهی با خودش فکر می‌کند که، آن خیال‌پردازی‌ها صرفاً خیالند و اصلاً وجود ندارند و باز تردید دارد که آیا واقعاً خودش وجود دارد و زاده خیال‌های خانم اوناونا نیست؟ ولی در هر صورت، نگران این هست که نکند شوهرش دیگر به او علاقه‌ای نداشته باشد و فقط نقش پدرانه خودش را در مقابل فرزندانش بازی می‌کند و دلش پیش خانم اوناونا همچنان جا مانده باشد. ولی با این همه باز هم

احساس می‌کند هنوز هم، شوهرش را دوست دارد و به ادامه زندگی با او فکر می‌کند. او حتی به این فکر می‌کند که برای فرار از چنگ خواب‌های خانم اوناونا بهتر است هر چه زوتر آن خانه و آن محله را ترک کنند و به جایی دیگر نقل مکان کنند. ولی هر روز، شوهرش رفتن‌شان را به بهانه‌ای دیگر به تعویق می‌اندازد.

یک شب، خانم اوناونا تصمیم می‌گیرد از خواب‌هایش برگردد، چون هرچه می‌گذشت، او بر این باور، مطمئن‌تر می‌شد که دیگر بهانه‌ای برای ماندن توی خواب‌هایی که نشانه‌های مایوس‌کننده‌اش کم کم برایش آشکار می‌شد، ندارد. او در یکی از

شب‌هایی که خانه را برهنه توی خواب‌هایش دور می‌زد، دوباره با شوهر زن پشت پنجره روبه‌روی سر از اتاق‌های متروک باغ‌های ییلاقی مهمان‌خانه کذایی درآورد. او در ناخودآگاهش به این یقین رسیده بود که دیگر در ادامه زندگی نامعلومش حوصله کسی جز این مرد را نخواهد داشت. چرا که او، آخرین دوستی بود که در بین همه دوست‌های ترک‌کرده‌اش برایش مانده بود.

ولی آن شب وقتی که تایم خواب خانم اوناونا با مرد تمام شد، مرد از آنجا رفت تا دوباره شوهر زن پنجره روبه‌روی باشد. با این که خانم اوناونا خودش را به پای او انداخت و مذبح‌خانه التماسش را می‌کرد که نرود ولی مرد، توجهی به التماس‌های خانم اوناونا نمی‌کرد و فقط تکرار می‌کرد من از خودم اختیاری ندارم. سرنوشت من تحت تأثیر خیال‌هایی است که تو و زخم، در فکرهای تان، برای من بافیده‌اید. مرد رفت و خانم اوناونا بعد از رفتن او با خودش فکر کرد که انگار، این بازی مسخره کم کم دارد دلش را به هم می‌زند و ادامه این ماجرا دیگر از توانش خارج است. ولی باز هم دلش پیش شوهر زن پنجره روبه‌روی بود. آن شب، لب‌های زن سفت شدند و رنگ‌شان پرید و چشم‌های خاکستری‌شده‌اش زیر انبوه موهای درهمش برای همیشه بسته شدند. طوری که دیگر حرفی از او جایی شنیده نشد. ساعت از دوازده گذشت و زندگی خانم اوناونا برای همیشه توی ذهن زن پنجره روبه‌روی، متوقف شد. چند روز بعد خانم اوناونا را در حالی پیدا کردند که او طلاق‌باز، در وان حمامش خوابیده بود. آن‌ها اگر باور نکردند که او مرده است به این علت بود که بارها، آدم‌های خانه پنجره روبه‌روی، او را در همین حالت در حال تمرکز دیده بودند که بعد از ساعت‌ها خواب، دوباره سرحال از وان حمام بیرون می‌آمده و به اتاق کناری که از دید همه خارج بود، می‌رفت... ■

او حتی به این فکر می‌کند که برای فرار از چنگ خواب‌های خانم اوناونا بهتر است هر چه زوتر آن خانه و آن محله را ترک کنند و به جایی دیگر نقل مکان کنند.







دزد در کمال سکوت داشت از پله‌های طبقه پایین، کورمال کورمال بالا می‌رفت که یک‌دفعه پایش لغزید و با کله افتاد توی سالن و دستش به میز خورد و گلدان چینی‌ای که روی آن بود افتاد روی سنگ‌فرش مرمر سالن و شکست. خانم سالمند که با صدای افتادن دزد بیدار شده بود با صدای شکسته شدن گلدان، چراغ را روشن کرد و به‌سختی از اتاقش در طبقه دوم خارج شد. دزد را دید که در سالن دراز به دراز افتاده و دستش را روی سرش گذاشته بود. دزد، ناله می‌کرد.

خانم سالمند با خونسردی گفت:

- پسر جون، معلومه تو سالن خونه من چیکار داری؟

دزد سرش را بلند کرد و او را که دید، پرسید:

- خون می‌آد؟

خانم سالمند گفت:

- از اینجا که نمی‌بینم، بذار پیام از نزدیک نیگا کنم.

به‌سختی از پله‌ها پایین آمد و نگاهی به سر دزد انداخت و گفت:

- آره خب، زخم شده اما عمقی نیست. صبر کن، الان دواگلی می‌زنم و می‌بندم؛ چند روز دیگه خوب می‌شه!

رفت دوا را آورد و سر دزد را بست.

دزد تشکر کرد و گفت:

- خانم به خدا قسم من این‌کاره نیستم، این اولین باره که می‌آم دزدی، پنجره آشپزخانه باز بود وسوسه شدم. این روزها بیکارم، پول لازم داشتم؛ خرید کردم. خانم خرید کرد!

خانم سالمند گفت:

- گلدان را هم شکستی اگر بدانی چقدر دوستش داشتم!

دزد گفت:

- خانم می‌بخشید، هر چی بخواهی فحش بده اما بذار برم!

خانم سالمند گفت:

- از دستت چه کار بر می‌آد؟ مٹ این کارت، نشه‌ها؟

دزد گفت:

- خانم جان، بابام باغبان بود؛ من هم باغبانی بلدم، عملگی هم کردم خانم جان، کامیون هم راندم، مسافرکشی هم کردم، صد کاره بی‌کاره هستم!

خانم سالمند گفت:

- من دیگه روزانه زندگی می‌کنم یعنی نمی‌دانم فردا هستم یا نیستم. حالا پاشو برو، فردا باز هم بیا اما نه از پنجره! در زدی آگه زنده بودم در را باز می‌کنم و تو را می‌فرستم باغچه و تو می‌شی باغبان این خانه. همان جا گوشه باغچه یک اتاق و یه دوش و یک اجاق هست آگه خانه نداری می‌مانی همانجا می‌شی همدم من، فهمیدی پسرم؟

دزد با زحمت پاشد خواست دست خانم سالمند را بیوسد دستش را کنار کشید و گفت:

- حالا برو از آشپزخانه جارو را بیار اینجا را جارو کن و بریز تو کیسه‌زباله. از در که می‌ری بذار دم در تا فردا صبح آشغالی برداره... فهمیدی؟ خب، راستی تو کشوی همان میزی که گلدان روش بود کمی پول هست، آن را بردار اگر کس و کاری داری دست خالی نرو منزل، بگو یه جا کار پیدا کردم این هم حقوق هفتگیه... . حالا من می‌رم بخوابم، در را سفت بند و برو مبادا دزد بیادا! ■





یکه خورد و برگشت توی هال. معلوم بود قهرشان تمام شده که صدا را این قدر زیاد کرده بودند و حتماً باز با هم می‌رقصیدند. از صدای خنده‌شان خنده‌اش گرفت. دوباره رفت توی آشپزخانه و در یکی از قابلمه‌ها را برداشت. از این که شام دیشب اضافه آمده و مجبور نبود غذا بپزد خیالش راحت شد. صدای زنگ تلفن او را از هیروتی که معلوم نبود چیست و توی قابلمه سراغش را می‌گرفت بیرون آورد. پرید سمت تلفن.

- بله؟

از داغی ناگهانی چشم‌هایش و پمپاژ سریع قلبش حیرت کرد. رگ‌هایش انگار از شدت این پمپاژ داشتند دریده می‌شدند از هم.

- به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد!

لبخند زد. اما چرا؟ دست دیگرش را گذاشت

پشت گردنش و نشست.

- چرا باز زنگ زدی؟

- می‌دونم جرمم سنگینه اما درست نمی‌دونم مجازات یه عاشق چیه؟ کجای کتاب قانون این رو نوشته؟ کدوم صفحه؟

- عاشقی؟ عاشق کی؟ خودت می‌دونی چی داری می‌گی؟

- دوست دارم.

- دست از سرم بردار، خواهش می‌کنم. دیگه دوران مزاحم

تلفنی سراومده.

- دوست دارم.

- من رو با یکی دیگه عوضی گرفتی.

- دوست دارم.

- تو یه دیوونه‌ای.

- دیوونه تو و اون شال قرمزیه که همیشه سرت بود.

- شال قرمز؟ من اصلاً شال قرمز ندارم.

- داری. هر زن زیبایی قطعاً یه شال قرمز داره. حداقل یک بار

سرش کرده تو زندگی.

- هیچ‌وقت نداشتم.

- یادته؟ اون روز خنک پاییزی رو؟ وقتی شال قرمزت رو با

اون بارونی سیاه پوشیده بودی و از جلو کتاب‌فروشی سر خیابون

مون رد شدی؟ من از داخل کتاب‌فروشی زدم بیرون و محو

تماشای تو شدم. هیچ وقت یادم نمی‌ره. لبخند زد. لبخندت تو

اون روز و اون ساعت و اون دقیقه معناهای زیادی برام داشت.

چیزی مثل زنده شدن، زاده شدن، رها شدن از بدویت و اسارت

زندگی... همه‌چیز تا قبل از اون برام سیاه بود. اما به یک‌باره رنگ

خستگی شب قبل هنوز از تنش درنرفته بود. پشت میز ناهارخوری داخل آشپزخانه نشست و پیشانی‌اش را چسبانده روی نرمی ساعدش. سمفونی یکنواخت لباسشویی مثل لالایی شیرین و طولانی در گوشش صدا می‌کرد و دلش نمی‌خواست قطع شود. گیج بود و نمی‌توانست سر پا بایستد. آمده بودند، خورده بودند، خندیده بودند، پاشیده بودند و رفته بودند. از صبح که بلند شده بود فقط توانسته بود گوشه و کنار هال و پذیرایی را جمع‌وجور

کند و جارو بکشد. ظرف‌های کثیف توی سینک همچنان انتظارش را می‌کشیدند. راهی کردنِ دوقلوها به مدرسه و بعد هم برگشتن‌شان و رسیدگی به درس و مشق‌شان کلی وقتش را می‌گرفت.

خانه آرام بود. جز تق‌وتوق کوتاهی که هرچند

دقیقه یک بار از اتاق خواب بچه‌ها بلند می‌شد صدای دیگری

شنیده نمی‌شد. از آخرین دعای‌شان یک ساعت می‌گذشت. سر

این که کی اول با تبلت بازی کند جنگ کرده بودند و او با مکافات

توانسته بود جدای‌شان کند. حالا هم ظاهراً با هم قهر بودند. البته

پدرشان قول داده بود اگر نمره‌های عالی بگیرند یک تبلت دیگر

هم می‌خرد. او سر همین شرطی کردن بچه‌ها که در ازای کادو

درس بخوانند با شوهرش بحث مفصل اما بی‌فایده‌ای هم کرده و

بعدش هم پشیمان شده بود. با صدایی ناگهانی از جا پرید. ترانه‌ای

بود که دوقلوها این روزها زیاد گوش می‌دادند و هروقت با هم

آشتی بودند یک‌صدا با هم می‌خواندند و می‌رقصیدند. "یه جورایی

دل‌گیره، یه جورایی حواسم نیست، کلافه‌ام من، یه وقتایی، که

عطرت تو لباسم نیست" چاره‌ای نبود. افتان و خیزان از جایش بلند

شد. حوصله پیش‌بند بستن نداشت، با این که مطمئن بود جلو

لباسش خیس خواهد شد. دستکش‌ها را پوشید و اول از بشقاب‌ها

شروع کرد و بعد قاشق و چنگال‌ها و بعد لیوان‌ها و دیس‌ها و آخر

سر قابلمه‌ها. مثل همیشه...

دستکش را درآورد و برد روی رخت‌آویز توی تراس آویزان

کرد. چشم دوخت به ساختمان روبه‌رو. پیرزن گیس‌سپید، اسمی

که توی دلش روی پیرزن گذاشته بود، طبق معمول خندان و

قبراق داشت با آبپاش صورتی‌اش، گل‌های توی تراس‌شان را آب

می‌داد. چقدر باحوصله و دقیق! معلوم بود که چه لذتی می‌برد از

این کار. هیچ‌وقت نه گلدان خریده بود و نه اشتیاقی به این کار

نشان داده بود. چرا؟ "من یه دیوونه‌ام که باشی زنده می‌مونه،

عاشقی که چیزی از منطق نمی‌دونه"

خانه آرام بود. جز تق‌وتوق کوتاهی که هرچند دقیقه یک بار از اتاق خواب بچه‌ها بلند می‌شد صدای دیگری شنیده نمی‌شد.



گرفت. لبخندت یه قلموی جادویی بود که روی بوم بی‌رنگ زندگی من کشیده شده بود.

- ببین لطفاً تمومش کن.

- آرزو گوش بده به حرفام، خواهش می‌کنم.

- من آرزو نیستم. قبلاً هم هزاردفعه گفتم.

- تو آرزوی منی. همیشه بودی.

- دارم می‌گم نیستم.

- خنده‌هات... اون شال قرمزت... آهنگ قدم‌هات... تجلی تمام باورهای ریز و درشتم در یخبندان زمان.

- اسمت رو بهم نگفتی هنوز.

- هرچی دوس داری صدام کن. چه فرقی می‌کنه. فقط یه اسم. می‌تونه هرچی باشه. اسم فقط یه عامل جداکننده‌اس. یه قانون نانوشته. در صورتی که تو این دنیای پیچ‌درپیچ هیچ پدیده‌ای از اون یکی جدا نیست.

- هر چندوقت‌یه بار زنگ می‌زنی، یه سری جملات شاعرانه و حرف‌های غلبنه‌سلنیه تحویلیم می‌دی و می‌ری و تا چند وقت پیدات نمی‌شه. اصلاً نمی‌فهمم.

- لازم نیست تو بفهمی. چون فهمیدن سخت‌ترین کار دنیاست. همین که من فهمیدم بسه واسه جفت‌مون.

بعد... تق... صدای نفرینی گذاشتن گوشی سر جایش.

کلید چرخید توی قفل و در آهسته باز شد. سراسیمه و میبهوت تلفن را گذاشت روی عسلی و چرخید سمت آشپزخانه.

- سلام.

- سلام. خوش اومدی.

دخترها مثل خرگوش‌های بازیگوشی که یک‌دفعه از قفس آزاد شوند از اتاق‌شان پریدند بیرون. دقایقی طول کشید تا سروصدای تلویزیون و حرف‌زدن و خنده و خاطره روزی که گذشت بیچند توی خانه.

میز را چید و با ناآشناترین صدایی که از گلویش خارج می‌شد فریاد زد: "شام حاضره بیاین سر میز."

رفت سمت اتاق خواب.

- برین شماها، من هم الان می‌آم.

- صندلی میز آرایش را بلند کرد. رویش ایستاد. آخرین کمد بالای کمددیواری را باز کرد و دستش را داخل فضای تاریک آن چرخاند. یک ساک قهوه‌ای بزرگ را کشید بیرون و از همان بالا پرتش کرد روی تخت. نفس بلندی بیرون فرستاد و با احتیاط آمد پایین. ساک را باز کرد و شال قرمز را از زیر یک عالم لباس از رده‌خارج، پیدا کرد. روی سرش انداخت و توی آینه به خودش زل زد. به این فکر کرد که با کدام یک از مانتوهایش جور در می‌آید تا فردا برای برنامه کوهی که با دوستانش گذاشته بود سرش کند.

دستی آهسته دستگیره در را چرخاند. شوهرش بود.

- آرزو جان شام سرد شدا. نمی‌آی؟

- چرا عزیزم. برو منم اومدم. ■







شمالی. امتداد آنها به طرف شمال را که نگاه می کردیم، می شد دید که به تدریج ارتفاعشان بیشتر می شود. یک شیار باریک به عرض شانه و به عمق یک و جب سر همه تپه ها دیده می شد. شیار در واقع یک کوره راه بود که با شیب تپه ها به طرف بالا و پایین امتداد داشت. سرگروه بان سوت زد. بعد گفت: این شیار که روی تپه ها می بینید، می روید داخلش. به فاصله پنج قدم از هم مشغول کردن می شوید. با همین بیل هایی که امروز گرفتید. عمق شیار را باید برسانید به قد زانوهایتان. شروع کنید. راه افتادیم توی شیار.

معلوم نبود بعد از آخرین تپه ای که دیده می شود، راهی رو به پایین هست یا باید همین راه را برگردیم. ما سه نفر همان اول های مسیر جا گرفتیم. آخر شیار را ندیدیم. تا شب که مجبورمان کردند توی همین شیار پیاده روی کنیم. کار ما آن موقع این بود که شیار را عمیق تر کنیم.

بیل سربازی دوتا سر داشت. یکی بیل بود یکی کلنگ. با یک مهره بزرگ می شد جای شان را عوض کرد. ولی بعد از چند دقیقه دست مان آمد که اگر فقط با بیل کار کنیم خیلی راحت تر است. خاک زیادی توی شیار نبود. بیشتر قلوه سنگ های چسبیده به هم بود و برای از جا کردن هر کدام شان هفت ضربه باید می زدیم.

اگر می دانستیم قرار است همان شب توی آن شیار راه برویم زمین را عمیق تر می کردیم. برای امنیت خودمان توی تاریکی که پرت نشویم پایین. اما آن موقع فکر می کردیم این هم یکی از آن کارهای بیهوده ای است که برای مشغول کردن ما دستورش را داده اند. از این کارها می کردند. جارو کردن زمین خاکی، سینه خیز رفتن پشت سالن غذاخوری آن هم درست چند دقیقه قبل از ناهار و از این قبیل. هیچ وقت مطمئن نبودیم کدام دستوری که می دهند عاقلانه است و کدام یکی از چشمه جوشان رذالت ذاتی یکی از افسرها بیرون آمده. شاید هم راست می گفتند که قصدشان از همه این کارها شکستن شخصیت فردی ما و ساختن دوباره آن در یک شکل و اندازه یکسان بود. مثل لباس های مان که یک شکل بود.

امیر گفت: از این فاصله که هستیم، گروه بان نمی بیند داریم چه کار می کنیم. ببین! مثل پانتومیم. فقط بیل را پایین و بالا ببرید. لازم نیست خیلی زور بزنیم.

من بودم. امیر بود. مجید بود و هشتصد نفر دیگر. کم یا زیاد. کار ما این بود که یک دورهمی آموزش نظامی را در آن پادگان بگذرانیم. برای انجام خدمت سربازی. قدیم می گفتند اجباری. الان فقط می گویند: سربازی. صبح زود ردیف مان کردند جلو در انبار. کوله پشتی دادند. اسلحه دادند. بیل تاشو هم دادند. کوله خالی. اسلحه بی فشنگ. بیل ها خوش دست. یاد تیر قرمزی افتادم که جمعه ها بیرون شهر وقت پیک نیک، شاخه خشکیده ها را باهاش خرد می کردم برای آتش. آن تیر هم خوش دست بود.

چند روز قبل که رسیدیم پادگان آموزشی، فقط لباس دادند و پوتین. لباس گشاد. پوتین خشک و سنگین. بعد هم آن قدر زیر آفتاب نگاه مان داشتند که پوست کله های تراشیده همان زیر آفتاب برشته شد، سوخت و چرک کرد. دو روز بعد کلاه هم دادند. مجاله و کثیف از عرق سربازهای قبلی. تا آفتاب سوختگی ها خوب بشود، برای این که به زخم ناسور کله مان نسابد، کلاه را دستمان می گرفتیم.

یک سرگروه بان ریزنقش ایستاد روی بشکه خالی. اخمو. آفتاب سوخته. با خط ریش تمیز و دقیق. یک سوت فلزی از جیبش درآورد و دو سه بار سوت زد. مثل پیام های تلگرافی صحبت می کرد. کوتاه. بریده. مختصر.

- بیل توی کوله. بند اسلحه روی شانه. حواس جمع. روی آن تپه ها.

یک ردیف تپه را در آن دورها نشان داد.

- دنبال من. بی حرف.

و راه افتاد. سریع مثل بز کوهی. یورتمه مثل اسب. خودش جلو صف و دو سه تا گروه بان هم در طول صف، سربازها را می پاییدند.

امیر گفت: زورش می آید حرف بزند. روی آن تپه ها چی؟

مجید گفت: روی آن تپه ها تو را می کشد و ما می خندیم.

امیر گفت: شاید هم تو را برقصد و ما بخندیم.

من گفتم: شاید همه ما را برقصد و خودش بخندد.

کار ما آن موقع این بود که دنبال سرگروه بان برویم و ببینیم چه پیش می آید. یک ساعت راه بود تا آن تپه ها. نیم ساعت هم طول کشید تا برسیم بالا. یک ردیف تپه بود به طول چهار پنج کیلومتر. پر از بوته های خار. خشک. غبارآلود. جهتشان جنوبی -

صبح زود ردیف مان کردند جلو در انبار. کوله پشتی دادند. اسلحه دادند. بیل تاشو هم دادند. کوله خالی. اسلحه بی فشنگ. بیل ها خوش دست.



مجید گفت: آخرش که می‌بینند شیار گود نشده. آن وقت می‌فهمند کار نکردیم.

من گفتم: متر که ندارند. از کجا می‌فهمند چقدر کردیم. دو ساعتی همین طور الکی بیل را پایین و بالا بردیم. شد وقت نهار. برگشتیم پادگان. خاک‌آلوده. عرق کرده. بی‌حال از گرما. عصر ول‌مان کردند به حال خودمان. خوشحال بودیم که چند ساعتی آزاد هستیم و هنوز از پیاده‌روی شبانه خبر نداشتیم. پشت دیوار آسایشگاه تا جایی که زمین خاکی و سنگلاخ اجازه می‌داد لمیدیم و جاده پایین‌دست پادگان را تماشا کردیم. آخر هفته بود و آدم حسابی‌هایی که در شهری در آن نزدیکی زندگی می‌کردند، از آن جاده می‌رفتند به طرف ویلاها و باغ‌های شان در آن حوالی. خودروهای مدل بالا را تماشا می‌کردیم و زیرلب غرغر می‌کردیم. دو سه کیلومتر آن طرف‌تر مردمان خوش بختی بودند که خوش می‌گذرانند.

رسیدیم به وقت شام. یک سرباز قدیمی نزدیک شد. آشنایی کوچکی با او راه انداخته بودیم. همین قدر که سیگار برای‌مان جور می‌کرد و خبرهای اتاق درجه‌دارها را برای‌مان می‌آورد. آمد نزدیک و گفت: امشب با پوتین بخوابید. و رفت.

وقت خواب پوتین‌ها را از پا درنیاوردیم. نیمه شب بیدارمان کردند؛ بدو بدو، بجنب بجنب، توی میدان به صف شو و از این جور دستورها. ما که پوتین به پا داشتیم سریع‌تر آماده شدیم. به صف شدیم. خواب‌آلوده. منگ. بی‌حال. راهمان انداختند به طرف همان تپه‌ها. نور مهتاب بود و نبود. تکه‌پاره‌های ابرها از روی ماه رد می‌شد و اندک نور آن را خاموش و روشن می‌کرد.

رفتیم توی شیار سر تپه‌ها. ما سه نفر با هشتصد نفر دیگر کم یا زیاد در یک ستون. یک آن دل‌مان خواست شیار را عمیق‌تر کنده بودیم. توی تاریکی اگر همان عمق کم نبود، سقوط حتمی بود. رسیدیم به جایی که یک شکاف مسیر را قطع می‌کرد. باید

می‌پریدیم. لبه مقابل شکاف بعد از گذشتن دویست سیصد نفر، گرد و سست شد. این را بعد که رسیدیم، دیدیم.

نوبت امیر شد. پرید و نپرید. یعنی پرید اما از لبه مقابل رد نشد و افتاد پایین. چیزی شبیه آه یا آخ یا ترکیبی از این دو تا گفت و افتاد پایین. مجید که پشت سرش بود ایستاد و نپرید. بعد من بودم و بقیه.

ستون که ایستاد یک گروه‌بان که عقب‌تر از ما بود خودش را رساند به محل شکاف. شیار باریک بود و خدا می‌داند به چند نفر تنه زد تا رسید به آنجا. به دو سه نفری که لبه مقابل ایستاده بودند دستور داد که هرکسی می‌پرد، دستش را بگیرند و کمکش کنند. تأکید کرد: "هرکی پرید آرنجش را بگیرید. محکم."

داد زدیم: "یکی افتاد پایین چه کار کنیم؟" داد زد: "توی تاریکی چه کار می‌خواهیم بکنیم؟ صبح می‌آییم دنبالش."

یک دو نفر توی تاریکی گفتند: "تقصیر شما

بود که ما را آوردید اینجا."

گروه‌بان گفت: "کی بود واق واق کرد؟ خودش بیاد جلوا!"

همه ساکت بودند. کار ما آن موقع این بود که پیاده‌روی را تمام کنیم.

پیاده‌روی وقت سپیده تمام شد و برگشتیم به آسایشگاه. آن قدر خسته بودیم که به امیر فکر نکنیم و حتی فراموشش کنیم. هیچ کدام از درجه

دارها و افسرها نگفتند برای امیر چه اتفاقی افتاد. زنده ماند، مُرد یا چی شد. می‌ترسیدیم که پرسیم. می‌ترسیدیم پرسیم چرا آن مسیر خطرناک را برای پیاده‌روی شبانه انتخاب کردند. کار ما آن موقع این بود که چیزی نپرسیم.

کار ما این بود که تفنگ بی‌فشنگ را شب‌ها بغل بگیریم و بخوابیم تا یک گروه‌بان عوضی آن را ندزدد و ما متهم به بی‌مسئولیتی نشویم. کار ما این بود که امیدوار باشیم از روی اتفاق بعد از آموزش نظامی به شهرها و پادگان‌های بهتری برای ادامه خدمت سربازی فرستاده شویم. ■

رسیدیم به وقت شام. یک سرباز قدیمی نزدیک شد. آشنایی کوچکی با او راه انداخته بودیم. همین قدر که سیگار برای‌مان جور می‌کرد و خبرهای اتاق درجه‌دارها را برای‌مان می‌آورد.





درختها بودند و دیده نمی‌شدند، مثل آبی بود که از بالای سرمان تند و موجدار می‌گذشت. سنگ‌ها را کنار می‌زدم. میان سنگهای کوچک زیر آب، لجن‌های سبز بود که حالا با هر موج کوچک بالوپر می‌زدند و سبزشان را تاب می‌انداختند. با برداشتن چند سنگریزه سایه‌های پرنرنگ از من توی آب افتاده بود. با حرکت بالهای بلند لجن شفاف‌تر و سنگین‌تر می‌شدم. احساس کردم چیزی شبیه یک مدادرنگی دارد آن زیر، سایه‌ام را به رنگ لجنهای سبز توی آب درمی‌آورد. حالا سایه سرم کامل سبز شده بود. توی خط لجنها انگشت می‌کشیدم که نرم بافته شوند دور هر انگشت. گره‌های نرم سبز بودند که با یک موج آب تاب می‌گرفتند و با موج دوم گره را باز می‌کردند. کسی نبود که هوای خالص را اندازه بگیرد. کسی نبود تا از این رنگهایی که آب را نقاشی کرده بودند، کمی بردارد و به چشم‌هایش بزند. کاش چشمهای پدرم اینجا کنار من، به این آب نگاه می‌کردند. کاش این خانه که در حال گذشتن بود و معنی خانه نمی‌داد، جای چشم‌هایش بود.

رود نمی‌توانست به چیزی زل بزند. خانه‌ها فقط جایی برای نگاه کردن بودند. من همه نگاه‌هایش را می‌دانستم که از پیش آماده داشت. او فقط یک نگاه ساده نداشت. یک رنگ ساده نداشت. پر از رنگهایی بود که کسی نمی‌دید. که کسی نگاه نمی‌کرد. خانه همین جای سبز بود که می‌گذشت. پشت همین تارهای سبز می‌توانست سایه یک زن باشد و یک دختر. که سایه دامن کوتاهش از خودش بلندتر باشد. که بافته موهایش از بافته‌ها بلندتر باشد. می‌توانست سایه یک زن باشد که از همه زنها بلندتر باشد. می‌توانستم پدر را دوباره صدا بزنم. بلندتر از بار قبلی که صدایش زده بودم و او صدای مرا نشنیده بود. سایه‌اش را می‌خواستم که اینجا، درست همینجا پشت سرم باشد.

یک خط رنگ قرمز سایه‌ام را گرفت. توی لجن‌ها می‌پیچید و همانجا فرو می‌رفت. سبزی داشت از سایه‌ام کنار می‌رفت. پاهای خودم توی آب داشت قرمز می‌شد. از این که تنها توی رودخانه پا گذاشته بودم پشیمان نبودم. لجن‌های سبز را برداشتم. برای ساق پای قرمز، چیزی به رنگ سبز، خون را بند می‌آورد. و برای یک سایه پر جنب و جوش، سنگ‌ریزه‌ها بیقرار جایشان بودند. بیقرار رگی بودم که حالا بریده بود و خونش روی آب را گرفته بود. امروز من جایی خانه داشت که در آنطرفتر پدرم با یک باریکه از خون روی ساق پایش داشت از آب برمیگشت. ■

درست وقتی توی واگن مردانه تنها دختری هستی که ایستاده ای، حس نمایش بی‌کلام را جلو آن همه سکوی پُر داری. می‌دانی دارند به تو زل می‌زنند و جای اشتباهات را تذکر می‌دهند. اما تو به هیچ تماشاگری زل نمی‌زنی تا دیر رسیدنت به قطار و عجله برای جا نماندن را بهانه نکنی. این نمایش نه کلام دارد و نه متن خاصی. فقط دوست داری ادامه بدهی. دوست داری فکر کنی خلوت‌ترین و بهترین جای قطار ایستاده‌ای و حواست به هیچ کسی هم نیست. به ساییدگی کف واگن خیره می‌شوی و ایستگاه‌های بعدی را به ترتیب توی ذهنت مرور می‌کنی. حوصله می‌کنی تمام شود این پرده از این روز. یک نفر روی شانه‌ات می‌زند. می‌اندازی گردن تکان‌تکان‌های واگن و این که ممکن است آدم‌ها دست یا پاهای‌شان به هم بخورد. همان حرکت با شدت بیشتری تکرار می‌شود. شبیه ضربه است. صورتت را برمی‌گردانی. یک آقای که نه خیلی جوان و نه خیلی پیر است توی صورتت و شاید درست به خال ریز کنار دماغت زل زده. و نگاهش یک میلی‌متر هم جابه‌جا نمی‌شود. نگاه می‌کنی. منتظر می‌مانی تا خودش دلیل ضربه زدن را بگوید. می‌گوید: "آقا، می‌خواهم بروم راه‌آهن." با آن مردمک‌های به یک نقطه خیره و عصای سفیدی که رد نگاه را به کف واگن می‌رساند، بلیت قطارش را توی هوا نشان می‌دهد. می‌دانی با شنیدن صدای زنانه فکر می‌کند واگن را اشتباهی سوار شده.

### داستانک روزخانه

بیرون از هر جایی که سقف داشته باشد، بیرون از هر سقفی که خانه نباشد، من هوا به سرم هست و چشم‌هایم یا به زمین است یا به آسمان آسمان. اینجا که آمده بودیم، زمین داشت که رنگش آبی بود و انگار رنگ آسمان و زمینش را به هم دوخته بودند. یک خط رود بود که میانه سنگ‌ها خانه کرده بود. هیچ کناری از رود، چند نفری را نداشت تا به آب خیره شوند. دستشان را توی آب بزنند و به جای آتش زدن چوب‌های خشک، با زل زدن به آب، آتش ندیدن چشم‌های‌شان را خاموش کنند. هیچ چند نفری نبود که من حالا از آنها بگویم. از نگاه کردن‌هایشان یا از آتش‌هایشان. من بودم و پدر. که او هم دنبال چوب خشک رفته بود تا اگر شب را اینجا ماندیم گرم‌مان باشد. برای یک روز بیرون ماندن از خانه یا هر جای سقف‌دار دیگری، روزشماری بود تا وقتی که هوا را بو بکشم. صداها را بو بکشم. صدای پرندهایی که بین





قدر راحت حرفش رو بزنه. من احمق حتی یک بار نتونستم چنین موقعیتی بسازم... این زبان الکن من!...

"...می دونی چند وقته مثل دو خط موازی کنار همیم اصلاً بیا بگیریم. نقطه سر خط باشه؟!"

صدای هک هک گریه اش. اشک من رو درآورده بود...

"... چته مرد! چرا گریه می کنی؟ باز هم که جلو تلویزیون قهوه خوردی و روی کاناپه قیلوله رفتی؟! پنجره رو چرا باز گذاشتی سرما می خوری شب عیدی، گوشیات رو چرا خاموش کردی؟ |||| نگاه کن... خسته نشدی این قدر حقوق مزایای آخر سالت رو شمردی مرد؟! "

عیال بود و مخالفت همیشگی اش با قیلوله های من. ضمن غر زدن هاش. چند اسکناس تانخورده از نوع سفری اش را به طرفه-العینی از مشت من درآورد. راست می گفت چقدر سرد بود؛ بلند شدم پنجره را ببندم، از لای در دیدم جلو آینه قدی اتاقش دم گرفته بود "من طربم، طرب منم" مانده بودم چطور با این رنگ کازاچوک می رقصید. چه می دونم، شاید این هم از جادوی اسکناس های تا نخورده در مشت بود! ■



"... چرا حرفم رو باور نمی کنی، چرا لج بازی می کنی... می خوام دیوونه بشم، می خوام سر به بیابون بذارم، تو که می دونی من هر کجا که باشم تو هم باید باشی، حتی در بیابان، در جهنم دره، در ناکجا! یعنی آگه نباشی که منم نیستم، چند بار باید بگم، من عاشقتم می فهمی؟ نگاه کن، داری اشکم رو در می آری، بی انصاف!..."

اونا درست در نیمکت پشت سر من نشسته بودند، شور عاشقانه ای چنین فرازند در این وانفسای قلدریه خرج و برج بر دخل مغلوبه، نوستالژی شگفت انگیزی بود که حسی سانتی مانناتل به آدم القا می کرد. دور از ادب بود آگه بر می گشتم اما در عین حال اشتیاق عجیبی داشتم که این زوج ایستاده در درگاه خوش بختی را ببینم. آیا می تونست بله رو بگیره. بهتر دیدم موبیلم را خاموش کنم، مبادا که صدای زنگش خلوت شان را به هم بزند. "...ببین عزیزم تو الان در مشت منی، این یعنی مشتت از خروار، من اما آدم حداقل ها نیستم. بودم، حالا دیگه نیستم. نمی تونم باشم، یعنی شرایطش رو ندارم. نمی دونی برای این که داشته باشمت چه کارایی که نکردم! من از گاهی خنده گاهی گریه خسته شده ام؛ من همه تو رو می خوام با من باید این گونه باشی ||||| مثل کف دست! من اهل شرط و شروط نیستم، یعنی شرایطش رو ندارم. با من باید ساده باشی و صمیمی. می فهمی؟ کاملاً در اختیار!"

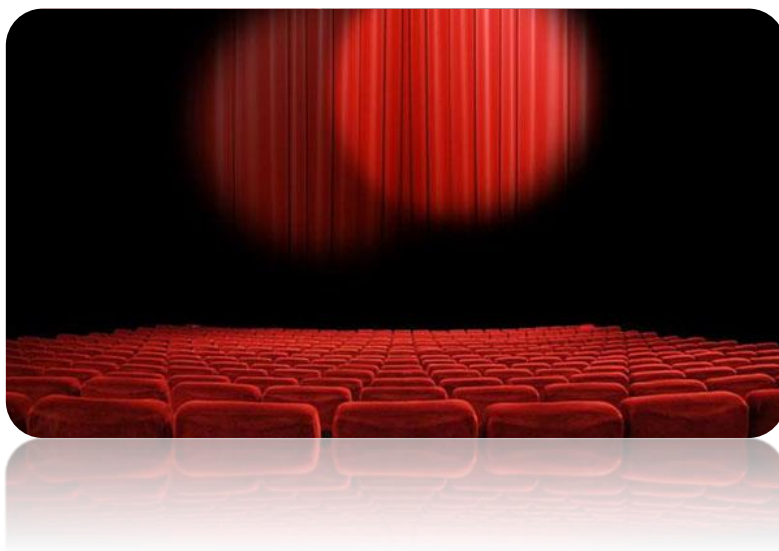
تپش قلبم داشت بالا و بالاتر می رفت. فقط چند شاخه شمشاد و دو کاج نوئلی حائل ما بود. در غروب اواخر اسفند ماه، حال وهوای نسبتاً بهاری خوبی در پارک جریان داشت. کمی سرد بود، اما سر و صدای پرستوهای مهاجر و شوق بهاری که در راه بود، تحمل سرمای نیمکت پارک را آسان تر می کرد.

"چرا هیچی نمی گوی؟ من رخ به رخ، چشم تو چشم با تو صحبت می کنم. من که اهل پیغام پسغام نیستم که عزیزم. یعنی بودم حالا دیگه نیستم. همین طوری داری نیگام می کنی، خب یه چیزی بگو. ببین می خوام شاسی بلند بخرم. می دونی من اهل سفرم. یعنی نبودم حالا دیگه هستم. می خوام دنیا رو ببینم، اما با تو..."

با خودم می گویم آگه بتونه بله رو بگیره. بلند می شم به افتخارشون هولاهوپ می رقصم، اصلاً براشون کازاچوک می رقصم؛ چه می دونم شاید هم باباکرم! چطور می تونست این







نگاهی به فیلم: «زندگی پیش چشمانش»؛ «وادیم پرلمان»؛ «گیتا بختیاری»  
فیلم‌هایی که باید دیده شوند: «آندری رولوف»؛ «آندری تارکوفسکی»؛ «زهرآذر»  
نگاهی تطبیقی و تاریخی به: دو فیلم «شجاع دل» و «پادشاه قانون شکن» «میلاد پرنیانی»





#### شناسنامه فیلم: نام: آندری روبلوف (Andrei Rublev)

کارگردان: آندری تارکوفسکی

بازیگران: آناتولی سولونیتسین، نیکولای گرینکو، نیکولای بوریلیاف،

یوری نیکولین، محصول: سال ۱۹۶۶، زمان: ۲۰۵ دقیقه

آندری تارکوفسکی به شدت بر این باور بود که فیلم تاریخی باید پیوندی ژرف و ناگسستنی - نه سطحی - با زمان حال داشته باشد. اگر فیلم فقط روایتگر یک ایژه باشد و سلسله‌ای از حوادث و تصاویر تاریخی را با دکور و تدوین خوش آب و رنگ و وزین با روایتی منظم و منسجم جلوی چشم مخاطب ردیف کند اما برداشتی مهیج و حیرت آور از آن نتوان داشت و هیچ نقطه اتصالی با جهان امروز مشاهده گر در آن نتوان دید تماشای فیلم به خودی خود بی فایده و باطل خواهد بود. پس می توان اینگونه ادعان داشت که سینما از منظر تارکوفسکی نمی‌تواند و نباید یک رسانه‌ای صرفاً جهت سرگرمی و مختص توده‌ها باشد. او چنان قدر و قیمتی برای سینما قائل است که آن را نه مختص توده‌ها بلکه در خدمت خواص می‌بیند. آن چه روی پرده سینما به نمایش در می‌آید باید ذهن مخاطب را درگیر کند و به پرسش وادارد. بنیان‌های فکری شکل گرفته و عقاید و باورهای او را زیر و رو کند. پنجره‌ای باشد رو به سوی جهانی تازه، به سمت نادیده‌ها و ناشنیده‌ها. حتی باید تاریخ را تفسیر کند. ناگفته‌های تاریخ را، آن چه را حاکمان و تاریخ‌نویسان در طول سده‌ها و هزاره‌ها از روی منفعت یا مصلحت پنهان داشته‌اند بیرون بکشد و با شرایط جامعه امروزی به تحلیل و مقایسه بنشیند.

این دیدگاه چالش برانگیز متعلق به بزرگمرد سینمای روس در سال‌های میانی قرن بیستم و دوران حاکمیت اتحاد جماهیر شوروی بود. از آثار مهم او می‌توان به استاکر (۱۹۷۹) و سولاریس (۱۹۷۲) اشاره کرد. اما موضوع صحبت این گفتار فیلم «آندری روبلوف» است که بی شک از دستاوردهای با ارزش تاریخ سینمای جهان می‌باشد. فیلمی که همه‌همه و سر و صدای افراط گونه و عجیبی بر پا کرد و از جانب حکمرانان و دستگاه سانسور شوروی توقیف شد و به نمایش در نیامد یا دقایقی از آن حذف گردید که البته به علت گفتمان دو قطبی حاکم بر صحنه سیاسی جهان در سال‌های پس از جنگ دوم جهانی غیر از این هم انتظار نمی‌رفت. تارکوفسکی عقاید اصیل و جهان شمول خود را در مورد وظیفه و مسئولیت اثر سینمایی که در سطور بالا ذکر شد در «آندری روبلوف» به درستی رعایت کرده است. فیلم یک اثر خلاق سمبلیک و سیاسی است که به رسالت خاص هنرمند در موقعیت‌های خطیر و هولناک تاریخی اشاره دارد. او به واکنش انسان معمولی و انسان هنرمند در تلخ‌ترین و گزنده‌ترین دوران تاریخ بشریت (وحشی‌گری، هرج و مرج و تباهی و سرکوب قرون وسطی) می‌پردازد. آندری روبلوف یک نقاش شهیر تمثال و شمایل در روسیه قرن پانزدهم است. او در بیشتر صحنه‌ها تماشاگری بی کنش و متفکر است. تارکوفسکی تلاشی

برای ورود به زندگی شخصی او ندارد و فقط جهت یابی و موضع گیری هنر و اندیشه اوست که مورد توجه است. او که در مقابل ظلم و جور حاکمان زمانه و جنگاوران و یاغیان ناتوان است و دچار پارادوکس‌های درونی شده و نهایتاً به واسطه هنرش راهی برای نجات مردم و جامعه و پاسخی نیز برای چرایی‌هایش نمی‌یابد روزه سکوتی طولانی و طاقت فرسا می‌گیرد و فقط نظاره می‌کند. «آندری روبلوف» نمایشگر طرحی غم انگیز و دردآور ولی همه جانبه از نابسامانی و فقر، ددمنشی و خونخواری جلاان تاریخ است.

در بخش‌هایی از فیلم اندیشه والای روبلوف و اعتمادش به انسان را در کشمکش که با تئوفانس دارد می‌بینیم.

تئوفانس یک هنرمند یونانی است ولی برخلاف روبلوف به گناه اولیه انسان اعتقاد دارد و بر این باور است که بشر به دلیل ارتکاب به آن گناه و رانده شدنش از بهشت محکوم به زجر کشیدن و عذاب الهی است. روبلوف ولی مقام انسان را به مراتب بالاتر می‌بیند و او را تا مرتبه جانشینی پروردگار بر روی زمین می‌رساند. این باور قلبی و همیشگی روبلوف است اما در مقابل دنیای وحشی و مملو از خشونت فئودالی و بی رحمی و استیلای تاتارها که شهرها و آبادی‌ها را می‌سوزانند، کلیساها را ویران می‌کنند و انسان‌ها را به سهولت از دم تیغ می‌گذارند و جلوی چشم او دخترک کر و لال را بازیچه قرار می‌دهند و به یغما می‌برند تمام وجودش را تعارض و تناقض فرا می‌گیرد و راهی جز سکوت برایش نمی‌ماند. چشم اندازه‌های وسیع و دشت‌های باران خورده و سیل آسا در کنار صحنه‌های مربوط به قتل عام‌ها و تاخت و تاز یاغیان تاتاری استعاره‌ای است فوق العاده از همین تعارض‌ها که روح یک هنرمند درمانده را پر می‌کند ولی راه به جایی نمی‌برد.

شاید بتوان شخصیت آندری روبلوف را خود تارکوفسکی دانست و این که او با انتخاب و جایگزینی این شخصیت مهم تاریخی به جای خود عقایدش را ابراز داشته و بخشی از رسالتش را به انجام رسانیده است. یحتمل صاحب منصبان و حاکمان شوروی نیز همین نظر را داشته‌اند که سالیان سال فیلم را توقیف کرده و اجازه اکران آن را نداده‌اند!

تارکوفسکی فیلم را به شیوه سیاه و سفید ساخته تا از این طریق محنت و رنج زمانه را بیشتر و واضح‌تر به منصف ظهور برساند و فقط در صحنه پایانی آن جا که خواسته امیدواری و بازگشت روبلوف به وادی هنر را بازگو کند به یکباره شاهد رنگ آمیزی تصاویر هستیم. تصاویری رنگ به رنگ از هنر دست روبلوف. در سکانس پایانی فیلم وقتی روبلوف می‌فهمد که آن ناقوس عظیم و جادویی به وسیله دست و هنر یک انسان (بوریسکا پسر ناقوس ساز معروف) ساخته می‌شود و تمامی مردم دهکده از این موضوع به وجد آمده و خوشحالند، او دوباره به قدرت و جایگاه واقعی انسان، هنر و هنرمند ایمان می‌آورد و پس از سال‌ها روزه سکوتش را می‌شکند و کورسوه‌های امید در وجودش جان می‌گیرد. ■





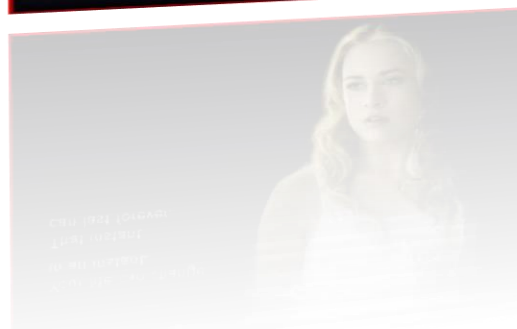
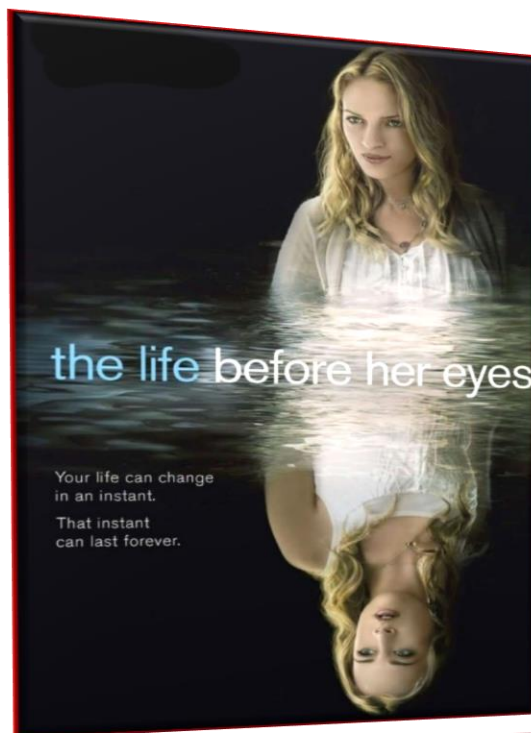
■ محصول: ۲۰۰۷، آمریکا، مدت زمان: ۹۰ دقیقه سینما  
همانند کتاب یا سرگرم کننده است یا فراتر از سرگرم کردن، معانی ژرفی در خود دارد که نوع نگاه کارگردان و فیلمنامه سبب می‌شود که عمق معانی پوشیده شده در فیلم، میزان درگیری ذهن تماشاگر را برای تجزیه و تحلیل متفاوت کند. مخصوصاً داستان‌هایی که نه فقط واقعیت، بلکه دنیای رویاها را هم به بازی می‌گیرند که در پایان مخاطب مات و مبهوت می‌ماند که کدام خیال است و کدام حقیقت. یا اصلاً واقعیت همان قدر که فکر می‌کنیم، روشن، کشف‌شده و آشکار است؟

«زندگی در پیش چشمانش» اقتباسی است از کتابی با همین عنوان که منبع الهامش از واقعه تیر اندازی مدرسه کلمباین (۲۰ آوریل ۱۹۹۹) گرفته است.

اولین تصویری که فیلم برای داستانش ارائه می‌دهد از شکفتن رویاگونه گل‌ها بر روی زمین، گذر از آسمان آبی برای رسیدن به سر در دبیرستان و ورود به فضای بسته رختکن ورزشی است که با یک نمای کوتاه به یکسال بعد و کشتار شاگردان مدرسه کلمباین و انتخابی برای یک زندگی، داستان آغاز می‌شود؛ شروعی با «کم‌ترین مقدمه» و مطلوب که بیننده مضمون را به مرور از طریق تحلیل خود در رابطه با فضا، شخصیت‌ها و واقعیتها در فیلم کشف می‌کند.

داستان روایت زندگی دختری به نام دایانا (ریچل وود) است. او و دوستش مائورین (اوا آموری) مورد حمله یکی از همکلاسیهایش به نام مایکل قرار می‌گیرند و دایانا مجبور است جوابی برای سؤال قاتل «حالا تو بگو کی باید کشته شود؟»، «باید» بین زندگی خودش و دوستش مائورین یکی را انتخاب کند؛ همان زندگی که او دوست ندارد مثل همه زنها داشته باشد یک زندگی یکنواخت و آرام با هفت - هشت بچه درحالیکه دوستش مائورین، خوشبختی را فقط زندگی در همین شهر با آرامش در کنار همسر و بچه‌هایش می‌داند. (در فلاش بکها می‌بینیم).

کارگردان با استفاده از تکنیک فلاش‌بک و فلاش فوروارد و پرهیز از یک روایت خطی، زندگی دایانا در زمان واقعه و چندین سال پس از آن (حدود ۳۵ سالگی) و چندین سال قبلتر از واقعه را روایت می‌کند و چنان استادانه در روایت غیرخطی ابهام ایجاد می‌کند که مخاطب خیال و واقعیت را گم می‌کند.



خیالی برای یک پایان یا آغاز یک مرگ.

زندگی پیش روی چشمانش the life before her eyes

کارگردان: وادیم پرلمان

■ فیلمنامه: امیل استرن (بر اساس داستانی به همین نام از

لورا کاسیشکه)

■ مدیر فیلمبرداری: پاول ادلمن

■ تدوین: دیوید باکستر

■ موسیقی متن: جیمز هورنر

■ بازیگران: اوما تورمن (میانسالی دایانا)، اوان ریچل وود

(نوجوانی دایانا)، اوا آموری، شرمین آلپرت، زاخاری بوث، جسیکا

کارلسون، گابریل برنان، برت کولان



فیلم دو خط داستانی مجزا را در پیش چشم مخاطب قرار می‌دهد، اما حرکت در زمان چنان با دقت است که خط ارتباط این دو داستان از هم گسسته نمی‌شود. تصاویر به لطف فیلم برداری و فیلم‌نامه بسیار خوب، می‌توانند تماشاگر را با تمام هوش و ذکاوتش فریب دهند؛ می‌توانند خیال را واقعیتی محض و عین حقیقت را رؤیایی دست نیافتنی نشان دهند.

وادیم پرلمان (کارگردان)، کوشیده است تا در بکارگیری شیوه روایت غیرخطی این ابهام را بوجود آورد که آیا "زمان حال" (میانسالی دایانا) مربوط به صحنه‌های دوران جوانی دایانا (با بازی اوان ریچل وود) است که گذشت زندگی خود را پیش روی چشمش مشاهده می‌کند یا اینکه فیلم تصویر زندگی دایانای میانسال (با بازی اوما تورمن) است که از طریق فلاش‌بک به چندین سال پیش برمی‌گردد.

تعلیق از زمانی شروع می‌شود که مائورین می‌گوید «من را بکش»، و کارگردان با فلاش‌بک فوروردی تماشاگر را به صحنه‌هایی از زندگی حال دایانا می‌برد که از زمان وقوع کشتار مدرسه سالها گذشته است. داستان فیلم خطی نیست و

آکنده از بازگشت به گذشته‌های مکرر است.

### «زندگی در پیش چشمانش»

مرکز توجه‌اش را بروی واقعه تیراندازی در مدرسه کلمباین قرار نمی‌دهد بلکه تمرکز را بر روی انتخاب یک زندگی در لحظه مرگ می‌گذارد تا دایانا و مائورین دو دوست که از همه جهات با هم متفاوت هستند تصمیم بگیرند که

آینده را برای چه کسی، همیشه تغییر دهند: کدام یک از آنها باید بمیرد؟

کارگردان قصد ندارد با روایتی ساده و سرراست به مفاهیم مورد نظرش پردازد؛ زیرا داستانی دارد برای یک پایان یا یک آغاز برای انتخاب یک زندگی در لحظه مرگ؛ برای همین گفتن یک روایت خطی از فیلم کار ساده‌ای نیست چون چیزی که بیشتر از سوژه اهمیت دارد، چگونگی روایت و پرداخت به سوژه است. به نظر می‌رسد مهم‌ترین مضمون مورد نظر نویسنده **مرز باریک خیال و واقعیت** است. کارگردان نوجوانی دایانا را در کنار زندگی چندسال بعدش قرار می‌دهد تا امکان شناخت و قضاوت را برای یک انتخاب از مرگ، برزخ، عذاب و تعلیق... و نهایتاً خیال یا واقعیت به تماشاگر بدهد.

«وادیم پرلمان» (کارگردان «خانه‌ای از شن و مه»)

در «زندگی در پیش روی چشمانش او» با فیلمبرداری و موسیقی، ترکیبی جادویی و تاثیرگذاری از لحاظ فنی ایجاد کرده است. با ترکیب تصاویر روایت و موسیقی، از خیال و

واقعیت که مهمترین واسطه برای کاوش در جهان و برانگیختن عواطف و احساسات انسانی است، داستانش را روایت می‌کند. ترکیبی فوق‌العاده که به دقت جزئیاتی از زندگی روزمره را نشان می‌دهد که به شدت واقعی است؛ تمام مکانها، صداها و افراد واقعی هستند.

فیلم در دو خط با آرامش عمیقی پیش می‌رود برای **ماندن** یا **نماندن** تا نشان دهد. قدرت **تخیل** که یکی از عناصر باعث «وجود» ما و «راهنمایی» کننده ماست در کنار یادگیری‌ها به آدمی این شانس را می‌دهد که آینده‌اش را هدایت کند.

«اوان ریچل وود» (نوجوانی دایانا) تاثیرگذارترین و قابل قبول‌ترین نقش را نسبت به «اوما تورمن» (میانسالی دایانا) بازی کرده است انگاری او با این نقش بزرگ شده است، دختری آزاد، سرکش، هنجارشکن، در حال تغییر، به دنبال هیجان... برعکس «اوما تورمن» که به نظر می‌رسد نقش برایش گنگ و مبهم است در سطحی پائین‌تر از «ریچل وود» ایفاگر نقش میانسالی دایانا است

ترکیب رنگها، چیدمان صحنه، کنتراست های صدا و تصویر، کات‌های پرشی، جابه‌جایی زمانی و موسیقی هماهنگ با تصاویر؛ تعلیق و کشش خوبی در فیلم ایجاد کرده.

فیلم از رنگها به خوبی برای نمایش زندگی آرام دایانا در میانسالی که شبیه زندگی همه زنده‌یاست که دایانا دوست

نداشته، بهره برده است و درمقابل با رنگ‌های روشن‌تر و فضای نورانی به زندگی «دایانا» ی نوجوان پرداخته، اما شاهکار، انتهای زیبای فیلم است. نمایش تصویر دو دختر در آینه، آب، پرنده، گل، نمایش دوباره فیلم از ابتدا... همه برای آن است تا دو دختر در برابر پرسش قاتل برای انتخاب یک مقتول، آینده‌ای را که دوست دارند از دست بدهند، و تماشاچی گیج و سرگشته به‌دنبال درکی معنا دار از فضای رؤیایگونه فیلم معلق بماند.

کارگردان با سرنخ‌های ظریفی در طول فیلم از طریق گفتگو یا صحنه، مرز واقعیت و خیال را به مخاطب نشان می‌دهد، اما بیننده چنان درگیر فلاش‌بک‌ها و فلاش‌فورواردها می‌شود که از روی سرنخ‌های پراکنده فیلم می‌گذرد و به داخل هزارتوی مه‌گرفته دنیای کارگردان وارد نمی‌شود و همین سبب می‌شود که تا آخر داستان متوجه نشود آنچه را می‌بیند خیالی است که در لحظه از ذهن دایانا می‌گذرد که داستان آخرین سرگذشت و انتخاب‌های اوست. «وادیم پرلمان» از رؤیا و ساختار آن شناختی معماگونه به رخ می‌کشد، شناختی که به

کارگردان قصد ندارد با روایتی ساده و سرراست به مفاهیم مورد نظرش پردازد؛ زیرا داستانی دارد برای یک پایان یا یک آغاز برای انتخاب یک زندگی در لحظه مرگ؛ برای همین گفتن یک روایت خطی از فیلم کار ساده‌ای نیست.





شدت متأثر از جمله پرفسور «پائول مکفی» است (همسر اما تورمن در چند سال بعد از واقعه کشتار مدرسه) «خیال کردن زحمت و شجاعت می‌خواهد و به ما این امید را می‌دهد که سرنوشت خودمان را خودمان... آن همه آینده‌ای که در جلوی چشمان ما در خیال می‌گذرد به درد زندگی آینده‌مان می‌خورد...» رویاهایی که ساختار خاص خود را دارند.

داستان بر روی یک رؤیا شکل گرفته، هیچ چیز آن طور که به نظر می‌آید نیست، هیچ چیز قطعی نیست، هیچ چیز حقیقی نیست. جابه جایی سریع بین دوره‌های زمانی کمی گیج کننده است، اما فلش بک‌ها منطقی و واقعی هستند، صحنه‌های میانسالی خیال انگیز و رویایی‌اند، اما واقعیتی ملموس و عینی

که رویای دختری نیست که آینده را در خیالش تجسم می‌کند زیرا کارگردان با تغییر متناوب بین دوره‌های زمانی تشخیص را از مخاطب با روایت دو داستان همزمان می‌گیرد. «زندگی پیش روی چشمانش» فیلمی است که برای کشف رابطهٔ رخدادها و باز کردن گره‌ها، باید دوباره آن را تماشا کنید.

احساس غم‌انگیز و عجیب و غریبی در داستان وجود دارد که در رفت و برگشت به گذشته و حال زندگی دایانا، شوهرش (پرفسور پائول مکفی که دایانا در نوجوانی در اوج هیجان و سرکشی ملاقات کرده، عاشقش شده و صدمه‌بار برایش پیام گذاشته تا با او رابطه‌ای را آغاز کند...) و دخترش (اما، شبیه به خودش سرکش، فراری از مدرسه، هنجار شکن...) به نظر می‌رسد زندگی‌ش در شکافهایی قرار گرفته، او چیزهایی را مشاهده

می‌کند که یا نیست یا نباید وجود داشته باشد، دایانای میانسال دارای نوسان‌های خلق و خوی است که به فلسفه‌های غیر قابل توضیح روزهای جوانیش برمی‌گردد. نمادها و تم‌ها به خوبی در فیلم استفاده شده است تا تماشاگر از طریق آن همه چیز را درک کند.

(مانند صحنه‌ای که دایانا با همسرش صحبت می‌کند و پائول مکفی به او می‌گوید «من شوهرت هستم» اما دایانا با مکفی همراه با چند قدم عقب رفتن شوهرش این ارتباط را انکار می‌کند و صحنه به یکباره کمی جمع شده و پائول مکفی محو در میان دری که دایانا می‌بند ناپدید می‌شود و دایانا به دستشویی مدرسه برمی‌گردد جایی که باید انتخاب کند او بماند یا دوستش مائورین).

پایان پرولوگ فیلم فلاش‌بکی است از زندگی جوانی و بزرگسالی و هرآنچه که در طول فیلم مخاطب دیده، پایانی برای جواب یک سؤال و یک تصمیم در لحظه مرگ.

این فیلم تماشاچی را به دنیای درون دایانای جوان، می‌کشد و با سبک غیرخطی و درهم تنیدن خیال و واقعیت، تماشاگر می‌تواند برداشت‌های گوناگونی از داستان داشته باشد؛ زیبایی فیلم در ظرافتی است که تماشاگرش را در سفری احساسی با ترس، غم و درکی گنگ از واقعیت همراه می‌کند «زندگی پیش رو چشمانش» از آن فیلم‌هایی است که با هر بار تماشا، نکته‌ای جدید در آن کشف می‌کنید؛ فیلمی زیرکانه که با تمرکز بر خیال و واقعیت، عشق و اندوه، تماشاچی را مشتاق نگه می‌دارد و مفهومی از زندگی به او ارائه می‌کند. ■

داستان بر روی یک رؤیا شکل گرفته، هیچ چیز آن طور که به نظر می‌آید نیست، هیچ چیز قطعی نیست، هیچ چیز حقیقی نیست.





می‌دهد اما حاضر نیست اداره آن را به خود اسکاتلندی‌ها بسپارد.) اما در فیلم پادشاه قانون شکن پدر بروس یک لرد صاحب نام است که در جوانی به همراه ادوارد که حالا پادشاه انگلستان شده در فلسطین علیه مسلمانان جنگیده است. فارغ از صحت تاریخی، این رویداد در پی جنگ‌های صلیبی برای تصرف اورشلیم اتفاق افتاده است. طبق روایت فیلم، هنری نیز در آن جنگ‌ها شرکت داشته و حتی جان ادوارد را در یکی از میادین رزم نجات می‌دهد. از آن زمان ارتباط دوستانه‌ای بین آنها شکل می‌گیرد که در رخدادهای آینده نقش مهمی ایفا می‌کند. هنری در این فیلم از سلامت جسمانی برخوردار است. آنطور که صاحب «تاریخ تمدن» یعنی «ویل دورانت» می‌نویسد خود رابرت بروس است که در اواخر عمرش دچار جزام می‌شود نه پدرش. بنابراین روایت فیلم شجاع دل با چالش تاریخی روبرو می‌گردد. از طرف دیگر باید در نظر داشت که

در تواریخ، اطلاعات متنوعی از شخصیت ویلیام والاس و رابرت بروس ذکر شده و کشف حقیقت از دل آنها کار ساده‌ای نیست و به همین خاطر سلیقه فیلمساز در گزینش داستان‌ها نقش محوری دارد. آن چیز که مسلم است و از برآیند

هر دو فیلم بر می‌آید این است که رابرت بروس نسبت به ویلیام والاس حالت شیفتگی و شاید حسادت داشته است. به نظر می‌رسد در مسائل استراتژیک، اختلاف نظرهایی وجود دارد که بیشتر از سمت هنری تشدید می‌شود نه شخص بروس. در فیلم پادشاه قانون شکن دیالوگی وجود دارد که بروس نظر خود را درباره والاس اینگونه ابراز می‌دارد: «او مردی بود که بیشتر از جانش عاشق کشورش بود.» همین بروس در جای دیگر در توجیه تنها گذاشتن والاس می‌گوید: «والاس موقعیت خوبی را برای قیام انتخاب نکرده بود.»

وجه تمایز دیگر در تمایل به نهاد مذهبی است که در فیلم پادشاه قانون شکن برجسته می‌شود. دلیل این است که در قرون وسطی نظام سیاسی ایجاب می‌کرد که تعادلی بین نهادهای قدرت که شامل "پادشاهی"، "کلیسا" و "فئودال‌ها" می‌شد ایجاد شود و رابرت بروس به این معادله واقف بوده و سعی می‌کند کلیسای اسکاتلند را با خود همراه کند. بروس پس از قتل بزرگترین رقیب سیاسی خود، به کلیسای اسکاتلند می‌رود و طلب بخشش می‌کند. اسقف‌ها تصمیم می‌گیرند او را تطهیر کنند و به عنوان شاه به رسمیت بشناسند. حال کسانی که به او

اکثر طرفداران سینما فیلم «شجاع دل» ساخته «مل گیسون» را به یاد دارند. فیلمی که روایتی داستانی از یک قیام تاریخی در اسکاتلند را به تصویر می‌کشد. قهرمان این فیلم «ویلیام والاس» علیه استعمار و استبداد انگلستان، مردم اسکاتلند را متحد کرده تا استقلال کشور خود را به دست بیاورند. ویلیام والاس با وجود موفقیت‌های زیاد در نهایت دستگیر و اعدام می‌شود. فیلم «پادشاه قانون شکن» حوادث بعد از مرگ والاس را روایت می‌کند. قهرمان این فیلم «رابرت بروس» است که در فیلم شجاع دل چهره مخدوشی دارد و با وجود دوستی با والاس، اسیر توطئه اطرفیان می‌شود و خواسته یا ناخواسته به والاس پشت می‌کند. قبل از ورود به بحث باید خاطرنشان کرد رویکرد اصلی نوشتار، قرار دادن این دو فیلم در ترازوی قیاس است تا وضوح تاریخی بیشتری به دست آید.

بروس برخلاف والاس از طبقه اشراف بر می‌خیزد و سودای حکومت بر اسکاتلند را در سر می‌پروراند.

بروس برخلاف والاس از طبقه اشراف بر می‌خیزد و سودای حکومت بر اسکاتلند را در سر می‌پروراند. این اختلاف طبقاتی، روش و منش این دو نفر را متمایز می‌کند و می‌توان کشمکش بین آن دو را نیز در همین راستا

ملاحظه کرد. قیام والاس یک قیام توده‌ای است در صورتی که قیام بروس را می‌توان یک قیام فئودالی دانست. به همین منظور بروس هیچگاه موفق نمی‌شود محبوبیتی که والاس در میان توده مردم دارد به دست بیاورد؛ تا جایی که رفته رفته این قضیه برای او تبدیل به یک عقده می‌شود. بروس در فیلم شجاع دل درباره والاس می‌گوید: «او برای چیزی می‌جنگد که من هرگز نداشتم. می‌خواهم مثل او مرا باور کنند.» تمام فیلم پادشاه قانون شکن حول همین جمله می‌چرخد.

فیلم پادشاه قانون شکن سعی دارد تا حد ممکن نگاهی رئالیستی به وقایع تاریخی داشته باشد، در صورتی که توجه فیلم شجاع دل معطوف به بار دراماتیک داستان است و بنابراین ایرادات تاریخی این فیلم بیشتر به چشم می‌آیند. تصویر هنری (پدر رابرت بروس) را در دو فیلم می‌توان مصداق قرار داد. در شجاع دل او یک فرد جزامی است که پسرش را به خیانت علیه والاس ترغیب می‌کند تا بدین وسیله با سازش مقابل ادوارد اول یا ادوارد پادراز (پادشاه انگلستان) قدرت حداقلی را در اسکاتلند به دست آورد. (این قدرت از این رو حداقلی است که انگلستان با اینکه ظاهراً طی قراردادی زمین‌های اسکاتلند را به آنها پس



مشروعیت می‌دهند در مقابلش زانو می‌زنند. بدین وسیله دو نهاد قدرت در مقابل هم کرنش می‌کنند تا از زیر یوغ انگلستان بیرون بیایند. آیا ویلیام والاس درگیر این روابط بوده است؟ حداقل در فیلم شجاع دل این مواضع دیده نمی‌شود چراکه والاس بیشتر یک شخصیت ملی است که کاریزمای رهبری دارد و بی توجه به ساختارهای قدرت کار خویش را سامان می‌بخشد اما بروس یک شخصیت سیاسی است که قصد دارد رشته‌های قدرت را به هم پیوند زند. در واقع والاس یک شورشی پرشور است که بدون در نظر گرفتن منافع شخصی یا گروهی می‌تازد اما بروس به واسطه ارشاد پدرش همه جوانب را می‌سنجد.

تأثیر هنری بر روی فرزند چنان است که زندگی بروس را می‌توان به قبل و بعد از مرگ او تقسیم کرد. بعد از مرگ پدر، دو اتفاق یا دو مشاهده از طرف بروس باعث می‌شود مسیر زندگی او تغییر کند. مشاهده دست قطع شده ویلیام والاس و مشاهده یک

عنکبوت از آن جمله است. ویلیام والاس در سال ۱۳۰۵ م. دستگیر و به مرگ محکوم می‌شود. انگلیسی‌ها پیکر او را مثله کرده و هر قطعه از آن را به گوشه‌ای از خاک اسکاتلند ارسال می‌کنند تا عبرتی برای سایرین باشد اما عملاً از این کار نتیجه عکس می‌گیرند. بروس با دیدن دست قطع شده ویلیام والاس در شهر برویک اسکاتلند عزم خود را جزم می‌کند که به نام اسکاتلند قید عهدنامه‌اش با انگلستان را بزند و راه والاس را دنبال کند. البته داده‌های تاریخی انگیزه دیگری را مطرح می‌کنند. ویل دورانت اعتقاد دارد رابرت بروس مجبور به قیام شد چراکه یکی از لردهای اسکاتلند را که با انگلستان همدست شده بود به قتل رساند و برای گریز از هجمه اسکاتلندی‌ها قیام کرد. علاوه بر تمایزات ذکر شده، تشابهاتی نیز وجود دارد که به دلیل تأکید هر دو فیلم، اعتبار تاریخی مضاعف می‌یابند. یکی از آنها بی‌کفایتی شاهزاده انگلستان (ادوارد دوم) است که البته باز در فیلم شجاع دل اغراق آمیز به تصویر کشیده شده است. وجه تشابه دیگر پیچیدگی‌های شخصیتی رابرت بروس است که در دسرهای زیادی را برای والاس و خود خاندان بروس به ارمغان می‌آورد. کاراکتر متزلزل رابرت بروس را در فیلم شجاع دل به طور واضح می‌توان دید. حتی در فیلم پادشاه قانون شکن که بروس را در قامت قهرمان ظاهر می‌کند، نه به صراحت بلکه در خفا می‌توان ردپای آن را دنبال کرد. رابرت بروس ناگهان چنان بی‌گذار به آب می‌زند که خود و خانواده‌اش را درگیر یک جنگ خانمان سوز می‌کند، بدون آنکه دوستان زیادی را به دور خودش جمع کرده باشد. مرگ پدر را می‌توان در این امر دخیل

دانست چراکه او مرد با تدبیری است که هرچند در فیلم شجاع دل در نازل‌ترین سطح خود تصویر می‌شود اما در نهایت (با در نظر گرفتن فیلم پادشاه قانون شکن) این برداشت حاصل می‌شود که در مدیریت و کنترل اوضاع نقش عمده‌ای داشته است. رابرت فاقد چنین تجربه‌ای در امور است. او حتی یکی از لردها متنفذ اسکاتلند را می‌کشد و دشمنی علیه خودش را افزون می‌کند. به همین دلیل نهاد سوم یعنی فئودال‌های اسکاتلند که قطب مهم تصمیم گیر هستند او را همراهی نمی‌کنند. بروس طرد می‌شود و در مقابل خیل بی‌شمار سربازان انگلیسی تنها می‌ماند و همان سربازان کم‌تعداد خود را نیز در یک شبیخون

تأثیر هنری بر روی فرزند چنان است که زندگی بروس را می‌توان به قبل و بعد از مرگ او تقسیم کرد.

از دست می‌دهد. دوران آوارگی بروس از اینجا آغاز می‌شود. قصه عنکبوت که شاید خالی از افسانه نباشد در همین زمان اتفاق می‌افتد و همانطور که پیشتر اشاره شد از عوامل بازیابی و خودباوری در اوست. بروس در طی روزهایی که به گریز و اختفا می‌گذراند روزی عنکبوتی را می

بیند که با تار خود آویزان شده و سعی می‌کند به یک تیر چوبی بچسبد اما موفق نمی‌شود. کوشش عنکبوت ادامه می‌یابد و بدون آنکه ناامید شود بارها و بارها جهت رسیدن به مقصود تلاش می‌کند. سرانجام عنکبوت برخلاف تصور بروس به تیرک چوبی می‌چسبد. سماجت عنکبوت باعث می‌شود بروس عزم خود را جزم کرده و با حداقل امکانات با انگلیسی‌ها بجنگد. داستان عنکبوت با وجود ظرفیت تمثیلی بالا مورد توجه کارگردان فیلم پادشاه قانون شکن قرار نمی‌گیرد. بنابراین از منظر زیبایی شناسانه نقدی جدی به فیلم وارد است. حتی دیالوگی که به این قصه اشاره دارد چندان قوی نیست. بروس خطاب به یارانش می‌گوید: «می‌شویم مثل عنکبوت و تارش. دیگر فرار نمی‌کنیم.»

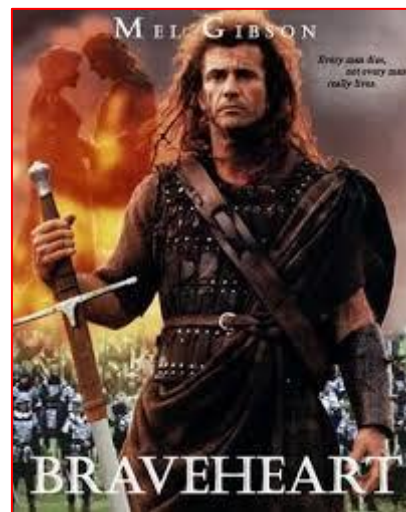
قیامی که با ویلیام والاس آغاز شده بود با رابرت بروس به سرانجام می‌رسد. شاه ادوارد که برای سرکوب بروس خود عازم اسکاتلند شده بود، در راه جان می‌سپارد و پسرش ادوارد دوم هدایت ارتش را برعهده می‌گیرد. هرچقدر که ادوارد دوم پس از مرگ پدر کم تجربه نشان می‌دهد، در طرف مقابل بروس تبدیل به یک فرمانده کارآزموده شده است. سرانجام جنگی رخ می‌دهد و در سال ۱۳۱۴ م. رابرت بروس موفق می‌شود در منطقه بنکیرن شکست سختی بر سپاهیان انگلیسی وارد کند.

در پایان نگاهی به گزاره‌های تاریخی در کتاب تاریخ تمدن ویل دورانت درباره این حوادث می‌تواند مسئله را به لحاظ تاریخی شفاف‌تر سازد:



بسیاری از اشراف اسکاتلندی در انگلستان صاحب زمین بودند، و به همین سبب جز اطاعت از اوامر ادوارد چاره‌ای نداشتند. اما اسکاتلندی‌های سنتی‌تر، به شدت با اطاعت از انگلیسیها مخالف بودند. یکی از اینها، موسوم به سر ویلیام والاس، سپاهی از عامه مردم اسکاتلند تشکیل و پادگان انگلیسی را هزیمت داد و خود یک سالی به عنوان نایب السلطنه بیلبل حکومت کرد. اما ادوارد بازگشت و والاس را در فالکرک شکست داد (۱۲۹۸). در سال ۱۳۰۵ وی والاس را دستگیر کرد و طبق قانون انگلستان دستور داد که به جرم خیانت، شکمش را بدرند و بند از بندش جدا سازند. یک سال بعد از این حادثه، مدافع دیگری به اجبار قدم به عرصه میدان نهاد. رابرت بروس، نواده همان بروسی که در ۱۲۸۶ مدعی تاج و تخت شده بود، با جان کامین، یکی از نمایندگان برجسته ادوارد اول در اسکاتلند، اختلافی پیدا کرد و در نتیجه او را به قتل رسانید. پس از ارتکاب چنین جرمی، بروس مجبور به افراشتن علم مخالفت شد و علی‌رغم تکفیر پاپ و حمایت عده کمی از اشراف، اطرافیان را وادار کرد تا تاج سلطنت بر سرش نهند. ادوارد به مجرد شنیدن این

خبر، با سپاهیان خویش عازم شمال شد، اما در میان راه در گذشت (۱۳۰۷). بی‌کفایتی ادوارد دوم برای بروس نعمتی بود. نجبا و روحانیان اسکاتلند زیر لوای آن پادشاه تکفیر شده گرد آمدند. سپاهیان تقویت یافته وی، به سرداری دو مرد شجاع، برادرش ادوارد و سر جیمز داگلس، ادنبرگ را گشودند، بر نورثامبرلند هجوم بردند، و دارم را مسخر ساختند. در ۱۳۱۴، ادوارد دوم با عظیم‌ترین سپاهی که اسکاتلند تا آن تاریخ به خود دیده بود متوجه شمال، و با اسکاتلندیها در بنکبرن رو به رو شد. بروس به لشکریان خود دستور داده بود که در جلو صفوف خود گودال‌هایی حفر کنند و روی آن را بپوشانند. بسیاری از سپاهیان انگلیسی حین تهاجم در این خندقها افتادند، و سپاه ادوارد تقریباً به تمامی مضمحل شد. در ۱۳۲۸ شورای نیابت سلطنتی، که به اسم ادوارد سوم انگلستان را اداره می‌کرد، گرفتار جنگ با فرانسه بود، و از این رو ناگزیر به عقد عهدنامه نورثمن شد، که بنابر آن بار دیگر اسکاتلند کشور مستقلی می‌شد. ■





داستان ترجمہ «لامپ»: «مازن معرف»: «مہسا طاہری»  
 رمان ترجمہ: «جین ایر»: «شارلوت برونٹہ»: «مریم نوری زاد»  
 داستان ترجمہ: «اولین غاز من»: «ایزاک بابل»: «حانیہ دادرس»  
 داستان ترجمہ: «تریستان و ایزولده»: «ج. ایرانیپور (م. رضوی)»  
 ترجمہ بخشی از: «مدایح ہومر بہ ایزدبانوان»: «نعیمہ زنگہ»  
 داستان ترجمہ: «غیرمنتظرہ»: «کیت شوپن»: «لعیا م تین پارسا»  
 داستان ترجمہ: «مترسک»: «سرنڈرا پرکش»: «علی ملایجردی»  
 داستان ترجمہ: «چهارتا دوست»: «تولگا گوموشآی»: «پونہ شاہی»  
 داستان ترجمہ: «کشف»: «ہنری پائول واترہ»: «غلامرضا آذرہوشنگ»  
 داستانک ترجمہ: «تخفیف»: «محمد علم اللہ صلاحی»: «سمیرا گیلانی»  
 رمان ترجمہ: «حسادت»: «ناہید سیرری اوریگ»: «مترجم (ن. یوسفی)»  
 داستانک ترجمہ: «پسر کثیف»: «محمد علم اللہ صلاحی»: «سمیرا گیلانی»  
 داستان ترجمہ: «یوزپلنگ و چراغ دریایی»: «آن کولین»: «اسماعیل پورکاظم»





یوزپلنگ راه باریک را به تندی طی کرد. او به هیچوجه سمت دیگر دیوارها را نمی‌دید. حیوان دیگر راه برگشتن نداشت و هیچ راه دیگری هم دیده نمی‌شد. ناگهان ساختمانی بلند نظرش را جلب کرد. بنابراین از لابلای درهای نیمه باز وارد شد و در آنجا ایستاد. حالا باید چکار می‌کرد؟ مردم دهکده به دنبالش بودند. یوزپلنگ پله‌هایی را مشاهده کرد و به طرفش رفت و شروع به بالا رفتن نمود. این ساختمان همان چراغ دریایی متروک جزیره بود.

مردمی که به دنبال یوزپلنگ می‌آمدند، به ناگهان متوقف شدند. آن‌ها از همدیگر می‌پرسیدند: چه اتفاقی افتاد؟ پس یوزپلنگ کجا رفت؟

در همین لحظه یکی از مردم دهکده چشمش به بالای ساختمان چراغ دریایی افتاد و گفت: نگاه کنید، یوزپلنگ به بالای چراغ دریایی رفته است.

مردم به بالا نگاه کردند. آن‌ها یوزپلنگ را دیدند که در بالای ساختمان چراغ دریایی ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد. مردم هم با تعجب یوزپلنگ را به تماشا نشستند.

یوزپلنگ به مدت ۳ شبانه روز در همانجا ماند و هیچ غذا و آبی نخورد اما از پله‌های ساختمان چراغ دریایی پائین نیامد. مردم از خود می‌پرسیدند: حالا چکار باید بکنند؟ چگونه می‌توان یوزپلنگ را از چراغ دریایی خارج کرد؟ آن‌ها مدتها با یکدیگر گفتگو کردند اما جرأت وارد شدن به چراغ دریایی را نداشتند. مردم از پائین به یوزپلنگ نگاه می‌کردند و یوزپلنگ نیز از بالا به آن‌ها می‌نگریست و هر دو همچنان منتظر بودند.

کدخدای دهکده "سیندی" محمد نام داشت. او دارای دختری جوان و زیبا به اسم "تینزا" بود. مردم از محمد می‌پرسیدند: حالا باید چکار کنیم؟ یوزپلنگ به شدت گرسنه شده و ممکن است به بچه‌های ما حمله بکند و به آنها صدمه بزند. ما باید به هر طریق او را بگیریم اما چگونه؟

محمد مدتی فکر کرد و بعد گفت: من رفع این مشکل را به صورت یک مسابقه و رقابت بین جوانان دهکده "سیندی" اعلام می‌کنم و برنده مسابقه اجازه دارد که با دخترم "تینزا" ازدواج کند.

"سیندی" جزیره‌ای در شرق قاره آفریقا است، که سواحل زیبای پوشیده از شن‌های سفید دارد. آب دریا بسیار شفاف و به رنگ آبی دیده می‌شود. گل‌هایی بسیار دلفریب و درختانی شگفت‌انگیز در جزیره "سیندی" می‌رویند. دهکده‌ای کوچک با خانه‌هایی به رنگ سفید در جزیره ساخته شده‌اند و یک فانوس دریایی قدیمی در مجاورت دهکده برفراز صخره‌ای نزدیک دریا بنا گردیده است که درحال حاضر هیچگونه استفاده‌ای از آن نمی‌شود و متولی ندارد و فقط برخی اوقات بچه‌های دهکده برای بازی کردن به آنجا می‌روند.

جزیره "سیندی" تنها در حدود ۵۰۰ متر با سرزمین اصلی آفریقا فاصله دارد. حیوانات زیادی نظیر میمونها، فیل‌ها و یوزپلنگ‌ها در سرزمین اصلی آفریقا زندگی می‌کنند، تا اینکه

یکروز یوزپلنگی خود را به دریا زد و شناکانان به جزیره رفت. حیوان وحشی وقتی در ساحل از آب خارج شد، در راستای جاده منتهی به دهکده به راه افتاد. یوزپلنگ خیلی گرسنه بود و برای پیدا کردن غذا به هر جا سرک می‌کشید.

بازاری در دهکده "سیندی" وجود دارد، که اغلب بسیاری از مردم همراه با بچه‌های کوچک جهت خرید به آنجا می‌روند. در بازار دهکده اغلب موادی چون گوشت، میوه‌ها و سبزیجات عرضه می‌شوند.

آن روز ناگهان یوزپلنگ گرسنه وارد بازار شد. مردمی که او را دیدند، به هر طرف فرار نمودند و بچه‌ها از ترس به شدت گریه می‌کردند. مردها به طرف یوزپلنگ سنگ پرتاب می‌کردند بطوریکه برخی از سنگ‌ها به سر و بدن یوزپلنگ اصابت نمود و حیوان را مجبور به خارج شدن از بازار کرد.

یوزپلنگ در خیابان‌های باریک دهکده سرگردان بود. بسیاری از مردم دهکده به دنبالش روان شدند و مدام به طرف او سنگ پرتاب می‌کردند. مردم دهکده بسیار عصبانی می‌نمودند. آن‌ها بهیچوجه تحمل حضور یوزپلنگ وحشی و خطرناک را در دهکده کوچکشان نداشتند. یوزپلنگ بسیار خسته شده بود اما حالا به کجا می‌توانست پناه ببرد؟

حیوان راه باریکی را در میان دیوارهای بلند دهکده دید و به سرعت وارد آن شد درحالیکه مردم دهکده همچنان به دنبالش می‌آمدند.

جزیره "سیندی" تنها در حدود ۵۰۰ متر با سرزمین اصلی آفریقا فاصله دارد. حیوانات زیادی نظیر میمونها، فیل‌ها و یوزپلنگ‌ها در سرزمین اصلی آفریقا زندگی می‌کنند.



بسیاری از جوانان دهکده "سیندی" آرزو داشتند، که با "تینزا" ازدواج کنند. یکی از آنان احمد نام داشت که خانهای بزرگ و تعداد زیادی احشام داشت اما او چند سال از "تینزا" بزرگتر بود و دختر کدخدا اصلاً علاقه‌ای به او نداشت. احمد از قدیم تفنگی در خانه داشت، پس آنرا برداشت و به طرف چراغ دریایی به راه افتاد. یوزپلنگ همچنان در بالای دیوار پشت بام ساختمان نشسته بود و به پائین می‌نگریست. احمد تفنگش را به طرف حیوان نشانه رفت و آتش کرد، بنگ ... اما یوزپلنگ صدمه‌ای ندید و از بالای بام به پائین نیفتاد. "تینزا" از این موضوع خیلی خوشحال شد.

جمال پسر جوانی از اهالی دهکده "سیندی" بود. او جوانی درشت اندام و بسیار قوی به نظر می‌رسید. جمال فردی بسیار پُر حرف بود و "تینزا" از این اخلاق او خوشش نمی‌آمد. جمال این زمان به وسط میدان رفت و گفت: من می‌توانم یوزپلنگ را بکشم. من

قادرم به سادگی او را با کاردم سر ببرم. او سپس به طرف خانه‌اش رفت و با خود یک بُز و مقداری طناب آورد. جمال بُز را با طناب به پائین پله‌های چراغ دریایی بست و منتظر حیوان وحشی ماند، که هنوز در بالای پشت بام ساختمان نشسته بود و خیره به پائین می‌نگریست.

یوزپلنگ به شدت گرسنه بود و حالا بوی غذا به مشامش می‌رسید. او به خوبی می‌توانست حضور بُز را حس کند، پس با احتیاط و بی صدا از پله‌ها پائین آمد. یوزپلنگ چشمش به بُز افتاد ولی نمی‌توانست جمال را ببیند. حالا دیگر بُز هم می‌توانست حیوان وحشی و گرسنه را مشاهده کند، پس با تمام قدرت و شدت طناب را کشید. بعد از چند دفعه به ناگهان طناب پاره شد و بُز از آنجا فرار کرد و دوان دوان دور شد.

یوزپلنگ که چنین دید، مجدداً از پله‌ها بالا رفت. جمال به شدت عصبانی بود ولی "تینزا" از آنچه می‌دید احساس رضایت و شادی می‌نمود و قند در دلش آب می‌شد.

محمد از خودش می‌پرسید: حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ عاقبت کار مردم دهکده با یوزپلنگ وحشی چگونه خواهد بود؟ نکند کسی صدمه ببیند؟

در این موقع جوانی که تاکنون ساکت و آرام در کناری ایستاده بود و دخالتی در ماجرا نداشت، به نزد کدخدا آمد و گفت: شاید من بتوانم کمک بکنم. او به همراهش یک تفنگ داشت، که به هیچ وجه شبیه تفنگ احمد نبود. او همچنین چیزهای ناآشنائی در دست دیگرش داشت. محمد از او پرسید:

آن‌ها چیستند؟ و جوان پاسخ داد: آن‌ها "دارت" هستند. من می‌توانم "دارت‌ها" را با این تفنگ به سوی یوزپلنگ پرتاب کنم. کدخدا گفت: خوب بعد چه خواهی کرد؟

جوان پاسخ داد: لطفاً تماشا کنید. او سپس یک "دارت" را در داخل تفنگ گذاشت.

"تینزا" نگاهی به مرد جوان انداخت. او چشمانی درخشان و صورتی مهربان داشت. دختر از او پرسید: نام شما چیست؟ و جوان متبسم و مؤدبانه پاسخ داد: سعید. "تینزا" هم که از او خوشش آمده بود به او لبخند زد.

یوزپلنگ همچنان در بالای بام چراغ

دریایی به چشم می‌خورد. سعید تفنگ عجیبش را به سمت حیوان وحشی نشانه رفت و شلیک کرد، پوپ ... اما هیچ اتفاقی نیفتاد و یوزپلنگ از بالای ساختمان به پائین نیفتاد. احمد و جمال که قبلاً شکست خورده بودند، با صدای بلند شروع به خندیدن و

استهزاء کردند ولی سعید با متانت گفت: بهتر است همگی کمی صبر کنید، تا نتیجه را ببینید.

دقایقی سپری شدند و سعید گفت: ببینید، یوزپلنگ بر زمین افتاد. بیائید برویم.

او به تندی از پله‌ها بالا رفت و مردم هم به دنبالش رفتند. "تینزا" پرسید: حالا یوزپلنگ مرده است؟ و سعید در جوابش گفت: نه، "دارت" من به هیچ وجه حیوانات را نمی‌کشد. این حیوان تنها برای مدتی به خواب رفته است.

برخی از مردم فریاد می‌کشیدند: حالا بیایید تا یوزپلنگ را بکشیم اما سعید راه آنها را سد کرد و گفت: این کار را نکنید. آن حیوان زیبایی است. لطفاً یوزپلنگ را به من بسپارید.

کدخدا گفت: بسیار خوب، این حیوان از آن شماست. سعید دست و پای حیوان وحشی را با طناب بست و او را به پارک ملی شهر نایروبی پایتخت کشورشان کنیا برد و به آنان سپرد سپس به جزیره "سیندی" برگشت.

بزودی سعید و "تینزا" با همدیگر ازدواج کردند و حالا ۵ سال از آن تاریخ می‌گذرد. آن‌ها صاحب سه بچه هستند، که دو تا پسر و یک دختر می‌باشند. اینک آنها زندگی سعادت‌مندی دارند و غالباً همراه بچه‌ها برای دیدن پارک حیوانات می‌روند و معمولاً یوزپلنگشان را در آنجا می‌بینند.

بچه‌ها همیشه از پدرشان می‌خواهند، که داستان یوزپلنگ و چراغ دریایی را برایشان تعریف نماید و سعید هم هر بار با خوشحالی و آب و تاب بسیار ماجرا را برای آنها بازگو می‌کند. ■

جمال فردی بسیار پُر حرف بود و "تینزا" از این اخلاق او خوشش نمی‌آمد. جمال این زمان به وسط میدان رفت و گفت: من می‌توانم یوزپلنگ را بکشم.





### تخفیف

پسر جناب پرفسور برای امتحانات آماده می‌شد بنابراین همراه پدرش برای خرید کتاب به کتابفروشی رفت. کتاب‌های مورد نظرش را انتخاب کرد. کتابفروش فاکتور دو هزار روپیه ای به آنها داد.

پروفیسور اعتراض کرد: «داداش! یه کم تخفیف بده! چه خبره! کتاب هم انقدر گرون!»

با اصرار پروفیسور، کتابفروش ده درصد تخفیف داد.

چند روز از آن ماجرا گذشت. جناب پروفیسور مسئول خرید کتاب، برای کتابخانه دانشگاه شد. پروفیسور به همان کتابفروشی رفت. فروشنده او را شناخت.

پروفیسور کتابهای چند هزار روپیه ای برداشت و روی پیش خوان گذاشت. قبل از اینکه پروفیسور چیزی بگوید، فروشنده گفت: «جناب! ایندفعه رقم بالاست، قبل ازینکه بگین خودم پونزده درصد تخفیف دادم بهتون.»

پروفیسور خندید و گفت: «داداش! تخفیف بده ولی همونقدر که باید بدی، بده.»

حالا که خرید برای کتابخانه دانشگاه است، تخفیف به چه کار می‌آید؟! ■

### پسر کثیف

زنی همراه پسرش در ایستگاه منتظر قطار ایستاده بود. پسر از مادرش درخواست خوراکی کرد. زن کیف دستی خود را باز کرد و یک بسته بیسکویت به او داد. همان موقع نگاه پسر به ریل افتاد، جایی که پسری فقیر در حال جستجو در زباله‌ها و پسماند خوراکی دیگران بود و چیزی برای خوردن پیدا کرد و خورد. با دیدن این صحنه پسر به مادرش گفت: «مامان! اون بچه رو ببین!»

مادر نگاه سردی به آن پسر انداخت و گفت: «چی؟ چی میگی؟ زود بیسکوییتو بخور! قطار داره میاد.»

«مامان! اون پسر یه چیزی از رو زمین برداشته داره میخوره!» به محض پایان یافتن این جمله، مادر به آن پسر فقیر نگاهی کرد و با نفرت گفت: «اوه شت! نگاش نکن! اون یه پسر کثیفه، بیا بریم ازینجا و یه جای دیگه بایستیم. خیلی چندشه!» داشتیم با خودم فکر می‌کردم که کثافت واقعی کجاست؟! ■







گفتم: «باشه. میرم و پریز رو می‌زنم.» دقیقاً کلمات خودش را تکرار کردم تا مطمئنش کنم.

با گام‌های سنگین حرکت کردم مثل لاک پشتی که روی هر پایش قدم برمی‌دارد. تاریکی را با انگشتم لمس کردم. مثل حیوانی بود که قلقلکش داده‌ام تا خشمش را رویم خالی کند. یک پا را بلند کردم و لاک پشت توی بدن حیوان گم شد. پای دیگر را که بلند کردم لاک پشت دیگر رفت و راحت گذاشت.

اما بعد دستم خورد به بابا. پرید و لامپ را انداخت. بابا با دستپاچگی و ترسی که سعی در پنهان کردن داشت، گفت: - شنیدی؟ صدای لامپ نه.

اما من صدای لامپ را نتوانستم بشنوم که می‌غلتید روی زمین و بعد متوقف شد.

بابا از جایی که بود جم نخورد. نمی‌خواست لامپ را گم کند گرچه که خانه‌مان کوچک بود- یک اتاق داشت و آشپزخانه

و حمام. اما بین اتاق کوچکمان و آشپزخانه و حمام، اتاق دیگری هم بود. بزرگ‌ترین اتاق خانه‌مان. بابا آن اتاق را اجاره داده بود به یکی از آشناها که می‌دانستیم قاچاق اسلحه می‌کند. آشنای بابا محموله‌های سلاح و مهمات می‌آورد خانه. گاهی اوقات جلوی در اتاقش می‌ایستاد و به جای صبح بخیر گفتن به بابا، می‌گفت: «نظرت درباره این تفنگ

چییه؟ فقط یه نمونه ست. یه تفنگ که کار کردن باهاش مثل آب خوردنه. مال رومانیه. نشونه گیریش عالیه. چرا یکی دو روز قرضش نمی‌گیری؟ با کسی دشمنی نداری؟» بابا هیجوقت تفنگ نداشت و فقط با این آشنای خودش سر جنگ دات که اجاره نمی‌داد. اما جرأت نداشت که ازش اجاره بخواهد. بابا فکر می‌کرد که آشنایش نباید فقط اجاره بها بدهد بلکه باید پول رهن را هم بپردازد.

توی دست دیگرش که لامپ نبود، کیفی پر از وسایل و گذرنامه و کارت شناسایی نگه داشته بود. بابا به کارت بعنوان تنها اسلحه موجودش نگاه می‌کرد. بعضی اوقات کارت را روی چارپایه نزدیک در می‌گذاشت تا آشنایش بتواند خوب آن را ببیند. بابا نجواکنان گفت: «پریز رو که زدی برو وایسا کنار در.» و دست برد به کیف. کارت را درآورد و ۲۷۰ درجه به سمت در

بابا با پلاستیک کوچکی از لامپ شبیه آنهایی که به بیماران در بیمارستان، جایی که بابا کار می‌کرد، می‌دادند، آمد خانه. پلاستیک را بالا گرفت و گفت:

- می‌بینیش؟

گفتم: «نه.»

دستش را به تنها لامپ سقف کمی نزدیک‌تر کرد و گفت: «حالا چی؟»

- نه. هیچی نمی‌بینم.

- شاید نور لامپ خیلی ضعیفه.

گفتم: «شاید.»

با حرکاتی تحسین برانگیز، لامپ را از بین انگشتانش پایین آورد. انداخت کف دستش و مشتش را چنان بست که انگار پاکت است- حقه ای قدیمی که در مدرسه پرستاری ابداع کرده بود. دستش پاکتی بود با لامپ توی دستش. کلید برق را با سر پاکت زد و نور خاموش شد. بعد دوباره پریز را زد و نور روشن شد.

بابا دوباره لامپ را توی هوا نگه داشت.

«بهتر نشد؟»

- نه. از اینجایی که هستم هیچ لامپی نمی‌بینم.

- یکم بیا نزدیک‌تر. دورترین نقطه اتاق وایسادی.

دستش را نزدیک لامپ برد تا حقه دیگری سوار کند.

از بابا خیلی دور بودم. نشسته بودم روی صندلی کنار پنجره. صندلی بلند بود و وقتی می‌نشستم رویش، پاهایم به زمین نمی‌رسید.

از صندلی پریدم پایین و رفتم سمت بابا.

- بابا! می‌تونی لامپ رو سر جاش بذاری؟ اونوقت می‌تونم ببینمش.

بابا دستش را بالاتر برد اما قدرتش داشت تحلیل می‌رفت. تاریکی داشت همه جا را فرا می‌گرفت. حتی دستان و لامپ را. به شوخی گفتم: «بین چی میشه وقتی لامپ رو خرد بشه. اونوقت منفجر میشه، آتیش می‌گیره و همه اتاق تاریک میشه.» می‌خکوب شده هیچ نگفتم. برای لحظه‌ای هیچکدام لب از لب باز نکردیم. بعد خودش گفت: «برو پریز رو بزن.»

با حرکاتی تحسین برانگیز، لامپ را از بین انگشتانش پایین آورد. انداخت کف دستش و مشتش را چنان بست که انگار پاکت است- حقه ای قدیمی که در مدرسه پرستاری ابداع کرده بود.



اتاق آشنایش چرخید. از آنجا هرکسی می‌توانست صدای اسلحه‌هایی که پر و خالی می‌شدند را بشنود. بابا به آشنایش اعتماد نداشت. رو کرد بهم و پرسید:  
-به نظرت تو اتاقشه؟  
-شاید.

این را گفتم اما کلمات به سختی از گلویم خارج شدند. پیش خودم فکر کردم منم ترسیده‌ام. من و بابا هر دو خوب می‌دانستیم که آشنا توی اتاق است. بابا توانست به جای ۲۷۰ درجه، ۹۰ درجه بچرخد. همین حرکت بهم اثبات کرد که می‌خواهد بروم پریز را بزنم. اما بعد یاد لامپ افتاد. فیوز توی آشپزخانه بود و برای اینکه به فیوز برسم بایستی از در کناری رد می‌شدم - دری که منتهی می‌شد به راهروی طبقه همکف که ما آنجا زندگی می‌کردیم. و از راهرو باید از در جلویی برمی‌گشتم خانه یعنی از آشپزخانه و حمام. بابا گفت:

-در رو آروم ببند و زیاد طولش نده.

ساختمان موش داشت و موش‌ها در تاریکی توی خانه رژه می‌رفتند. لای در را باز کردم و کجکی رفتم بیرون. پاکشان و جفتک زنان روی زمین می‌رفتند تا اگر که موشی آنجا هست، بترسد و فرار کند. به درخواست بابا در را آرام بستم تا صدا به گوش آشنا نرسد اما ما نمی‌دانستیم توی اتاق تنهاست یا کسی هم پیشش هست.

به سمت دیوار راهرو رفتم و رسیدم به در جلویی خانه‌مان. کلیدی که همیشه توی جیب داشتم را در آوردم. در را باز کرده و وارد شدم. چندبار با پا به زمین و هوا لگد زدم. بعد نزدیک فیوز شدم و کلید را لمس کرده و کشیدمش پایین. اما برق از مولد برق برنگشت. حالا توی آشپزخانه‌ام و بابا بی حرکت سرچایش باقی مانده. بین من و او، اتاق آشنایش است که ما هر دو از ورود به آن منع شده‌ایم. اما آشنا می‌تواند مستقیم از در اتاقش بیاید آشپزخانه.

از جایی که ایستاده‌ام نمی‌توانم با بابا حرف بزنم چون باید صدا بلند کنم و آنوقت فامیلان که دارد با یکی از مشتری‌هایش سر و کله می‌زند، ناراحت می‌شود. برای همین یا باید برمی‌گشتم اتاق خودمان و همراه پدر منتظر می‌شدم تا برق از مولد برق برگردد یا باید در آشپزخانه می‌ماندم و کلید را بین سیم‌ها و مولد بالا پایین کنم یا بروم پول مولد برق را بدهم چون شاید مالک ژنراتور، برق را قطع کرده باشد که پولش را پرداخت نکرده‌ایم. اما وقت خوبی برای پرداخت پول نبود چرا که ساعت ۱۱ شب بود. از آشپزخانه نمی‌توانستم بابا را ببینم و او هم نمی‌توانست مرا ببیند. نمی‌دانستم چقدر گذشته که فامیل تفنگی

در دست از اتاقش آمد بیرون. چون که احساس گرما می‌کرد. هروقت که گرمش می‌شد، تفنگش را برمی‌داشت و می‌زد بیرون. با خشم گفت:

-این اسلحه قاچاقیه. از اسرائیل اومده.

بعد پایش رفت روی لامپ. لامپ خرد شد. زیر پایش صدایی داد و جرقه‌ای زد و آتش گرفت.

پدرم برای کار زیاد نمی‌رفت بیمارستان چون پرستاری در قسمت ویلچرها پیدا نمی‌کرد. اما دوبار در هفته با یکی از همکارانش لامپ‌های کوچک معامله می‌کرد. نمی‌توانست راه برود و حتی ویلچرش را با دست هل بدهد. اما هروقت که می‌رفتیم اتاق، نگاهش را می‌دوخت به چراغ برق. دیگر یک بچه کوچولو نیستم و می‌دانم لامپ‌ها خطرناک‌اند. ازش پرسیدم: «چطور این کارو کردی؟» اما بابا جواب نمی‌داد چرا که علاوه بر این که نمی‌توانست راه برود یا حرکت کند، صحبت هم نمی‌توانست بکند. فقط لبخندی می‌زد. سعی کردم لامپ را باز کنم اما فهمیدم غیرممکن است چون خیلی بزرگ بود و فقط آشنایمان می‌توانست با گلوله‌ای از اسلحه‌اش آن را پایین بیاورد. ■





## مهمانی تورنیفیلد

دو هفته ناامید کننده سپری شد تا اینکه بالاخره، خبری از آقای روچستر به گوشمان رسید. در طول این مدت به سختی با خودم کلنجار می‌رفتم تا حسم را نسبت به آقای روچستر سرکوب کنم. دائماً به خودم یادآوری می‌کردم که او مرا صرفاً برای تدریس و مراقبت از ادل استخدام کرده، و هیچ رابطه‌ی دیگری بین ما نمی‌تواند وجود داشته باشد. وقتی در نهایت نامه‌ی او رسید، خانم فایر فاکس با هیجان زیادی اعلام کرد که ارباب قصد برپایی یک مهمانی در تورنیفیلد را دارد. او سه روز دیگر بازمی‌گردد در حالی که از تعداد زیادی خانمها و آقایان متشخص دعوت کرده که با او به اینجا بیایند و چند روزی را در اینجا اقامت داشته باشند. ما در این دو سه روز که به مهمانی مانده بود بصورت فشرده کار می‌کردیم اعم از، تمیزکاری اتاق‌ها و آماده سازی غذاها برای مهمانان.

تنها شخصی در که خانه اصلاً هیجان زده بنظر نمی‌رسید "گریس پل" بود، همان زنی که در بالای پله‌ها اقامت داشت، او فقط یکبار در روز از پله‌ها پایین می‌آمد و با خودش غذا و نوشیدنی می‌برد. هیچ کدام از مستخدمان در مورد او کنجکاو بنظر نمی‌آمدند، اما یکبار اتفاقی شنیدم، دو نفر از خدمتکاران درباره‌ی او حرف می‌زدند:

\_"آیا گریس پل پس از آن، دستمزد زیادی می‌گیرد؟"

\_"بلی، او به اندازه پنج برابر دستمزد ما، حقوق می‌گیرد."  
\_"اما در واقع من باور دارم که او در کارش خیلی خوب است."

\_"اوه، او خوب فهمید که چه کاری را باید انجام دهد، این واقعیت است."

\_"و البته هیچ کس تمایل ندارد کاری را که او انجام می‌دهد را انجام دهد، حتی هرچقدر هم که دستمزدش باشد."

\_"کاملاً درسته! من تعجب کردم که ارباب چه..."

ناگهان آنها من را دیدند و صحبتشان را قطع کردند.

شنیدم که یکی از آنها پیچ پیچ کنان گفت: "او خبر ندارد؟" خدمتکار دیگر جواب داد: "نه" و آنها ساکت شدند. بنابراین متوجه شدم که در تورنیفیلد رازی هست که هیچ کس نمی‌خواهد من از آن باخبر شوم.

بالاخره روز موعود فرارسید و همه منتظر استقبال از ارباب و مهمانانش بودند. من و ادل از پنجره‌ی بالای پله‌ها بیرون را

نگاه می‌کردیم که کالسکه‌ها رسیدند و در جلوی راه، آقای روچستر با اسب سیاه رنگش می‌آمد و همراه اش خانم زیبایی حضور داشت در حالی که باد موهای مجعد مشکی‌اش را حرکت می‌داد، فکر می‌کنم، "بلانچ اینگرام!" صدای خنده‌ها و صحبت‌های مهمانان در سالن پیچید و خدمتکاران و میزبانان از آنها استقبال کردند. ما در گوشه‌ای تاریک از پله‌ها ایستاده بودیم و به خانمها خوش آمد می‌گفتمیم و آنها را به اتاقشان راهنمایی می‌کردیم.

بعد از مدتی آنها با لباس شب‌های فاخرشان برای ضیافت شام به پایین رفتند. ادل اشتیاق داشت که آقای روچستر بیاید و او را به پایین ببرد تا او بتواند مهمانها را ببیند، ولی از طرفی، هم من و هم ادل بسیار خسته بودیم و تمایل داشتیم که زودتر به رختخواب برویم.

روز بعد، بعد از صرف صبحانه تمامی گروه مهمانها به بیرون از خانه رفتند و تمامی روز را خارج از منزل سپری کردند. و دوباره آقای روچستر و خانم اینگرام را دیدم در حالیکه باهم اسب سواری می‌کردند. در خلال صحبت‌هایم با خانم فایر فاکس به این موضوع اشاره کردم.

\_"گفتم: می‌بینید، بصورت واضح مشخص است که آقای روچستر، بلانچ اینگرام را به خانمهای دیگر ترجیح می‌دهد."  
\_"خانم فایر فاکس با حالت پذیرش گفت: "بلی، انگار از او خوشش می‌آید"

\_"ادامه دادم" و بلانچ هم از او خوشش می‌آید. توجه کنید که چگونه به آقای روچستر نگاه می‌کند! اما درواقع تاکنون، چهره‌ی او را از نزدیک ندیده‌ام و دوست دارم ببینم."

خانم فایر فاکس جواب داد: "امشب او را خواهی دید. من به ارباب گوشزد کردم که ادل تمایل دارد که به خانمها معرفی شود، و او تو را هم دعوت کرد که امشب ادل را با خودت به پایین بیاوری تا با مهمانها ملاقات کنی."

"بسیار خب، اگر او اینطور خواسته من خواهم رفت، ولی من تمایلی به ملاقات با غریبه‌ها ندارم، اینکار را دوست ندارم." زن پیر مهربانانه گفت: "حس تو را درک می‌کنم، اما مهمانها توجه زیادی به تو نخواهند داشت، بنابراین بعد از مدت کوتاهی به راحتی می‌توانی فرار کنی."

سپس، من و ادل بهترین لباسهایمان را پوشیدیم، و منتظر ماندیم تا بعد از شام خانمها به اتاق نشیمن بیایند. من تماماً تحت تأثیر زیبایی و تجملات همه‌ی آنها قرار گرفته بودم، به



خصوص در مورد خانواده اینگرام. خانم اینگرام حدوداً زنی چهل پنجاه ساله بود، زن متشخصی بنظر می‌آمد. موهایش در نور شمع مشکی بنظر می‌رسید و دندانهای تمیزش خودنمایی می‌کرد. اما او چشمان مغروری داشت که من را به یاد "عمه ریید"، می‌انداخت، و صدای سخت و پرقدرتی داشت. دخترش، "مری"، شخصیت ساکت و آرامی داشت ولی دختر دیگرش بلانچ روحیاتش بسیار با مری متفاوت بود. چیزی نگذشت که ارباب وارد سالن شد و قهوه سرو شد و در این هنگام بلانچ مرکز توجه جمع قرار گرفت. او بصورت عالی شروع به نواختن پیانو کرد، و با صدای دلنشینی آواز خواند. او در هربحثی هوشمندانه حرف می‌زد، و تمامی مدت چشمان برافش، موهای مجعد مشکی‌اش، و اندام زیبایش دل همه آقایان حاضر در اتاق را برده بود. اما من به شخص دیگری چشم دوخته بودم. و به آخرین شبی که او را دیده بودم فکر می‌کردم، در همان شب آتش سوزی، دستان من را گرفته بود، می‌گفت که من جانم را نجات دادم، و نگاه کردن عاشقانه‌اش به من، و اینکه چقدر به هم نزدیک بودیم! اما امشب، او وارد اتاق شد بدون آنکه حتی یک نگاه به من بیاندازد، و در کنار خانم‌ها نشست. مانند انسان تشنه‌ای بودم که در کنار آب است ولی نمی‌تواند آب بنوشد. هیچ وقت قصد نداشتم که عاشق او شوم، در واقع تمام تلاش‌م را کردم که احساسم را سرکوب کنم، ولی حالا که او را دوباره می‌دیدم، نمی‌توانستم به احساس عشقم نسبت به او، مقابله کنم. من او را به همه مردان متشخص حاضر ترجیح می‌دادم. آن‌ها همه مردان خوب و جنتلمن و ثروتمندی بودند اما هیچ کدام توان، شخصیت و ابهت و یا حتی خنده‌های عمیق و لبخند نجیب آقای روچستر را نداشتند. احساس می‌کردم که من و او دو نیمه گمشده هم هستیم، و چیزی در جسم و جان و خون و مغز و قلب و حتی استخوان‌هایم حس می‌کردم، که مرا به او برای همیشه متصل می‌کند. به هر حال می‌دانستم که باید احساساتم را نسبت به او پنهان کنم و از طرفی می‌دانستم که تا هروقت که نفس می‌کشم عاشق او خواهم ماند. بعد از آن لحظات شنیدم که بلانچ اینگرام چیزی را به او می‌گوید: "آقای روچستر، شما باید آن دختر کوچک، ادل، درست می‌گوییم اسمش همین بود؟ \_ را به مدرسه بفرستید، اما می‌بینم که شما برایش یک دایه، معلم خصوصی، استخدام کردید، الان دیدم که یک شخص کوچک غریبه با او بود. آیا او رفت؟ اوه نه، آنجاست کنار پنجره نشسته است. این کار عاقلانه‌ای نیست برای شما، می‌دانستید. دایه‌ها به اندازه حقوقی که می‌گیرند کار نمی‌کنند، آیا اینطور نیست مادر؟"

\_ خانم اینگرام در حالی که دست سفیدش را روی پیشانی‌اش گذاشت، ناله کنان گفت: "عزیزم دایه‌ها را به یاد من ننداز! چه رنج‌هایی که از دست آن‌ها نکشیده‌ام" یکی از خانم‌های مسن‌تر در گوش او زمزمه‌ای کرد در حالی که به من اشاره داشت.

خانم اینگرام گفت: "اوه، اگر هم او حرف مرا شنیده باشد اهمیتی نمی‌دهم! همه دایه‌ها بدر نخورند و به بچه‌ها هیچ چیزی یاد نمی‌دهند."

بلانچ بصورت تمسخر آمیز با خنده گفت: "چقدر خنده دار است که ما روی آن‌ها تمرین تیراندازی کنیم، اینطور نیست مری؟ اما دیگر فکر می‌کنم موضوع دایه‌ها کسالت آور شد، بیایید حرف را عوض کنیم، آقای روچستر آیا شما در آواز خواندن مرا همراهی می‌کنید؟" \_ او با حالت تعظیم جواب داد: "با کمال میل." و گروهی به سمت پیانو حرکت کردند، و در این لحظه فرصت خوبی بود که بتوانم از آن جمع فرار کنم. در آن لحظه به سمت در رفتم که از اتاق نشیمن خارج شوم که در همان موقع آقای روچستر از دری دیگر ظاهر شد. او به من گفت: "برگرد، تو خیلی زود داری اینجا را ترک می‌کنی!"

\_ جواب دادم: "من خسته‌ام آقا." و او برای یک دقیقه من را نگاه کرد.

\_ گفت: "و کمی افسرده، چرا؟ دلیلش را به من می‌گویی؟"

\_ "نه آقا، چیزی نیست، من ناراحت نیستم."

\_ ولی من فکر می‌کنم که یک چیزی هست، بنظر می‌آید که الان شروع به گریه می‌کنی، اما الان وقت ندارم که دلیلش را جستجو کنم. امشب اجازه داری زود بروی، ولی از فردا، هرشب می‌خواهم در مهمانی‌ها تو را ببینم. شبت بخیر عزی... "او حرفش را قطع کرد، لبش را گاز گرفت و بسرعت چرخید و رفت.

روزهای بشاش و پرجنب و جوشی در تورنیفیلد می‌گذشت، آن خانه قدیمی هیچ وقت آنهمه شور زندگی و کار و فعالیت در خود ندیده بود، وقتی هوا خوب بود میزبان و مهمان‌هایش برای سواری و گردش و پیاده روی در باغ به بیرون از خانه می‌رفتند و وقت‌هایی که هوا مناسب نبود در خانه می‌ماندند و بازی می‌کردند. آقای روچستر و خانم اینگرام همیشه باهم بودند، آنقدر بهم نزدیک شده بودند که بنظر می‌آمد که بزودی ازدواج خواهند کرد. اما من در این مورد حس خوبی نداشتم، من می‌دانستم که آقای روچستر عاشق او نیست. در واقع بلانچ باید تلاش زیادی انجام می‌داد تا او را مجذوب خودش کند، ولی آقای روچستر قلبش را به او نداده بود. من عیب‌های بلانچ را به وضوح می‌دیدم. او باهوش بود ولی اعتماد بنفس کاذبی داشت که او را به اشتباه می‌انداخت، او زیبا بود ولی خوب نبود، او ظاهراً از احساسات حرف می‌زد ولی در واقع چیزی از همدردی و ابراز احساسات نمی‌دانست، و در این مورد او غرور و خشکی مادرش را به ارث برده بود. به عبارتی، تمام این عیب‌های او، از نگاه من دیده می‌شد. آقای روچستر هم، خودش خوب می‌دانست که بلانچ بی‌عیب نیست، اما به بصورت واضح، او داشت خودش را برای ازدواج با بلانچ آماده می‌کرد، شاید به این خاطر که بلانچ از خانواده سرشناسی بود، یا شاید به دلایلی دیگر.

یک روز که آقای روچستر برای کسب و کارش، تنها به بیرون رفته بود، فردی غریبه با کالسکه به آنجا آمد، و خودش را دوست قدیمی ارباب معرفی کرد. اسم او "میسز" بود و از "وست ایندیس" آمده بود، همان جایی که زندگی اول آقای روچستر در آنجا بود. ■







کلبه‌ای برای ماندن در شب گشتیم. افسر چمدانم را روی شانه‌اش گذاشت. جادهٔ روستا را رد کردیم. خورشید همانند کدویی گرد و زرد رنگ در حال غروب کردن بود و آخرین نفس‌های گلگونش را در آسمان می‌کشید.

وارد کلبه‌ای شدیم که با حلقه‌هایی از گل آراسته شده بود. افسر لحظه‌ای ایستاد. سپس لبخند شرمسارانه‌ای زد و گفت:

یکی از مشکلاتی که برای امثال شماها وجود دارد و نمی‌توان جلوی آنرا گرفت این است که اینجا جای گرم‌های کتاب نیست. بعد از یک مدت مثل تفاله پرت می‌کنند بیرون. ولی اگر عفت زنی را لکه دار کنی حتی با حیا ترین شان را، در این صورت بینشان گل سر سبد خواهی شد.

برای لحظه‌ای دودل شد و در همان حال که چمدانم بر دوشش بود، به من نزدیک شد اما سپس از ناامیدی راهش را کشید و به حیاط نزدیک کلبه رفت. قزاق‌ها آنجا نشسته بودند و ریش یکدیگر را اصلاح می‌کردند.

افسر صدا می‌زند:

سربازان (چمدانم را روی زمین گذاشت)

فرمانده ساویتسکی دستور داده که این جوان در کلبهٔ شما مستقر شود. لطفاً دست از لودگی بردارید. چون او به اندازهٔ کافی درجه‌نم درس و مدرسه عذاب کشیده.

افسر با صورتی گلگون، بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند رفت.

کلاهم را برداشتم و به قزاق‌ها سلام

گفتم. جوانی با موهای بلند و بور با چهره‌ای شبیه به قزاقان روسی به طرف چمدانم رفت و آن را بیرون در پرت کرد. سپس پشتش را به من کرد و با مهارتی عجیب صدای‌های شرم‌آوری از خود درآورد.

یکی از قزاق‌های کهنه کاراز خنده روده بر شد و داد زد:

کالیبر دو صفر. آتش...

وقتی شیرین کاری‌اش تمام شد، به سرعت مکان را ترک کرد. سپس روی زمین خم شدم و تمام لباس‌ها و کتاب‌هایی را که از چمدانم بیرون ریخته بود جمع کردم و به کنج دیگری از حیاط بردم. کوره‌ای در نزدیکی کلبه وجود داشت که بر روی آن دیگی از گوشت خوک در حال پختن بود. بخاری که از آن می‌آمد مرا یاد دودی که از دودکش کلبه‌ها در قدیم بلند می‌شد انداخت و ترکیبی از حس غربت و گرسنگی را در من زنده کرد.

ساویتسکی، فرمانده بخش پنچ، وقتی مرا دید از جایش بلند شد. هیکل درشتش تمام توجه مرا به خود جلب کرد. شلوارینش سوارکاری‌اش و کلاه ارغوانی درجه دارش و مدال‌هایی که روی سینه‌اش چسبیده بودند، کلبه را مانند پرچمی به سه رنگ تقسیم می‌کردند. بوی عطر و شیرینی تهوع آور صابون می‌داد. پاهای درازش همانند چکمه‌های سوارکاری دختران تا مچ غلاف شده بود.

به من لبخندی زد. شلاق سوارکاری را محکم به میز کوبید و فرمانی را که از طرف فرمانده کل سپاه رسیده بود برداشت. فرمان برای ایوان چسوکوف صادر شده بود تا به کمک سپاهی که به او واگذار شده به سوی چوگونوف دوبری وودکا پیشروی کند و دشمن را مغلوب سازد.

شکستی که ...

فرمانده مشغول نوشتن شد و تمام صفحه را پر کرد. بدین وسیله چسوکوف را تماماً مسئول این جنگ می‌دانم. لیکن در صورت وجود هرگونه سرپیچی، او را به بدترین نوع مجازات

محکوم خواهیم کرد که چسوکوف حتی خود تو هم که طی این ماه‌ها در کنارم خدمت کردی دانستی که به صورت قاطع این کار را خواهیم کرد.

فرمانده فرمان را امضا کرد و آن را به سمت گماشته‌اش پرت کرد. چشمان طوسی رنگش را به طرفم برگرداند. شادی در چشمانش موج می‌زد.

می‌گویند: نامه‌ای از منصب خودم به ستاد فرماندهان فرستادم. برای امروز کافیست. بهتر است کمی هم به کار این مرد رسیدگی کنم. خواندن و نوشتن می‌دانی؟

در همان حال که حسرت مدال‌ها و زیبایی‌های جوانی‌اش را می‌خوردم، جواب دادم بله، می‌دانم. فارغ التحصیل رشتهٔ حقوق از دانشگاه سن پترزبورگ هستم.

آهان، احتمالاً از آن خوره‌های کتابی. می‌خندد، عینک هم که می‌زنی، خنده‌دار است! انگار بدون هیچ تحقیقاتی تورا به اینجا فرستادند. اینجا جای امنی برای بچه درس خوان‌ها نیست. فکر می‌کنی دوام بیاوری؟

می‌گویم: از پشش بر می‌آیم.

سپس روستا را ترک کردیم. همراه یک افسر به دنبال

لیکن در صورت وجود هرگونه سرپیچی، او را به بدترین نوع مجازات محکوم خواهیم کرد که چسوکوف حتی خود تو هم که طی این ماه‌ها در کنارم خدمت کردی دانستی که به صورت قاطع این کار را خواهیم کرد.



سپس چمدانم را زیر پشته‌ای از علف بردم و به حالت یک بالشت در آوردم و روی زمین دراز کشیدم و کتاب "پراودا" مربوط به دومین همایش لنین که در خصوص حزب کمونیسم بود

خواندم. نور آفتاب از میان پستی‌ها و بلندی‌های تپه به طرفم می‌تابید. قزاق‌ها پایم را لگد می‌زدند و مدام مرا دست می‌انداختند. کلمات محبت آمیزی که در میان انبوهی از تیغ‌های کنایه آمیز خرد می‌شدند و به من نمی‌رسیدند. سپس کتاب را کنار گذاشتم و به سوی خانمی که بر روی ایوان در حال ریسندگی بود رفتم.

گفتم:

آهای خانم، من گرسنه‌ام.

بیرزن که سفیدی چشمان تارش برق می‌زد سرش را به طرفم برگرداند و سپس آنها را پایین آورد. پس از مدتی جواب داد: فرمانده، دقیقاً بخاطر این رفتارهاست که دلم می‌خواهد خودم را حلق آویز کنم.

زیر لب گفتم لعنتی، با مشت پیر زن را هل دادم. حوصله جرو بحث کردن با تو یکی را ندارم. فهمیدی؟

وقتی برگشتم چاقویی جلوی چشمم بود. غازی با چهره‌ای عبوس در حیاط راه می‌رفت و به بال‌هایش می‌بالید. سریعاً به سمتش دویدم و به زمین فشارش دادم. صدای ترکیدن سرش زیر پوتینم را شنیدم. با ترق تروقی کل شکمش تمیز شد. گردن سفیدش در میان کثافت له شد و بال‌هایش پیچ خورد. لعنتی! در حالی که چاقو را در شکم غاز فرو می‌کردم به پیر زن دستور دادم:

این غاز را ببر و برایم کبابش کن.

چشمان نابینا و عینکش برق می‌زد. غاز سربریده را از دستام گرفت و در پیش بندش پیچید و آن را به سمت آشپزخانه برد. پس از لحظه‌ای گفت:

به خاطر همین رفتارهاست که می‌خواهم خودم را حلق آویز کنم. در را پشت سرش بست.

قزاق‌ها پیشتر دور پاتیلشان در حیاط نشسته بودند. مانند کشیش از دین برگشته‌ای که مستحق اعدام است، خشک و بی حرکت بودند بدون اینکه به غزنگاهی بیاندازند.

یکی از قزاق‌ها در حالی که به من اشاره می‌کرد و سوپ کلم را هم می‌زد گفت جوان خوبی ست.

قزاق‌ها با متانت تمام و بدون هیچ تعارفی به صرف شام مشغول شدند. چاقو را با ماسه کف حیاط تمیز کردم و به سمت در رفتم. ملول بودم. ماه هنوز همانند گوشواره‌ای بی ارزش از آسمان آویزان بود.

ناگهان سوروکوف، یکی از قزاق‌های پیر مرا صدا زد: آهای پسر. بیا بشین و با ما غذا بخور تا غارت آماده شود. یک قاشق اضافی از پوتینش درآورد و به دستم داد. سوپ کلم به همراه خوک بریان شده‌ای که آنها پخته بودند برای شام خوردیم.

پسرک بور در حالی که تخت را برایم آماده می‌کرد پرسید: چه می‌خوانی؟ لنین می‌گویند که، پراودا را برمی‌دارم. لنین می‌گویند که در حال حاضر هیچ چیز کامل نیست. خودم را به گری زدم و با غرور و صدای بلند سخنان لنین را برای قزاق‌ها خواندم.

غروب با نم مطبوعی که از عرض شفق می‌آمد مرا در آغوش گرفت و دستان مادرانه‌اش را بر پیشانی سوزانم گذاشت. می‌خواندم و سر ذوق می‌آمدم. از اینکه به وجود مخفی یک منحنی در خط راست سخنان لنین پی برده بودم، بالا و پایین می‌پریدم.

وقتی خواندن را تمام کردم سوروکوف گفت:

حقیقت وجدان هر کسی را می‌خاراند. مسئله اینجاست که انسان چطور آن را از انبوه حقایق بیرون بکشد. اما لنین به سان مرغی که به دانه‌ای نوک می‌زند، این کار را می‌کند. این چیزی است که سوروکوف، فرمانده جوخه سربازان بیان کرد.

پس از آن در انبار علوفه دراز کشیدیم. هر شش نفرمان زیر یک سقف چوبی که ستارگان از لا به لای سوراخ‌هایش دیده می‌شدند خوابیدیم. پاهایمان درهم پیچیده بود و همدیگر را گرم می‌کردیم. خواب می‌دیدم. خواب زنان را می‌دیدم. اما دل چرکین بودم و قلبم از تکه‌های شکسته لبریز بود. ■





می آمد و آب از لب و دهانشان به اطراف می پاشید. سعی کردند جلو دهانشان را بگیرند و کمی آرام شوند.

اذان را گفته بودند که دوست چهارمی از راه رسید. اسمش رویش بود. سونر (آخرین) همگی با هم گفتند که «قبلاً» هم مدام به کلاس درس و مسابقه و پوست کردن قورباغه، دیر می رسید.

اما هر چه ساعت جلو می رفت نگران شده وساکت تر می شدند. در موردش حرفی نزدند و به آن فکر نکردند ولی چه می شد ساعت جلو نمی رفت را به زبان نیاوردند. لحظه ای که به هم رسیدند قطعاً چشم هایشان برق زده و قلبشان به تپش افتاده است. لب و لوجه شان کم کم آویزان شد و نگاه های شان در این مابین به دور دستها سفر کرد.

کسی که تاجر بود همیشه دیر می آمد ولی حتماً می آمد. از طرفی نگاه هایشان غمگین شد و لب هایشان گزیده، آرام آرام نگاه از هم گرفتند و دیگر حرفی نزدند.

\*\*\*

نفس های مرگ بار یاس و نا امید، پیش از این هم حس می شد. هر کدام با فامیلی، همسری، دوستی در این دنیا وداع کرده بودند ولی حاضر نبودند کودکی شان را دفن کنند. حداقل امروز، روز آن نبود. برای ادامه راه، خستگی سال را زیر سایه درخت رها کرده بودند و این درست است که زندگی هنوز هم زیباست.

از موقع گم کردن مادران به بعد سکوتشان، برای چند ساعت هم که شده منتهی می شد به دوستی دوران کودکی و فریادهای دوست داشتنی کودکانه شان. در نهایت امروز حال و هوای خودشان را خوب حس می کردند. دیدارشان فقط برای وقت تلف کردن نبود.

\*\*\*

هوا سرد بود. نم بارانی می بارید. به ذهن هیچ کدام شان ترک درخت و رفتن خطور نمی کرد. امام جماعت تسبیح

سال و شکم و سینه اش بدون معطلی به سمت در دانشگاه دوید. بعد به سمت راست طرفی که دوستان در کنار درخت پای دیوار دانشگاه ایستاده بودند تغییر مسیر داد. وقتی چهره سه نفر را تشخیص داد گل از گلش شکفت و صورتش باز شد. تاجر این تغییر حالت و باز شدن چهره را دید. او نیز شروع به خندیدن کرد. به دزد و امام جماعت اشاره کرد.

درست چهل سال قبل درست پای درختی که کنار دیوار دانشگاه بود قرار ملاقات گذاشتند.

اول از همه کسی آمد که امام جماعت شده بود. بعد از اقامه نماز صبح از مسجد «فاتح تکی» پا به راه گذاشته بود. موقع نگاه کردن از پنجره اتوبوس به بیرون، سعی کرد خاطره سالها قبل، خداحافظی پای درخت در زمان کودکی را به یاد بیاورد. تسبیحش را سریع در آورده و زیر لب برای دوستانش شروع کرد به دعا کردن.

بعد یکی دیگر که تاجر بود. با کیف بزرگی در دست دیده شد. از شرکتی چک کشیده بود. برای اینکه یک وقتی به قرار زندگی اش دیر نرسد، به انبار برای پرداخت وجه و وصول چک و تسویه حساب، برنگشته بود. با ساکی پر پول مثل صخره ای مرجانی، نفس نفس زنان جلو امام جماعت سبز شد.

نزدیک ظهر نفر سوم با موتور رسید، در حالی که کلاه سرش بود و با روسری جلو دهانش را بسته بود. کلاهش را که در آورد چروکی از خنده به چشمها و صورتش انداخت. اسمش را که گفت شناختندش. دزد شده بود. در واقع روزها زیاد آفتابی نمی شد و کسی نمی دیدش. سالها منتظر چنین روزی بود. چهل سال بود به جز خاطره ای پاک چیزی باقی نمانده بود.

در ابتدا از هم رو در بایستی داشتند. برایشان باز کردن سر صحبت سخت بود. مدتی طولانی سکوت کردند. بعد جرات نگاه کردن به چشمهای همدیگر را یافتند. نی چشمشان درست مثل زمان کودکی، برق زد و درخشید. خودشان را از یاد بردند و هم دیگر را به یاد آوردند. درست مثل زمانی که تازه یتیم شده بودند. چه کسی چه چیزی گفته بود و چه کاری کرده بود را برای هم گفتند و شوق با هم بودند را زنده کردند.

درواقع در مورد لحظه هایی هم که در خاطرشان نمانده بود صحبت کردند. سوت زدند و جوک تعریف کردند و بعد آرام آرام شروع به اعتراف کردند. ابتدا با خجالت و سر به زیر بعد با خنده و قهقهه. خنده های این مدلی را خیلی وقت بود که از یاد برده بودند. موقع خندیدن صداهای عجیبی از بینی و دهانشان در می گرداند و تاجر برنامه ریزی می کرد و دزد برای اینکه کسی او را نبیند صورتش را به سمت دیوار دانشگاه می چرخاند و دستهایش را در جیبش فرو برده و بی صدا منتظر بود.

در خیابان ماشین سیاه صاحب مقامی ایستاد. از داخل آن یک نفر با لباس ورزشی خاکستری رنگ بیرون پرید و با اشاره دست به راننده اش فهماند که به راهش ادامه دهد. با آن سن و



و داد زد: سونر داره میاد

با حرص و علاقه و انتظار و کیف سونر را بغل کردند.

امام جماعت گفت:

چرا اینقدر دیر کردی برادر، ما چهل سال منتظرت موندیم،

تو چرا باز ما رو چند ساعت بیشتر منتظر می داری.

سونر گفت: مادرم رو به اتاق عمل بردند باید بالا سرش می

موندم. فقط به خاطر نزدیک بودن به این درخت تو این دانشگاه

استاد شده و مشغول به کار شدم.

بعد در حالی که لب و لوجه اش آویزان شده بود ادامه داد:

برای اینکه شما بگید سونر تغییر کرده و اولین نفری بوده

که اومده سر قرار سالها برنامه ریزی کردم، اما اون جوری که

دلیم می خواست نشد.

این جمله را در حالی گفت که دستهایش را از دو طرف

باز کرده و چهره اش نیمی خجالتی و نیمی خندان بود.

هر چهار نفر دوشا دوش هم و بازو به بازوی هم شروع به

حرکت در خیابان کردند، درست مثل موقعی که قبلاً" برای

مسابقه به محله بالایی می رفتند.

برای ملاقات مادر سونر، به یاد خاله مسعوده و شیرینی های

قربابیه ای که درست می کرد، وارد شیرینی فروشی شده و یک

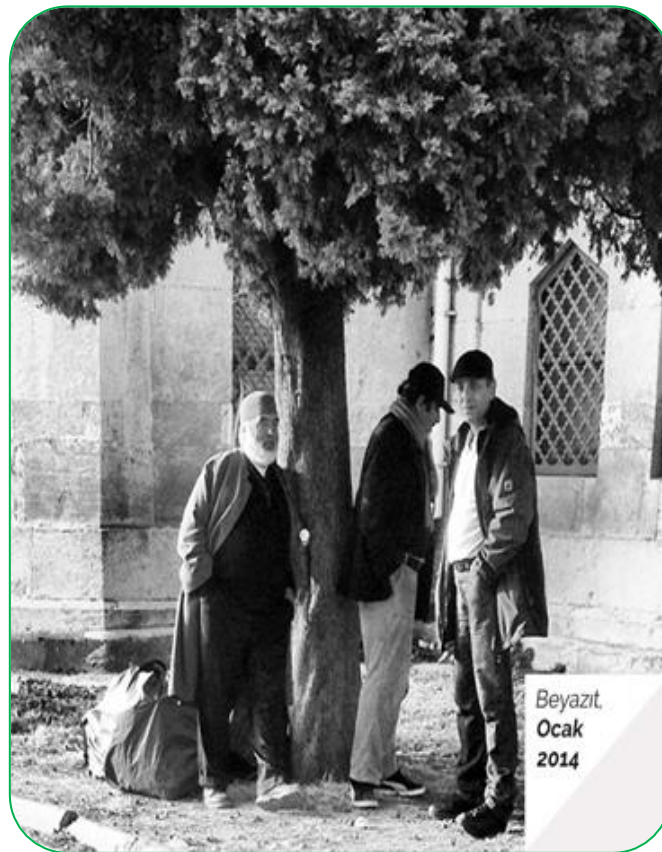
قوطی شیرینی تهیه کردند.

امام جماعت برای اولین تاکسی توی خیابان دست بلند

کرد. در حالی که سونر را وسط صندلی پشت نشانده و باران

سؤالات را بر سرش باریدند، به سمت بیمارستانی رفتند که خاله

مسعوده در آن بستری بود. ■







مثل تکه‌هایی که روی پله‌ها با سر و صدا پشت سر هم فرو می‌گلتند، پرده سکوت را جر و واجر می‌دادند. بله، پشت سر هم از پله‌ها فرو غلطیدند! چه اتفاقی افتاده است؟ وقت زیادی برای فکر کردن نداشتم، چون در اتاق من هم با صدای مهیبی باز شد و من با گوش خودم، از دهان دوستِ جوانم "دوسنویشین" علت این جار و جنجال را شنیدم. همان‌طور که می‌دانید، دوسنویشین منبع پایان‌ناپذیر اخبار و اطلاعات است.

- آب تموم شده، پدر جان!  
و بعد بیش‌تر توضیح داد: "من شیر آب را باز کردم و سعی کردم آن را مک بزنم. بی‌فایده بود. حتی یک قطره آب هم نداشت. نه آب سرد، نه آب گرم. اصلاً و ابداً. ما باید فوراً دست به سازماندهی بزنیم و کمیسیون تحقیقات درست کنیم."

همسایه‌هایی که با صدای اپراگونه و مصمم این دوست جوان به هیجان آمده بودند، گروه گروه به اتاق من ریختند و نارضایتی جدی خود را از این وضعیت، تند تند به زبان آوردند:  
- حالا من چه‌طوری حمام بخار را آماده کنم؟

- بگو ببینم، پس من چه‌طوری سماورم را جوش بیاورم؟  
- این همه زحمت کشیدیم و همه جا را تمیز کردیم. واقعاً که جای تأسف است.

کنت آنیلین هم که یک وقت منشی حزب بود، موافقت خودش را با این مسئله اعلام کرد.  
مادرجان گروزنووا زوزه‌گوش‌خراشی کشید و گفت: "الهی، شیطان دخترت را حامله کند!"

دوسنویشین به طرز قانع‌کننده‌ای اعلام کرد: "ما باید هر چه سریع‌تر یک درخواست تنظیم کنیم."  
در همین وقت، پولینا سمیونوونا با صدای نرمی گفت: "اگر سرچشمه<sup>۶</sup> این آب مقدس خشک شده است، همه‌اش به خاطر گناهانی است که این آدم‌ها مرتکب می‌شوند. برادران! بیائید همه با هم توبه کنیم و استغفار بطلبیم."

هنری پائول واتره (Henri Paul Vatre) که با نام هنری پائول واتره شناخته شده است، در سال ۱۹۰۸ در فرانسه به دنیا آمد. از سال ۱۹۲۷ اسپرانتیست شد و باقی عمرش را بیشتر در همکاری با مطبوعات و نشریه‌های ادبی اسپرانتو زبان گذراند. او نویسنده و مترجمی پرکار بود. این داستان برای اولین بار در مجله<sup>۷</sup> "ادبیات ملی" شماره ۵-۴ به چاپ رسید.

من آدم آرام و ساکتی هستم. شما حتماً با پیر پسرهایی هم چون من، که دوست دارند با سایر مردم جهان - از جمله با همسایگان‌شان - در صلح و صفا زندگی کنند، آشنا هستید. من اتاق کوچکی را، در سربازخانه‌ای اجاره‌ای، اشغال کرده‌ام که به اندازه<sup>۸</sup> کافی برایم راحت هست. این اتاق‌ها را دولت به تازگی، برای چند صد نفر که خیلی فوری به خانه‌ای نیاز داشتند، در شهر ما ساخته است.

تقریباً زندگی شیک‌تری دارم. من حتی یک حمام شخصی دارم که می‌توانم زیر دوشش بایستم و از آب گرمی که در آن جاری است، لذت ببرم. تا همین پارسال، من با رفیقم پالکین در یک حمام بدون پنجره زندگی می‌کردم. البته به اتفاق شش نفر دیگر؛ به شرط آن‌که نخواهیم درباره<sup>۹</sup> سگ، قناری‌ها و موش‌های حریص و پرخوری که با ما زندگی مسالمت‌آمیزی داشتند، حرفی بزنیم.

- آیا واقعاً این پیشرفت مداوم بشری قابل تحسین نیست؟  
چند روز پیش من در خانه‌ام نشسته بودم - بله، در خانه! - و داشتم کتاب قدیمی و خاک‌خورده‌ای از "روفوس لونیولا" را به نام "دِ آرته اسپوتنیکاندی"<sup>۱۰</sup> به زبان لاتین می‌خواندم. در واقع مزاج من بیشتر با داستان‌های زیبای عاشقانه هم‌ساز است، اما از آن‌جا که کتابی در این زمینه در آن لحظه در دسترس نبود، به ناچار مشغول خواندن این کتاب علمی شدم. اما ناگهان روح من، صد هزار قلاج<sup>۱۱</sup> به هوا پرید، وقتی متوجه شدم که چیزی دارد در روی زمین اتفاق می‌افتد: در اتاق‌های همسایه‌هایم یکی پس از دیگری باز می‌شد و باران کلمات تند و عصبی،

<sup>۶</sup> - قلاج واحد قدیمی برای سنجش ارتفاع یا عمق. واحدی برای

اندازه‌گیری درازی دست (فرهنگ آندراج)

<sup>۷</sup> - به معنی "هنر فضاوردی" و جنبه<sup>۱۲</sup> طنز دارد.



لزویاتنیکیف پیر، که زمانی دوک هوبورو بود، به زانو افتاد و در مقابل جمع اعتراف کرد: "من خیلی آب خوردم. اما با خضوع تمام به دوشیزه<sup>۱</sup> مقدس کازان قول می‌دهم، و صادقانه به خون زخم‌های زوزوئیم مقدس سوگند می‌خورم که از این پس فقط کواس و ودکا بنوشم و لاغیر."

همه حاضرین زانو زدند، صلیب بر خود کشیدند و با صدای بلند، به گناهان و اعمال سیاه خود اعتراف کردند.

- رفقا، من آدم کثیفی هستم؛ چون سر مشتری شیرم را کلاه می‌گذاشتم. در شیری که هر روز به او می‌فروختم، بله، در این شیر... آب دهانش را به سختی قورت داد و آن

چنان اشک ریخت که دل سنگ به حالش آب می‌شد. هیچ کس جرات نکرد او را دلداری بدهد. همه با هم به گریه افتادند.

در حالی که به سختی آزرده‌گی خودم را پنهان می‌کردم، در میان فین‌فین‌های گریه‌آلود جمع، به همراهان درمانده<sup>۲</sup> خود پیشنهاد کردم، به‌تر است سری به حمام بزنی و از نزدیک ببینیم دقیقاً مشکل چیست و چه‌طور می‌توانیم خودمان را از این وضعیت آزاردهنده خلاص کنیم. آن‌ها مطیعانه به دنبال من به راه افتادند. در آن جا ما وان را با اشک‌های گرم خودمان آن قدر پر کردیم که سرانجام سرریز کرد. استپان ایلچ، به سرعت دوید تا هر چه سریع‌تر سرایدار را خبر کند و برای کمک، فوراً خودش را به آن جا برساند. در همین حیص و بیص، پولینا سیمونوونا لباس‌هایش را یکی‌یکی درآورد و در وان فرو رفت. ما هم یکی پس از دیگری همین کار را کردیم. دوسنوبیشین مراقب بود تا نوبت به خوبی رعایت شود. این وظیفه را او با شایستگی هوشیارانه‌ای در میان فین‌فین‌های سوزناکش انجام می‌داد.

سرانجام، نوبت به من رسید. هرگز این حمام عالی را فراموش

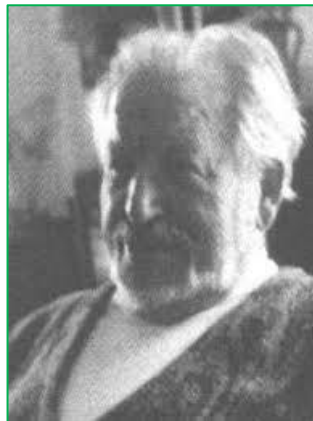
نخواهم کرد. خاطره‌انگیزترین لذتی بود که من تا کنون پشت‌سر گذاشته بودم. انگار حمام روغن بود؛ چرب و گرم، با سطحی نرم و درخشش‌های سبز، هم چون دریای سیاه در کنار بندر قدیمی سواستوپل. بوی تندى هم‌چون بوی زهم ماهی که مشام را نوازش می‌دهد، بوی تیز چربی مانده، آبجو کهنه، بز نر عاشق پیشه، و نمی‌دانم چه بوی غیرقابل تشخیص دیگری که با بوی عطری قوی در هم آمیخته شده بود، به تمام منافذ بدنم نفوذ می‌کرد و در یک هماهنگی کامل، مرا در حظی وافر فرو می‌برد.

همه حاضرین زانو زدند، صلیب بر خود کشیدند و با صدای بلند، به گناهان و اعمال سیاه خود اعتراف کردند.

خوشبختی عظیم مافوق زمینی‌ای، ما را در چنبره<sup>۳</sup> خود گرفته بود. پولینا از دوسنوبیشین برای آن لحظه<sup>۴</sup> هیجانی که او را مسخره کرده بود و به او لقب "چند ضلعی نامنظم" داده بود، پوزش طلبید. مادر جان گروزنووا که در جذبه‌ای روحانی فرو رفته بود، سر بر روی شانه‌های کنت آنیلین گذاشت و با تشنجی خاص، های های به گریه افتاد. همه<sup>۵</sup> ما احساس می‌کردیم که دوباره صلح طلب شده‌ایم؛ با خودمان، با دیگران و با خدا.

لباس‌هایمان را کنار پنجره آویزان کردیم- همان طور که بچه‌های قوم بنی اسرائیل چنگ‌های خود را به درختان بید کنار رودخانه‌های شهر بابل آویزان می‌کنند- و برای این که بدن‌های خود را خشک کنیم، همگی با هم شروع کردیم به خواندن سرود مقدس و قدیمی "تولد دوباره"، درست آن چنان که پدرانمان به ما یاد داده بودند.

وقتی بالاخره افرادی از گروه نجات، با تلمبه‌ها و دستگاه‌های تحقیقات دریایی خود سر رسیدند، دیگر همه چیز خشک شده بود. هیجان ما، حتی آخرین اشک‌های ما را هم خشک کرده بود. در همین زمان، افراد گروه نجات نیز لخت شدند و در مراسم بسیار جدی نان و شراب عشاء ربانی ما شرکت کردند. ■



زبان به زبان تازی سخن می‌گفتیم. امید من این است که کودکان، نوجوانان و جوانان ما با خواندن این داستانهای پر شور و شورانگیز آشنائی بیشتری با زبان مادری خود پیدا کرده و به زیبایی این زبان بیشتر پی ببرند. بسیاری واژه‌های پارسی‌ای که با همه زیباییشان جای خود را به واژه‌های بیگانه داده و بدست فراموشی سپرده شده‌اند

پیشنهاد من این است که پیش از آغاز به خواندن این داستانها، واژه‌نامه‌ای را که در پایان این دفتر می‌آید چند بار با آوای بلند بخوانید تا گوش و چشمتان به این واژه‌های زیبای خو کرده و با آنها آشنا شوند. آنگاه می‌بینید که در هنگام خواندن این داستانها تا چه اندازه گزاره‌ها به گوش و چشم زیبا می‌آیند. جایگزین کردن و خو گرفتن به واژه‌های پارسی به جای واژه‌های بیگانه زمان بسیاری می‌برد و این بر ماست که با تاب و شکیبائی این راه دراز را بیمائیم و فرهنگ و زبان خود را برای فرزندانمان و آیندگانمان نگهداریم و به خوبی به آنها بسپاریم. پیروز و سربلند باشید. ج. ایرانپور (م. رضوی)

### تریستان و ایزولده

داستان «تریستان و ایزولده» یکی از زیباترین سرگذشت‌های شیفتگی و دلدادگی است که از سده‌ها پیش تاکنون مایه کار سراینندگان، نویسندگان، نگارندگان، آهنگ سازان و نوازندگان کشورهای اروپا بوده است. این داستان که ریشه‌ای کهن و بازگفت‌های گوناگونی دارد بیش از شش صد هفت صد سال است که به یادگار مانده. سرگذشت دو دلداده ایست که بازی روزگار آنان را به بند شیفتگی یکدیگر گرفتار کرده است و دست سرنوشت بر سر آنان شمشیر کین کشیده است. از آنجائی که نویسنده این داستان زیبا شناخته شده نیست، نویسندگان گوناگون، این داستان را به گونه‌های گوناگون باز گو کرده و باز نوشته‌اند. من نیز به پستای خودم این داستان را بارها و بارها خوانده و به پسند خودم پرورانده‌ام. برآستی می‌توان گفت که داستانها و یا افسانه‌های اندوه آور در هر فرهنگی و کشوری بسیار است. "لیاندر و هیرو" در یونان باستان، "ویس و رامین"، "لیلی و مجنون" در کشورهای آسیائی، "رومئو ژولیت"، "تریستان و ایزولده" در اروپا و آمریکا و .....

پیش گفتار: چرا من این داستانها را به پارسی برگردانیده‌ام؟ باید بگویم که انگیزه من از برگرداندن این دو داستان به زبان پارسی تنها یک چیز است، "نگهداری و پاسداری از زبان مادریم پارسی". هنگامی که می‌بینم چسان گاهنامه سرزمین من را، دارند دگرگون می‌کنند، و چسان سرزمین ما را دودستی به مسلمانان بیگانه پرست واگذار کرده‌اند، و زبان مادری ما را که فردوسی بزرگوار سی سال برای نگهداری و پاسداری از آن تلاش کرده است دارند از میان می‌برند، اندوهی سخت، باورنکردنی و بی اندازه دلم را می‌فشارد. و این مرا بر آن داشت تا گامی برای سرزمین زخم خورده‌ام بردارم. و این گام در راه استواری و پایداری زبان پارسی برداشته شد.

همانگونه که میدانید هر واژه‌ای که دارای هشت واج "ث، ح، ص، ط، ظ، ع، ق" باشد، از زبان بیگانه بویژه زبان تازی به زبان ما راه یافته است. از این رو من از کاربرد واژه‌های دارای این واجها تا مرز دانشم و توانائیم دوری کرده و برابر آنها را به یاری فرهنگنامه‌های گوناگون پیدا کرده و بکار برده‌ام. امیدم این است که این اندیشه در ما بیدار شود که ما می‌توانیم بی نیاز از کاربرد واژه‌های بیگانه هم، نسک بنویسم، بسرائیم و سخن بگوئیم. بسیاری نویسندگانی که دانسته و یا ندانسته از پشت به زبان مادری ما دشمنی می‌زنند و دانسته یا ندانسته آب به این آسیاب ریخته و روز بروز بر شمار واژه‌های بیگانه در زبان مادریمان می‌افزایند. گویا کاربرد واژه‌های سنگین بیگانه چون "جلوس" بجای "نشست" و "تبعات" بجای "پی آمدها" و ..... برزیبائی نوشتارشان می‌افزاید. که چنین نیست. یک برابری زبان پارسی با دیگر زبانها بخوبی نشان می‌دهد که کدام یک خوش آهنگ‌تر و زیباتر بگوش می‌رسد و از دید گویش و دستور زبان آسوده‌تر است.

در این بدگمانی‌ای نیست که در جهان کنونی نمی‌توان یک زبان را سد درس دور از دیگر زبانها نگه داشت و جلوی آلودگی آنرا گرفت. ولی این نباید سبب "کشتار" واژه‌های زیبائی شود که خودمان در زبانمان داریم که نیازی به جانشین ندارند. با خود نپندارید که این نسکی که در دست دارید و می‌خوانیدش را نمی‌توانید دریابید و خواندنش سخت است، درست می‌اندیشید! خواندنش سخت است، ولی فراموش نکنید که سده‌های بسیاری است که ما از زبان مادریمان دور شده‌ایم و اگر فردوسی نبود ما هم اکنون چون بسیاری از کشورهای تازی



داستان و یا افسانه رومئو ژولیت در ایران شناخته شده است ولی داستان تریستان و ایزولده که یکی از اندوهبارترین سوگنامه‌های دلدادگی و شیفتگی کشورهای باختری است شاید در کشورهای پارسی زبان آن چنان شناخته شده نباشد اگر چه این سوگنامه سالها پیش در ۱۳۳۴ خورشیدی بدست شاد روان و زنده یاد پرویز ناتل خانلری به پارسی برگردان شده است.

این داستان از ایرلند و انگلستان کنونی سرچشمه می‌گیرد و ریشه‌های خود را در اپاختر و باختراروپا دارد، به یاد داشته باشید که در آن زمان سرزمینها به گونه تیره شاهی می‌چرخیدند. به این چم که هر پاره‌ای از انگلستان امروز برای خود فرمانداری داشت که ساتراب خوانده می‌شدند و ساتراپها زیر فرمان یک شاه بودند. از آنجائی که افسانه "تریستان و ایزولده" از کهن‌ترین و خنیده‌ترین افسانه‌های اروپا است سینه به سینه به گونه‌های گوناگون بازگو و نوشته شده است و هر نویسنده دلداده‌ای بنا به پسند دلش به این داستان یا افسانه شاخ و برگ داده است.

خواننده گرامی این سوگنامه، دوست ندارم که همه این داستان بلند و دراز را برایتان بازگو کنم! که چه این داستان دلدادگی و افسردگی پایانی ندارد و به درازا کشیدنش و یا کوتاه کردنش از زیبایی آن نمی‌کاهد، از این رو کوتاه شده داستان را برایتان بازگو می‌کنم.

و چنین است این داستان یا افسانه، یکی بود یکی نبود:

#### ۱ - تریستان

در روزگاران بسیار بسیار دور در سرزمین "گورنوال" در انگلستان کنونی پادشاهی می‌زیست بنام "مارک". هنگامی که "ریوالن" پادشاه "لانویس" آگهی یافت که به سرزمین مارک دست اندازی شده و مارک شاه دچار سختی گشته است به کمک او شتافته و او را یاری می‌کند. به پاس این یاری مارک خواهر خود "بلانچفلور"، به چم سپید گل، را به همسری "ریوالن" در میاورد.

"مورگان" دشمن خونی "ریوالن" دوزخ چشم او به سرزمینش چنگ انداخته و آنجا را به خاک و خون می‌کشد. "ریوالن" شتابان کشتی‌هایش را آماده کرده و به سرزمینش باز می‌گردد، او همسرش "بلانچفلور" را به دست دوست وفادارش "روهالت رازدار" می‌سپارد تا او را به سرزمین لانویس ببرد و خود به جنگ "مورگان" می‌شتابد.

"بلانچفلور" زمان درازی چشم به راه همسر خود مینشیند ولی از او نشانی نیابد و یک روز به آگهی او می‌رسند که همسرش "ریوالن" به گونه ناجوانمردانه‌ای به دست "مورگان" کشته شده است. "بلانچفلور" فریاد نمی‌کشد، گریه

و زاری نمی‌کند و همه اندوه خود را در خودش می‌ریزد. "روهالت رازدار"، یار آیریایی "ریوالن"، او را دلداری می‌دهد و چنین می‌گوید: "شهبانو، اندوختن اندوه بر اندوه چه سودی دارد؟ آیا آنهایی که زاده شده‌اند نباید بمیرند؟ امیدوارم که پروردگار مردگان را پیش خود بخواند و از زندگان نگهداری کند...."

ولی "بلانچفلور" به سخنان و اندرزهای او گوش نداد و سه شب و سه روز چشم براه سرورش می‌ماند. روز چهارم پسرش را به جهان می‌آورد. او را در آغوش گرفته و چنین می‌گوید:

"پسرم! هنگام درازی است که چشم براه تو بودم، و اکنون تو را می‌بینم که زیباترین هستی‌ای هستی که یک مادر می‌تواند داشته باشد. با اندوه و تنهائی به این سرزمین آمدم، در اندوه تو را زادم و اندوهگین است نخستین روز زندگی تو که پدر نداری، از این رو تو را، تریستان، به چم، فرزند اندوه، می‌نامم." و سپس او پسرش را بوسید، او را در بر گرفت و در کنار او درگذشت. و از اینجا داستان تریستان و ایزولده آغاز می‌گردد.

"روهالت رازدار" کودک را که نه پدر داشت و نه مادر در آغوش گرفت. مردان مورگان دیوارهای ارگ را ویران کرده و داشتند به کاخ نزدیک می‌شدند. او با خود اندیشید که "بی‌خردی، دلوری نیست" و باید پیش "مورگان" سر فرود آورد. و چنین کرد. از آنجائی که می‌ترسید "مورگان" "تریستان" را بکشد او را فرزند خود می‌خواند و به این گونه او را از کشته شدن بی‌چون و چرا به دست مورگان می‌رهاند.

به هنگام کودکی تریستان، روهالت رازدار او را از دامن بانوان دور کرده و به "گارونال" از استادان بنام می‌سپارد. گارونال تریستان را در درازای چند سال به کاربرد همه ابزارهای جنگی آشنا می‌کند و راه‌های کاربرد شمشیر، سپر، نیزه، تیروکمان و... به او می‌آموزد. به او آموخت که یار ستمدیدگان باشد و دشمن ستمگران، به پیمان‌ش پایبند و بیزار از دروغ و نیرنگ، نیکو گفتار و نیکو سرشت و بیش از هر چیز آیریا به پادشاه و سرورش. به او آموخت که چنگ بنوازد و آواز بخواند، و همه راهکارهای شکار و شگردهایش را به او آموخت.

روهالت رازدار، همواره به ریوالن و بلانچفلور و اینکه چسان پسرشان در خوبی و درستکاری به آنها رفته می‌اندیشید و تریستان را چون فرزند خویش دوست داشت و بی‌آنکه چیزی بگوید او را سرور خویش می‌پنداشت و گرامیش می‌داشت.

شادی روهالت چندان به درازا نکشید که به اندوه برگشت. روزی سوداگران نروژی تریستان را گول زده و او را به کشتی خود می‌کشند و سپس او را چون گروگان گرفته و با خود به دوردست‌ها می‌برند. به هنگامی که آنها در دریا به سوی





سرزمینهای ناشتاخته بادبان کشیده بودند ترسیستان چون خرسی خشمگین در کابوک خود را به اینور و آنور می زد. همه می دانند که دریا از فریبکاران و دزدان خوشش نمیاید و به گونه ای آنها را سزا می دهد. از این رو توفانی سهمگینی در می گیرد و کشتی آنها را با خشم به بالا و پائین پرتاب می کند و هر آن می خواست کشتی را بشکند و تکه تکه کند. سوداگردان سودجو ربودن ترسیستان را انگیزه توفان دانسته و ترسیستان را در نخستین آبخوست سنگین سر راهشان رها کردند و توفان آرام می گیرد.

ترسیستان با هزار رنج از تپه های سنگین بالا می رود و در آن سوی تخته سنگها دشت پهنی را می بیند که پس از آن دشت در دوردست کناره جنگل به چشم می خورد. و در این چگونگی او به پدرش، روهالت، استادش گارونال و سرزمینش لانوایس می اندیشید و اندوه سنگینی بر دلش فشار می آورد. در همین هنگام آوای شکارچیان به همراه سگ هایشان بگوش می رسد و پس از اندکی گوزنی تیر خورده و گریزان از دست آنها در نزدیکی ترسیستان بخاک می افتد. شکارچیان به دنبال شکار به ترسیستان می رسند و پس از گفتگویی ترسیستان خود را فرزند بازرگان می خواند که برای جهانگردی و جهان دیدن به آنجا آمده است. ترسیستان به آنها میاموزد که چگونه گوزن را پوست کرده و گوشتش را بخش کنند که گوشتش نفع و بیهودک نشود. شکارچیان از این کار و برخورد ترسیستان بسیار خوششان میاید و چون ترسیستان از سرکرده شکارچیان می خواهد که به او کاری بدهد، سرکرده به او می گوید: "ترسیستان شاد باد روان کسی که این چنین هنرهائی به تو آموخته. تو با ما بیا و من تو را به دربار سرورمان "مارک" می برم و شاید او تو را بکاری بگمارد. سپس براه افتادند تا به کاخ "تین تاگل" که بر بلندی تخته سنگها در کنار دریا بنا شده بود و از دور همچون مهره های چترنگ سر به آسمان کشیده به چشم می خورد رسیدند.

سرکرده شکارچیان ترسیستان را به مارک شناسانید و برای او چگونگی برخورد و آشنائی با ترسیستان را بازگو کرد و افزود که بسیاری چیزها از ترسیستان آموخته است. مارک افزون بر ستودن ترسیستان نمی دانست که چرا نمی تواند از این جوان بیگانه چشم بردارد، و چرا به یکباره مهر ترسیستان بر دلش نشست؟ او نمی دانست که خون بلانچفلور، خواهرش، در رگهای ترسیستان جاریست.

به هنگام شب، میز را چیدند و آوازه خوانی با چنگش آغاز به نواختن کرد و با آوای بسیار زیبایی آواز خواند و پس از او ترسیستان چنگ را گرفت و آنچنان آوازی خواند و با چنگ نواخت که همه و بویژه مارک شاه، به فکر فرو رفت و سرانجام چنین

گفت: "پروردگار پاداش دهد استادی را که تو را پرورانده، و پاداش دهد تو را که چنین می خوانی، چه خداوند آواز خوانان و نوازندگان را دوست دارد. آوای خوانندگان و آوای زیبای چنگ در دل و روان آدمها رهیافت می کند و سبب می گردد که آدمها اندوه خود را فراموش کنند و به یادمانهای خوش گذشته بیاندیشند. تو ترسیستان به خانه ما خوش آمدی و بیشتر پیش من بمان! ترسیستان پاسخ می دهد: "بادل و جان سرور من، من چون آوازه خوان، نوازنده چنگ، شکارچی دربار و یا هر چه که شما بگوئید می توانم در رکابتان و فرمانبردارتان باشم."

و به این گونه ترسیستان به درازای سه سال پیشکار شاه بود و در این سه سال دلبستگی شگفت انگیزی میانشان پا گرفت که از هر دو سو بود. با اینکه شاه او را بیش از هر کسی دوست می داشت بازهم ترسیستان به یاد پدرش، روهالت رازدار، استادش گارونال و سرزمینش لانوایس بود نمی توانست آنها را فراموش کند.

کوتاه کنم، روهالت رازدار، پس از جستجو و پیکاوای گسترده به سرزمین کورنوال می رسد و در آنجا ترسیستان را پیدا می کند. او به دربار مارک رفته و چنین می گوید: "سرورم مارک! این مرد ترسیستان، از سرزمین لانوایس است و فرزند دوست شما، شاه ریوآلن و خواهر شما بلانچفلور می باشد. سرزمین او را مورگان بزور گرفته، ریوآلن را کشته و خواهرتان را به کام مرگ فرستاده است. اکنون زمان آن است که سرزمین لانوایس به خداونش باز گردد.

شاه بسیار خرسند می شود و پس از چندی ترسیستان به دست مارک به جایگاه شهسواری می رسد. او با روادید مارک با ناوگانی بزرگ به سوی سرزمینش راه می افتد. دریاها را زیر پا می گذارد و سرانجام به سرزمینش باز می گردد. در آنجا پیشباز بزرگی از او می شود و با یاری مردمش مورگان کشنده ریوآلن را می کشد و فرمانروای سرزمینش می شود.

دلتنگی ترسیستان برای دائیش سبب شد که روزی بزرگان سرزمینش را گرد آورد و چنین گفت: "شما بزرگان لانوایس! من به یاری شما و مردم، این سرزمین را از مورگان پس گرفتم و او تاوان کشتن ریوآلن را پس داد. به این سان من هود را با هودمند آن رسانیدم. دو مرد بزرگ، روهالت و مارک، پادشاه کورنوال، دست یک کودک بی مادر و بی پدر را گرفته و او را پروراندند. من این دو مرد بزرگ را پدر خود میدانم. آیا من نباید پاسخ این همه نیکوکاری این دو مرد را بدهم؟ مردانی چون این دو تن بر دو چیز فرمانروا هستند، سرزمینشان و خودشان. از این رو من پادشاهی این آب و خاک را به روهالت می دهم. پدر! از این پس تو فرمانروای این سرزمین هستی و پس از تو فرزند تو



به فرمانفرمائی می‌رسد. و به سرورم مارک من زندگیم را می‌بخشم و در دربار او از پیشکاران او خواهم شد. این آن چیزی است که من شب و روز به آن اندیشیده‌ام ولی باز هم گوش به پند و اندرز شما بزرگان دارم. همه بزرگان لانوایس او را ستودند و با اشک در چشم از او خواستند که آن گُند که دوست دارد. تریستان با کشتی بسوی کورنوال سرزمین مارک راه افتاد و تنها کسی که در این نورد همراهش بود، استاد و یارش گارونال بود.

## ۲ - مورهایت ایرلندی

بنا بر یک پیمان نامه کهنه هر چهار سال یکبار باید پادشاه کورنوال به شاه ایرلند باج می‌داد و این باج بر این دهنادین بود: دویست کیلو مس، دویست کیلو زر و دویست کیلو سیم و افزون بر این باید، کورنوال هر چهار سال یکبار سیسد دختر و سیسد پسر نوجوان زیر پانزده سال برای نوکری و کلفتی به ایرلند می‌داد و این بچه‌ها از راه بخت آزمائی از میان خانواده‌های گوناگون برگزیده می‌شدند. و چندی بود که مارک شاه به دستاویزهای گوناگون از دادن باج خودداری کرده بود و از این رو پادشاه ایرلند، شهسوار مورهایت، برادر همسرش، را که جنگجوی بنامی بود و تا آن روز هم‌اوردی نداشت برای دریافت این باج فرستاده بود و لشکر بزرگش آماده در دریا لنگر انداخته بود تا چنانچه پادشاه کورنوال از پرداخت باج سر باز زند با زور باج را بگیرند. در چنین چگونگی‌ای تریستان به کورنوال رسید. او شاه و دربارش را در اندوه و اندیشه یافت.

همه بزرگان و سرداران کورنوال در دربار مارک گرد آمده بودند و مورهایت در میان تالار ایستاده و چنین می‌گفت:

"مارک! شاه کورنوال! از سوی سرورم پادشاه ایرلند برای واپسین بار به شما یادآوری می‌کنم که باج خود را بپردازید. چند سالی است که از فرستادن دختران و پسران پانزده ساله خودداری کرده‌اید. کشتی‌های من در بندر "تین تاگل" آماده بردن این بردگان می‌باشند. اگر در میان سرداران و بزرگان شما کسی هست که، بجز خود شما، برای گریز از پرداخت این باج و آزادی این سرزمین با من بجنگد و مرا به چالش بکشد، من او را به نبرد تن به تن می‌خوانم، اگر من بُردم شما باج را می‌دهید و اگر کشته شدم شما نیازی به پرداخت باج ندارید. بزرگان و سرداران زیر چشمی به یکدیگر نگاه کرده و سپس سرشان با پائین انداختن چه می‌دانستند که هم‌رمز مورهایت نیستند و به دست او کشته خواهند شد، پس چرا به نبرد کسی بروند که او را هم‌رمزی نیست و باید به خواست جهان آفرین گردن نهاد. و مورهایت دوباره چنین گفت: چه کسی از شما ای سرداران و بزرگان کورنوال آماده پیکار با من است؟ و این نبردی دادگرانه

خواهد بود، من و هم‌اوردم به آبخوست "سنت سامسون" که چندان از اینجا دور نیست رفته و در آنجا به تنهایی باهم می‌جنگیم. سربلندی و سرافرازی از آن است که زنده برگردد و خاندانش و تبارش بر او خواهند بالید. و برای سومین بار مورهایت چنین گفت: "اکنون که رزمنده‌ای نیست باج را بپردازید تا بپریم، گمان نمی‌کردم که کورنوال تنها جای بردگان است."

و در این هنگام تریستان پیش پای مارک زانو زد و از او خواست که بگذارد که او به نبرد با مورهایت برود. مارک همه کوشش خود را کرد تا تریستان جوان از این نبرد تن به تن چشم پوشی کند ولی سرانجام دیر شده بود چه تریستان دستکشش را جلوی مورهایت پرتاب کرده بود و او دستکش را برداشته بود به این چم که نبرد با یکدیگر را بپذیریم.

در روزنبرد تریستان کلاهخود آهنین خود را به سر گذاشت و زره و جوشن خود را پوشید، بزرگان کورنوال با اندوه به این جوان می‌نگریستند و چند تائی هم می‌گریستند، چه می‌دانستند که او را دیگر هرگز نخواهند دید و از خود شرم داشتند که چرا دلوری این جنگجوی جوان را نداشتند. همه از پیر و جوان، خردسال و بزرگسال زن و مرد تریستان را تا کرانه دریا پسواز کردند، آن‌ها هنوز امید داشتند، چه درته دل هر آدمی امید همواره هست.

تریستان سوار بر کرجی خود شد و به سوی آبخوست "سنت سامسون" پاروزد و هنگامی که به نزدیکی آن رسید کرجی را به خیزآب دریا سپرد و خود به سوی آبخوست رفت. مورهایت که زودتر به سنت سامسون رسیده و پیاده شده بود پرسید: "سردار! چه می‌کنی؟ چرا کرجیت را چون من به جایی نبستی؟" تریستان پاسخ داد: "دلورا! چه تفاوتی می‌کند؟ مگر بنا نیست که یکی از ما زنده برگردد؟ آیا یک کرجی برای بازگشت بس نیست؟"

هیچکس نبرد ایندو تن را ندید ولی سه بار ورزش باد فریادی را به کرانه کورنوال رسانید و مردان مورهایت با آبجوهایشان در دست بانگ شادی سر دادند و فریاد زدند: مورهایت، مورهایت .... سرانجام از دور دستها کرجی‌ای پیدا شد که دارای پرچم ارغوانی بود، کرجی مورهایت بود که به کنار دریا نزدیک می‌شد. مردان مورهایت دوباره فریادشان بلند شد: مورهایت، مورهایت، مورهایت. ولی هنگامی که کرجی به کناره نزدیکتر شد مردم تریستان را دیدند که در جلوی کرجی ایستاده و در هر دستش شمشیری بود که آنها را در آسمان می‌چرخانید. بیدرنگ بیست کرجی کوچک و بزرگ به پیشوازش شناختند و او را به کرانه آوردند، او با سرافرازی پا به خشکی نهاد. زنان، دختران و پسران



نوجوان، کودکان و سالخوردگان دست و پای او را می‌بوسیدند. او رو کرد به مردان موره‌هالت و چنین گفت: "شما مردان بزرگ ایرلندی! موره‌هالت دلیرانه و دادگرانه جنگید و از خود پدافند کرد، شمشیر من در این نبرد شکست و در هنگام جنگیدن گوشه‌ای از لبه شمشیر من پُرید و درکاسه سر او گیر جای گرفت. این تکه آهن را با خود پیشکش به ایرلند ببرید چه این ارمغان و باج کورنوال به شما است." و سپس او بسوی کاخ "تین تاگل" براه افتاد. بر سر راهش مردم گرد آمده و در پیشواز و سپاسگزاری کوتاهی نکردند و گله‌ها به پایش می‌ریختند و هنگامی که تریستان به کاخ رسید خسته و کوفته با زخمهای ژرف و بیشمار در میان بازوان شاهنشاه مارک بیهوش افتاد و خون از همه جای بدنش روان بود.

\*\*\*\*\*

نبرد باخته، سرافکننده و شرمسار از شکست، یاران موره‌هالت به کرانهٔ ایرلند رسیدند. پیش از این هرگاه موره‌هالت از راه می‌رسید همه دوستانش، خواهرش شهبانوی ایرلند، دختر خواهرش، ایزولده زرين مو، و بسیاری دیگر به پیشوازش می‌آمدند. و بویژه ایزولده زرين مو، که برآستی موهایش چون خورشید تابان می‌درخشید با خرسندی و شادی بسوی کناره به پیشواز موره‌هالت می‌دوید. موره‌هالت خالوی ایزولده زرين مو مردی مهربان و خوبی بود و همه او را دوست داشتند و می‌پرستیدند. زخم‌هایش را با داروهای مادرش درمان می‌کرد و بهبود می‌بخشید. مادرش، شهبانو به دانش پزشکی و داروسازی آشنا بود و با آمیزش گیاهان گوناگون داروهای کارگر و سودمند درست می‌کرد به گونه‌ای که می‌توانست بیماران و زخمیان دم مرگ را درمان کرده و از کام مرگ برهاند. ولی چه سود؟ این بار موره‌هالت به هنگام بازگشت مرده بود و هیچ دارویی نمی‌توانست او را از دست مرگ برهاند. ایزولده زرين مو تیکه آهن را از سر خالویش بیرون کشید و آنرا چون گوهر گرانبهائی در شکائی کوچک پنهان کرد و از آن روز ایزولده زرين مو از نام "تریستان لانوایسی" بیزار شده و او را نفرین می‌کرد.

در میان دیوارهای "تین تاگل" تریستان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، گویا راه گریزی نداشت مگر مردن. شمشیر، دشنه و یا نیزه "موره‌هالت" آلوده به زهری بود که هیچ جا پاد زهر آن یافت نمی‌شد. پیکر خوش تراش او خمیده شده و بدنش چنان بوی زنده‌ای می‌داد که هیچکس یارای ایستادن در نزدیکی او را نداشت. تنها کسانی که در کنارش می‌نشستند خالویش، مارک، گارونال و دیناس لیدانی بود چه آنها برآستی

دل بسته تریستان بودند و دل بستگی بالاتر از بیزاربست. و سرانجام تریستان که می‌دانست از دست مرگ رهایی نخواهد یافت چنین آرزو کرد:

"دیرپا زود شما باید مرا رها کرده و مرا به خود وامیگذارید. سرور من، مارک، میدانم که مرا دوست داری و شاید آماده باشی که همه چیزت را در راه من بدهی، ولی دل بستگی درین چگونگی چه سودی دارد؟ من باید بمیرم. مرا در بلمی بی بادبان و پارو بگذارید و به دریا بسپارید، بلم هر جا که آبخیزها خواستند مرا با خود خواهد برد. دوست دارم تنها و در دریا، در زیر پرتوی زرین خورشید و یا پرتوی افسرده ماه بمیرم، راستی چنگ مرا در کنارم بگذارید. اگر به جهان دیگر رفته‌م که هیچ واگر بهبودی خود را باز یافته‌م، خالوی مهربانم، دوباره همچون شهسوار تو در کنارت و گماشته‌ات خواهم بود.

سرانجام مارک خواسته تریستان را پذیرفت و تریستان را همراه با اشکهایشان و اندوه بی شمارشان به آبخیزهای دریا سپردند. بلم کوچک هفت شب و هفت روز تریستان را با آبخیزهای دریا به این ور و آن ور برد و تریستان با ناتوانی گاهگاهی آهنگی بسیار اندوه بارو زیبا با چنگش می‌نواخت. دیگر توانی برایش نمانده بود و سایه مرگ بر روی او افتاده بود، ولی گویا دست سرنوشت برایش چیز دیگری خواهد نوشت. ملوانان کشتی بازرگانی‌ای که از آن سومیگذشت آهنگ زیبای چنگ را شنیده و بلم کوچک را از دور دیدند که سرگردان بود چون برگی در باد خزان. چند کسی رفتند تا ببینند که در آن بلم چه می‌گذرد و با شگفتی فراوان تریستان را یافتند. بیماری چنان چهره و پیکر او را خراب کرده بود که هیچکس یارای شناختن او را نداشت. او را به کشتی خود برده و بسوی سرزمینی ناشناخته‌ای براه زدند.

خواننده گرامی چه بگویم؟ سرنوشت، سرنوشت تریستان را از سرنوشت بدین گونه که او سر از سرزمین ایرلند در آورد، در بندر "وایزفورت" که شهبانوی ایرلند با دخترش "شاهدخت ایزولده زرين مو" می‌زیستند. بازرگانان او را به ایزولده زرين مو سپردند و برایش بازگو کردند که چگونه او را پیدا کرده بودند. از آنجائی که شهبانو به دانش داروسازی آشنا بود با آمیختن گیاهان گوناگون دارویی ساخت و بر زخمهای بیشمار او گذاشت. تریستان روز به روز به بهبودی نزدیک‌تر می‌شد. او بزودی دریافت که در سرزمین دشمن است و باید به گونه‌ای خود را برهاند. از این رو خود را آوازه خوان دوره گردی شناسانید و گفت که در راه اسپانیا بود برای آموختن دانش ستاره شناسی، دزدان دریائی به کشتی آنها یورش برده و او توانست با بلم



کوچکی خود را به آب بزند. گفتارش را باور کردند و چون بیماری چهره‌اش را دگرگون کرده بود مردان "مورهایت" هم نتوانستند او را بجا آورند و بشناسند.

هنگامی که داروهای شهبانو و پرستاری‌های ایزولده زرین مو بهبودی او را به او باز گردانید و تریستان توانائی خود را بازیافت، دریافت که زمان گریختن است و باید برود و این کار را کرد و به گونه ناشناس بر کشتی‌ای سوار شده و از بندر وایزفورت گریخت و با هزار بدبختی خود را به دربارمارک رسانید.

### ۳ - خواستگاری

خواننده خوب این داستان، از آنجائی که در همه جای جهان آدمها نیک سرشت و بد سرشت، پاک و ناپاک یافت می‌شود، در آن زمان و در آن دربار چهار تن از ساتراپها بودند که هر یک استان خودگردان بزرگی را در زیر فرماندهی خود داشتند این چهار تن سرشتشان پلیدی و نادرستی بود و آدمهای بودند گجسته. نام این چهارگجسته، آندره، گوئلان، گاندوین و جنوآلن بود که بیزار از بودن تریستان در کاخ مارک بودند به او رشک برده و چشم دیدن او را نداشتند. آن‌ها دلبستگی مارک را به تریستان دیده و رشکوری می‌کردند. ازاینکه تریستان توانسته بود مورهایت را شکست دهد، توانسته بود با داشتن آنهمه زخم دوباره تندرست برگردد همه را جادوگری پنداشته و بر این باور بودند که تریستان جادوگر است و شاه را جادو کرده و پادشاهی پس از مارک به او خواهد رسید و این چیزی بود که بیش از هر چیزی آندره را که به راستی پسر خواهر دیگر مارک بود رنج می‌داد. از این رو سایر بزرگان دربار را گول زده و خواهان همسرگیری مارک شدند و او را هشدار دادند که اگر همسری برنگزیند و جانشینی برای خودش از همسرش نداشته باشد او را ول کرده، هر یک به پهنه فرمانمائی خود رفته و با او بجنگ خواهند خاست. و مارک با آنها پیمان بست که در درازای چهل روزه خواست آنها پاسخ خواهد داد.

چهل روز چون باد گذشت و مارک در این اندیشه بود که از کجا و چسان می‌تواند همسر خانواده دار و نیکو تباری بیابد که دستکم وانمود کنند که زن و شوهر، شاه و شهبانو هستند و دیگر هیچ اندوه بیکرانی دلش را گرفته بود که از میان پنجره باز دو پرستو وارد سراچه‌اش شده و گویا برای ساختن لانه در جستجوی جائی شایسته بودند ولی با دیدن مارک چند لایح موی زرین رنگ را که در نوک داشتند انداختند توی سراچه و پرواز کردند رفتند. مارک موهای زرین را برداشت و پس از اندکی سگالیدن بزرگان دربار را فراخواند و چنین گفت:

"بزرگان کورنوال من خواست شما را گرامی داشته و با کسی که من از شما می‌خواهمش پیوند زناشوئی می‌بندم، و شما باید او را برای من بیابید و پیش من آورید.

همه بزرگان هم آوا گفتند: "چنین خواهیم کرد، ولی بگو که چه کسی را برگزیده‌ای؟"

مارک گفت: "من آن بانوئی را که این موی زرین از آن اوست برگزیده‌ام و با هیچکس دیگر پیوند همسری و زناشوئی نخواهم بست."

بزرگان پرسیدند: "که چه کسی این موی زرین درخشان را برایش آورده، از کدام سرزمین است؟"

مارک پاسخ داد که: "این موهای زرین را دو پرستو برایم آوردند و من گمان کنم که این سرنوشت من است."

درباریان دانستند که شاه گولشان زده و شاید هم آنها را به بازی گرفته است. چشم‌ها با خشم به سوی تریستان برگشت و همه با خود گمان بردند که تریستان این دروغ را به شاه آموخته. تریستان پیش رفت و مو را گرفت با تیزی به آن نگاه کرد و آنرا شناخت و دانست که این موی ایزولده زرین مو است و چنین گفت: "سرور من! نیرنگ خوبی نبود! نمی‌بینید که همه به من بدگمان شده‌اند و گمان می‌برند که این نیرنگ کار من است. ولی من میدانم که این موی زرین از آن کیست و او را برای شما خواهم آورد، میدانم که از این راه شاید هرگز برنگردم و کشته شوم ولی برای شما خالوی مهربان خود، این چالش را بدل و جان می‌خرم."

\*\*\*\*\*

تریستان دستور آماده کردن یک کشتی بزرگی را می‌دهد، افزون بر گندم، می و انگبین بسیاری چیزهای دیگر بار می‌زند. در این نورد دریائی بجز گارونال، یکسد جوان برومند دلیراز بزرگ زادگان کشور را برمی‌گزیند و پوشاک هنجار بازرگانان و ملوانان را به آن‌ها می‌پوشاند. هنگامی که ناخدا می‌پرسد به کدام سو فرمان کشتی را بچرخاند و بادبانها را بکشد، تریستان پاسخ می‌دهد: بسوی "وایزفورت"، رنگ از چهره ناخدا می‌پرد و با خود می‌گوید مگر تریستان نمی‌داند که ایرلندیها پس از کشته شدن مورهایت دشمنان خونی ما شده‌اند و با نزدیک شدن به مرزکشورشان ما را تکه تکه خواهند کرد؟ با خود اندیشید ولی به پاس گرامیداشت تریستان چیزی بزبان نیاورد و گوش به فرمان تریستان داد و بادبانها را بالا کشید و سکان را بسوی ایرلند چرخانید.

تریستان در وایزفورت خود را بازرگانی شناسانید که از انگلستان برای داد و ستد دوستانه آمده است. چند گاهی گذشت و داشت اندک اندک دستشان رو می‌شد چه مردم





باورش نمی‌شد که آن جوانان برومند ملوان باشند و تریستان نمی‌دانست که چه کند. یکروز در سپیده دم بود که فریادهای بیشماری از هر سو به گوشش رسید و هنگامی که از زنی که از ترس داشت می‌گریخت پرسید چه رویدادی رخ داده است که مردم این چنین می‌گریزند؟ زن پاسخ داد که اژدها برگشته است و ما باید هر روز یک نو جوان را به کام او بفرستیم وگرنه شهر را با خاک یکسان می‌کند و همه را می‌کشد. تریستان دوباره پرسید که‌ای بانوی بزرگوار و گرامی این اژدها از کدام سو می‌آید. زن با شگفتی به سوئی اشاره کرد و همزمان گفت تا به اکنون کسی از مادرش زاده نشده که بتواند اژدها را بکشد و هرکس این کار را بکند "ایزوله زرین مو" بنا به فرمان شاه، از آن او خواهد شد. و زن گریخت. تریستان به کشتی بازمیگردد و پنهان از دیگران جامه جنگ پوشیده و دور از چشم آنها به جنگ با اژدها می‌رود. در راه سوارکاری با موهای سرخ را می‌بیند که از ترس اژدها داشت می‌گریخت.

دوستان نامه خوان من، دردسرتان ندهم، تریستان با هزاربختی اژدها را می‌کشد زبانش را می‌برد و در زیر جامه‌اش می‌گذارد ولی اسبش در این نبرد کشته شده زیر پای اژدها میافتد و او خود را به سختی و با زخمهای فراوان در میان بوته‌های خشک و تُنکی آن پیرامون پنهان می‌کند. سوارکار سرخ مو، از مِهان دربار بود و دل به ایزوله زرین مو بسته بود و هر بامداد با چهار تن از سربازانش سر تا پا پوشیده با ابزار جنگی برای کشتن اژدها بر سر راه او می‌رفت ولی همینکه اژدها را می‌دید از ترس می‌گریخت، چون آدم بزدلی بود ولی دلدادگی و شیفتگی زبان خود را دارد. در این روز هنگامی که فریادهای دهشتناک هراس انگیز اژدها را شنید به همراه چهار سوارکار همراهش به جای اژدها برگشت و آن را کشته می‌یابد. بیدرتنگ سر او را بریده و بسوی کاخ می‌تازد.

ایزوله زرین مو که از بزدلی او آگاه بود باورش نمی‌شود که او اژدها را کشته باشد. به همراه همنشین و همراز آیریا ییش، برآنچین و نوکرش پرینیس به سر کشته اژدها می‌رود و اسب مرده‌ای را در آنجا می‌بیند. و می‌بیند که آن اسب دارای سُمی است که کار آهنگران ایرلند نیست و افزون بر آن زین و دیگر سازو برگ اسب برای ایرلند بیگانه است واز آن سرزمین دیگری است. ایزوله زرین مو به این اندیشه میافتد که آیا آن سوارکار دلیری که اژدها را کشته خودش زنده است و یا اینکه خودش هم کشته شده است؟ از میان بوته‌های تُنک کلاخود آهنین تریستان می‌درخشد و این چشمان برانچین را بسوی خود می‌کشد. برانچین بسوی کلاخود رفته و تریستان را بیهوش پیدا می‌کند. او را به یاری ایزوله زرین مو به کاخ خود برده و همه

چیز را برای مادرش، شهبانوی ایرلند، بازگو می‌کند. هنگامی که ایزوله زرین مو تن پوش جنگی را از تن تریستان در می‌آورد، زبان بریده اژدها از پاچه شلوارش میافتد بیرون.

پس از چندی که تریستان اندکی بهتر شد، شهبانو به او گفت: "ای شهبسوار بیگانه! میدانم که اژدها را تو کشته‌ای و ما را از دست آن جانور بد نهاد رهانیدی. یکی از بزرگان ترسوی دربار داوی آنرا دارد که اژدها را او کشته و می‌خواهد دخترم را پاداش بگیرد. آیا می‌توانی تا دو روز دیگر بخود آئی و این دروغ را در برابر شاه رو کنی و دروغگوئی او را بفرنودی؟ تریستان پاسخ می‌دهد که‌ای شهبانو همچنان که جوانان شما را از چنگ اژدها رهانیدم، دختر شما را هم از دست این اژدها خواهم رهانید. در دو روز آینده ایزوله زرین مو و مادرش از تریستان نگهداری کرده تا او به یاری داروهای گوناگون تندرستی خود را باز یافت و در این دو روز سُهش شگفتی به ایزوله زرین مو دست داد و از نزدیک بودن به تریستان شاد و دلگرم می‌شد و هنگامی که از او دور بود گرفته و دلگیر.

یک بار هنگامی که تریستان از ناتوانی خفته بود، ایزوله زرین مو زره و ابزار جنگ تریستان را برداشته و آنها را بازدید می‌کرد و با خود می‌گفت: این کلاخود از آن شهبسواری است که درستکار، توانگر و دلیر می‌باشد و این زره او را از کوبه‌های دشمن زینهار می‌دارد و آه این شمشیری است که اژدها را با آن کشته. و شمشیر را از نیام بیرون می‌کشد و می‌بیند که لبه شمشیر پریده است و جای پریدگی به مانند همان تکه‌ای است که از سر مورهالت در آورده. با شتاب می‌رود و آن تکه فولاد را می‌آورد و با برابری با جای پریده شمشیر می‌بیند که این همان شمشیری است که مورهالت، خالوی مهربانش، را کشته. آنرا برداشته و بالای سر تریستان می‌رود که او را بکشد. وبا فریاد می‌گوید: " تو تریستان کشنده خالوی من هستی و باید بمیری." تریستان که از ناتوانی توان جنبیدن نداشت گفت: " من باید بمیرم، ولی تو دوبار مرا از دست مرگ رهانیده‌ای. نخستین بار من، آن نوازنده دوره گرد، که نیزه زهرآگین مورهالت او را تا لب مرگ برده بود، شرمندة نشوای دختر جوان مینو چهره، هنگامی که از نیزه زهرآگین او سخن می‌گویم. آیا من مورهالت را در یک نبرد ناجوانمردانه کشتم؟ آیا این او نبود که مرا به نبرد خواند؟ آیا من مورهالت را با نیرنگ و فریب کشتم؟ آیا من نمی‌بایستی از خود و از سرزمین خودم پدافند کنم؟ و دومین بار که مرا از دست مرگ رهانیدی، مرا در میان بوته‌های خشکی یافتی که در آن با مرگ می‌جنگیدم، به اینجا آوردی. دو بار مرا از مرگ رهانیدی و این هوده تو است که جان مرا بگیرد. مرا بکش اگر دنبال سربلندی و سرافرازی هستی.



ولی هنگامی که در آغوش آن درباری بزدل هستی، به مهمان زخم خورده‌ای بباندیش که برای تو خودش را به کام اژدها انداخت. تو می‌خواهی او را بکشی؟ پس بی درنگ مرا بکش." ایزولده با فریاد گفت: "سخنان زیبایی می‌گوئی! ولی چرا کشنده مورهالت می‌خواهد مرا بگیرد؟ چونکه می‌خواهی آبرخویشی خود را به رخ دیگران بکشی؟ که من ایزولده را به کنیزی گرفته‌ام؟"

"چنین نیست ای شاهدخت، یک روز دو پرستو پروازکنان به کاخ "تین تاگل" آمدند و چند لاج از گیسوی زرین تو را همراه داشتند، گمان کردم که آنها برای دوستی و آشتی آمده‌اند و این موهای تو هم اکنون در زیر جامه من با نخ زرین دوخته شده و برای همین برای بردن تو آمده‌ام. ولی باید بگویم که نخها رنگشان را در برابر موی زرین تو باخته‌اند."

ایزولده زرین مو شتابان به سوی جامه ترستان می‌رود و در زیر آستر آن موی خود را می‌آورد. چندی آرام می‌گیرد و می‌اندیشد. سپس به سوی ترستان رفته و بوسه‌ای به نماد آشتی و دوستی بر لب او می‌زند و پس از آن جامه او را تنش می‌کند.

\*\*\*\*\*

روزی که بنا بود شاه دست ایزولده زرین مو را در دست سوارکار سرخ مو بگذارد، ترستان "پرینیس" را که نوکر و از هم‌نشینان ایزولده بود پنهانی به کشتی فرستاد و پیام داد که بزرگ زادگان کورنوال بهترین، گرانبها ترین و باشکوه‌ترین جامه خود را که در کشتی پنهان بود در آورند و بپوشند و به دربار بیایند. درونشد یک سد جوان برومند، با جامه‌های آنچنانی همه درباریان را به شگفتی واداشت. شهبانوان کورنوال در یک سوی تالار کنار هم نشستند و چشم براه آمدن شاه بودند. جاه و شکوه این شهبانوان همه درباریان را گرفته بود و همه در خاموشی و زیر چشمی به آنها نگاه کرده و زیر لب آنها را می‌ستودند و با خود می‌اندیشیدند که این جوانان برومند خوش پیکر، این مردان با شکوه چه کسانی هستند و از کجا آمده‌اند؟

هنگامی که شاه ایرلند به درون تالار آمد و بر تخت خود نشست، ایزولده زرین مو پیش رفت و پس از سرفرو آوردن پیش شاه چنین گفت: " پدر تاجدارم! در بیرون این تالار مردی ایستاده و آماده است که دروغ شهبانوان دروغگوی دربار را برای شما رو کند. این مرد می‌خواهد نشان دهد که کشور شما را از دست اژدها رهانیده و شما را نیازی نیست که دخت خود را به یک آدم کم دل واگذارید. سوگند می‌خورید و پیمان می‌بندید که گناهان این مرد را هر چند که بزرگ باشند ببخشید و با او از در دوستی و آشتی وارد شوید؟"

شاه اندکی درنگ کرد و به اندیشه فرو رفت، همزمان درباریان کنجکاو هم‌اوا بانگ برآوردند: بپذیر! بپذیر! ببخشای! ببخشای!

شاه پذیرفت و لبان ایزولده زرین مو را بنماد پذیرش و پیمان بوسید. و آنگاه ایزولده زرین مو رفت و ترستان را آورد. با درونشد ترستان به تالار یک سد شهبانوان شکوهمند یکپارچه از جای خود برخاسته و با دستان مشت کرده بر سینه آمدن او را گرمی داشتند. درباریان دریافتند که این مرد فرمانده شهبانوان است. چند تنی از درباریان ترستان را شناختند و فریاد زدند که این ترستان، کشنده مورهالت است، بکشیدش! شماری شمشیرهای خود را بیرون کشیدند و ناگاه یک سد شهبانوان دست به شمشیر برده و یک گام جلو گذاشتند. نگاه زیر چشمی ترستان مردانش را وادار کرد که گامی به پس بردارند و در جای خود بایستند. ایزولده زرین مو رو به شاه کرد و گفت، پدر بوس این مرد را آنچنانکه پیمان بستی! شاه پس از اندکی درنگ و ژرف نگری پیمانش را گرمی داشت و بوسه‌ای بر لبان ترستان زد و هیاهوی درباریان آرام گرفت. ترستان زبان اژدها را نشان داد و با انداختن دستکشش جلوی شهبانوان سرخ مو او را به نبرد تن به تن فراخواند. آشکار است که او از ترسش نپذیرفت و درستی را بزبان آورد و خستو شد. و پس از آن ترستان آغاز به سخن کرد:

" شما سروران و بزرگان ایرلند! من "مورهالت" را از روی خودکامگی و خودخواهی نکشتم! او بود که ما را برای باج خواهی به نبرد خواند. من دریا را نوردیده‌ام تا تاوان اینکار را بپردازم. ترس و ناگواری را بخود روا داشتم تا اژدها را بکشم و فرزندان نو جوان شما را از دست آن باشنده دهشتناک برهانم و از این رو ایزولده زرین مو را برده‌ام و بنا به پیمان پادشاه اواز آن ما است. من می‌خواهم او را با خود ببرم، ولی نه با کین و بیزاری، چه با دوستی و آشتی میان دو سرزمین ایرلند و کورنوال. پس بدانید که سرور من مارک، پادشاه کورنوال ایزولده زرین مو را به همسری گرفته و او شهبانوی کورنوال خواهد شد. من و یک سد شهبانوانی که همگی از بزرگ زادگان بلند پایه می‌باشند پیش شما به پیکر پاک همه پارسایان سوگند می‌خوریم که مارک شاه کورنوال دست آشتی و دوستی بسوی شما دراز می‌کند و نه دشمنی و کینخواهی."

آنگاه ترستان و یک سد شهبانوان با شمشیرهای بیرون کشیده از نیام پیش پای پادشاه ایرلند زانو زدند و به پیکر پاک پارسایان آئین خود سوگند یاد کردند که ایزولده زرین مو را برای پادشاه کورنوال ببرند.



ایزولده زرین مو از ترس و نگرانی بر خود لرزید، "پس او من را برای خود نمی‌خواست، پس داستان پرستوها و مو، دروغی بیش نبود، پس او مرد فریبکار و خوش‌زبانی بیش نیست و می‌خواهد مرا برای کسی دیگری و به سرزمین دیگری ببرد. وای بر من!"

شاه دست راست ایزولده زرین مو را در دست تریستان گذاشت و شاهدخت رنگ پریده را به او سپرد. و به اینگونه تریستان از روی دلبستگی و دوستی به خالویش، مارک، توانست به یاری مغزش و زبانش چنین پیوندی را میان دو سرزمین ببندد.

#### ۴ - شهدآبه دلدادگی

هنگامی که زمان رفتن نزدیک شد، شهبانو مادر، مادر ایزولده زرین مو، از آنجائی که می‌دانست دخترش مارک شاه کورنوال را ندیده و دوست ندارد با آمیختن آب گیاهانی ویژه رنگینه ای درست کرد و آنرا پنهانی به برانجین، همدم ایزولده زرین مو، می‌سپارد و به او سفارش می‌کند و می‌گوید: برانجین، تو باید به همراه دخترم بروی، تو یار آیریا او بودی و او تنها تو را در آن سرزمین بیگانه دارد، خوب گوش کن که چه می‌گویم و آنچه می‌گویم بگوش گیر و همان کن. در این شیشه شهدآبه ای است افسون شده که به آن "رنگینه دلدادگی" می‌گویند. این شیشه را بگیر و در جائی پنهان کن که هیچ چشمی آنرا نبیند و هیچ دستی به آن نخورد. ولی در نخستین شب زناشویی، بگونه ای پنهانی این رنگینه را در پیاله‌ای ریخته و آنرا به شاه و ایزولده بده تا هم زمان با هم از این رنگینه بنوشند. ولی بسیار هوشیار باش که تنها این دو از پیاله بنوشند. چه نیروی این رنگینه در این است که کسانی که آنرا باهم بنوشند دلدادگان جاودانه خواهند شد و تنها دست مرگ است که می‌تواند آنها را از هم جدا کند. برانجین سوگند خورد و پیمان بست که آن کند که شهبانو از او خواسته است.

\*\*\*\*\*

کشتی دل‌آبخیزها را می‌شکافت و از کرانه ایرلند دورتر و دورتر می‌شد و همزمان اندوه ایزولده زرین مو نیز بیشتر و بیشتر. با همدمش در کابین خود نشسته بود و می‌گریست.

این مردم بیگانه این دختر جوان و تنها را به کجا، به چه سرزمینی و برای چه کسی می‌بردند؟ بسوی چه سرنوشتی می‌رفت؟ هنگامی که تریستان، برای دلداری دادش به او نزدیک می‌شد، بیزاری شگفت‌انگیزی در دلش پیدا شد و او را با چشم از خود می‌راند. این کشنده موره‌هالت، دروغگوی بزرگ زبان باز که او را از دامن پدر و مادرش ربوده بود و با خود می‌اندیشید:

"او مرا برای خودش هم نمی‌خواست، و مرا چون خوراک برای درنده دیگری می‌برد. من بیچاره، نفرین به این کشتی که مرا باخود می‌برد. ایکاش در زادگاهم مرده بودم و در سرزمین بیگانه زندگی نمی‌کردم."

یکروز وزش باد چنان کم شد که بادبانها لخت شده و افتادند، کشتی بی جنبش شده بود و در یک جا ایستاده بود. هوا بسیار گرم بود و همه خسته بودند و یارای پارو زدن را نداشتند. از این رو هر کسی در یک گوشه‌ای افتاده بود. تریستان برای آرام کردن و دلداری دادن ایزولده زرین مو بسوی او رفت و از آنجائی که هر دو آنها تشنه بودند از یکی از همدم‌هایش چیزی برای نوشیدن خواستند. دخترک جوان پی چیزی برای نوشیدن می‌گشت که شیشه رنگینه را پیدا کرد و شادمان جلو دوید و گفت من یک شیشه می‌یافتم! نه! دوستان من، می‌نمود، اندوه جاودانه بود، دردی بی پایان بود، بدبختی و مرگ بود که او یافته بود. دخترک رنگینه را در پیمانه‌ای ریخت و به دست ایزولده زرین مو داد و او پس از اندکی نوشیدن آنرا بسوی تریستان دراز کرد! و آخ که چرا سرنوشت چنین کرد، و چه آنی بود که آن را ساخت؟ تریستان همه پیمانه را نوشید. و در این آن بود که برانجین وارد شد و دید که چسان تریستان و ایزولده زرین مو زیر چشمی با شگفتی و خریدارانه به یکدیگر نگاه می‌کردند و در روی میز روبرویشان شیشه خالی رنگینه خود نمائی می‌کرد. برانجین بسوی شیشه دویده آنرا بر می‌دارد و به لبه کشتی می‌رود و با گریه و اندوه فریادکشان آنرا بسوی آبخیزهای آرام و بی جنبش پرتاب می‌کند، او برآستی پریشان شده بود، گیج و پیکرگشته بود: " شرم بر من باد، نفرین به آن روزی که من زاده شدم، نفرین به آن روزی که من به این کشتی پانهادم! ایزولده! دوست من و تو! تریستان! این پیاله، مرگ شما بود که نوشیدید، دلدادگی مرگ آوری که از دست آن رهائی ندارید و این شیفتگی و دلدادگی شما را بکام مرگ می‌برد."

هنگامی که باد در بادبانها افتاد، کشتی دوباره بسوی "تین تاگل" براه افتاد. سُهش شگفتی به دل و جان تریستان افتاده بود و با خود می‌اندیشید: " آندره، گوئنلان، گاندوین و جنوآلن، شما ای نابکاران دشمنیار، که گمان می‌کردید که من چشم به سرزمین مارک دارم، نه! من بیش از این آزمند و نیازمند! و بیش از این گرسنه چشم و بی چشم و روا! من بسیار بیشتر می‌خواهم! ای خالوی مهربان من! شما که مرا همچون فرزند خود دوست داشتی ایکاش مرا از خود رانده بودی و بزرگ نمی‌کردی، ایکاش من در کودکی مرده بودم! وای بر من! من به چه می‌اندیشم و چه در سر من می‌گذرد؟ ایزولده! همسر شما سرور من؟ من او را می‌خواهم؟"



واز سوی دیگر، ایزولده زرین مو، میسُهد که به تریستان دلباخته است. او دوست داشت که از تریستان بیزار باشد و از او بدش بیاید ولی شگفت انگیز بود که دلش برای دیدن تریستان تنگ می‌شد و دوری او، اگر چه او در همان کشتی بود، رنجش می‌داد! در درونش خشمی پا می‌گرفت و از این دگرگونی دلش بیزار شده بود ولی گویا دست خودش نبود و دیوانه وار دل به تریستان داده بود.

در سومین روز نورد دریائی، تریستان ناسازبا خواستش به کابین ایزولده نزدیک شد و همینکه ایزولده زرین مو او را دید با فروتنی و آرام گفت: "خوش آمدید، سرور من!"  
"شهبانو! چرا مرا سرور خود می‌خوانید؟ آیا وارونه نیست؟ آیا این من نیستم که کارگزار، گماشته و فرمانبر شما هستم و باید شما را چون شهبانو خودم دوست بدارم؟"

"نه چنین نیست. تو میدانی که تو سرور و فرمانروای من هستی! میدانی که نیروی تو بر من برتر است و من برده توام! آخ چرا من چنگ نواز دم مرگ را از دست مرگ رهانیدم؟ چرا من کشنده اژدها را از میان بوته‌ها و خاشاک جنگل رهانیدم؟ چرا من با شمشیری که بر روی سرش گرفته بودم او نکشتم؟ آخ که چرا آنچه را که امروز میدانم، آنروز نمی‌دانستم؟"

"ایزولده! امروز چه میدانی؟ چه چیزی است که سبب رنج و درد تو است؟"  
"آه که هرچه را که می‌بینم و هرچه را که میدانم سبب رنج من است، آسمان و زمین، پیکرم و زنده بودنم، همه و همه رنجند."

ایزولده زرین مو دستهایش را بر روی شانه تریستان می‌گذازد، اشک‌هایش روان و لبانش لرزان بود.

تریستان با آوای لرزان می‌پرسد: "ایزولده! دوست من! چیست که تو را آزار و شکنجه می‌دهد؟"  
ایزولده زرین مو پاسخ داد: "دلباختگی به تو و دوست داشتن تو"

و تریستان او را بسوی خود کشید و لبانش را بر لبهای لرزان او نهاد.

برانجین که به راز و نیاز آنها گوش دوخته بود دید که چگونه مزه نخستین میوه دلدادگی را چشیدند، سراسیمه خود را به پای آنها انداخته و با چشمانی اشکبار: "ای بیچارگان بخت باخته! ای بدبختان بیچاره و ای دلدادگان دل سوخته بیدار شوید و برگردید، اگر توانش را دارید؟ ولی نه، این راه بن بست است، هم اکنون نیروی دلدادگی و دلباختگی شما را با همه توانش چون پرتوان‌ترین آهنربا بسوی خود می‌کشد و شما هرگز روی خوشی و شادی را نخواهید دید و تنها رنج، آزار و شکنجه

چشم براه شماست. و این از برای آن رنگینه ای است که مادران، شهبانو، با آمیختن گیاهان گوناگون درست کرد و بنا بود که شما و سرورم "مارک" آنرا با هم بنوشید ولی دشمنی پیکارگر در این منگیا پیش برده و پیروز شده، اوما سه تن را بازی گرفته است. تریستان و شما شهبانوی من! من از برای این کوتاهی نابخشودنیم پیکرم و زندگیم را به شما واگذار میکنم که آنچنان که می‌خواهید من را سزا دهید."

و دو دلداده یکدیگر را سخت در آغوش گرفتند و گریستند. و در درونشان آتش دلدادگی و کامجویی زبانه می‌کشید. و تریستان چنین گفت: "پس بگذار مرگ بیاید"

و به هنگامی که شب تاریکی خود را بر روی جهان بیکران بگسترده، و کشتی با شتاب بسوی "تین تاگل" می‌شتافت، دو دلداده پیوند جاودانه و یگانگی بستند و یکپارچه گشتند.

\*\*\*\*\*

داستان را کوتاه کنم، مارک شاه کورنوال به گونه شاهانه‌ای به پیشوا ایزولده زرین مو رفت و او را چون شهبانوی کورنوال به کاخ تین تاگل برد، شاه و همه مردم از زیبایی بی‌مرز ایزولده زرین مو در شگفت بودند. اما چه توان کرد که ره آورد های کشتی تنها ایزولده زرین مو نبود، چه که اندوه و غم، رنج و شکنجه در این نورد همراه تریستان و ایزولده آمده بودند. به هنگام شب برانجین که همواره خود را گنهکار می‌دانست از خود گذشتگی نموده و خود را برای ایزولده زرین مو کربان کرد و به جای او به بستر شاه رفت و از آنجائی که شاه از خرسندی و شادی در جشن شبانه در نوشیدن زیاده روی کرده بود، چیزی در نیافت.

اکنون ایزولده زرین مو شهبانو بود و گاهگداری دلدارش را پنهانی و به یاری برانجین می‌دید و چندی را باهم می‌گذراندند. نگرانی، روراست نبودن با همسرش، اندیشه تریستان، چیزهایی بودند که ایزولده زرین مو را می‌خورد و نمی‌توانست آنها را از خود دور کند و همواره در این اندیشه بود که شاید یک روز برانجین داستان دلدادگی او و تریستان را به شاه و یا به کس دیگری بگوید. از این رو یک روز دو برده را پیش می‌خواند و به آنها پاداش خوبی می‌دهد که برانجین را بکشند. او برانجین را برای چیدن گل و گیاه به جنگل می‌فرستد و بردگان را بدنبالش. به آنها می‌سپارد که او را در جنگل کشته و همانجا بگونه ای خاکش کنند که کسی نتواند او را بیابد. پس از برگشتن بردگان سرگردانی و گیجی ایزولده سد برابر شده بود و از اینکه همدم و یار کودکیش را به کشتن داده بود پشیمان و سرخورده و سرافکنده شده بود. از دیدن چهره خودش در آئینه شرمنده بود و دیگر جلوی آئینه موهای زرین خود را شانه نمی‌کرد و از خود





می پرسید چرا؟ آیا او یار من بود یا بار من؟ مگر او یار زمان کودکی و آبربای من نبود؟ مگر او از خودگذشتگی نکرد و به جای من به بستر شاه نرفت؟ همه درباریان دریافته بودند که شهبانو خوش و شاد نیست ولی گمان می بردند که از برای دوری از کشورش و پدر و مادرش است. بردگان که گریه های او را می دیدند تاب نیاورده و یک روز با ترس و دلهره برای ایزولده زرین مو خستو می شوند که دلشان بر برانجین سوخته و او را نکشسته اند. او را در جنگل رها کرده و آمده اند. این آگهی او شاد می کند و بیدرنگ بردگان را برای یافتن و برگرداندن برانجین می فرستد و پس از چندی برانجین به کاخ باز می گردد و خود را به پای شهبانویش می اندازد و ایزولده زرین مو هم خود را به زانو می اندازد و هر دو در آغوش هم می گیرند.

#### ۵ - چنار بزرگ

به هر گونه، دو دلداه همواره در ترس می زیستند، تا کی می توانستند این دلدادگی را پنهان کنند؟ این بار ترس آنها از برانجین آبریا نبود، ترس از این بود که خود این دلدادگی هولناک و هراس انگیز بود و هر آن می شد که دستشان رو شود و هر دویشان به دست دژخیم سپرده شوند. و این برانجین بود که همواره با زیرکی و هوشیاری نگهبان و پاسدار آنها در نهانگاهشان بود.

آن چهار ساتراپ نابکار نادرست که از ترستان بیزار و خواهان سر به نیستی او بودند و همواره بودن او برایشان یک هراس بود، از دل بستگی این دو دلداه بوئی برده بودند و بر آن می شوند که این باره را به گوش شاه برسانند.

یکروز آنها شاه را به یک نشست می خوانند و به او چنین می گویند: " پادشاه خوب ما! بی گمان دلت از گفتار ما می شکند و ما هم در این باره اندوهگین و نأسوده هستیم ولی باید آنچه را که ما دریافتیم و میدانیم به تو بگوئیم، هرزگی و بی بند و باری در دربار و در خاندان پادشاهان هم پیش میاید! ترستان، که زیر سایه خودت بزرگ شده و نمک شناس است، چشم به شهبانو دارد و این چیزی است که در درستی آن هیچ بدگمانی ای نیست و ما در راست بودن آن استیگانیم."

شاه با خشم فریاد زد: " ای نادرستان، این دروغها چیست که سر هم کردید و به من می دهید؟ آیا از تنگ چشمی نیست که چنین می گوئید؟ چرا هنگامی که مورهاالت شما را به نبرد خواند، همه شما بزدلان خاموش و سر افکنده بودید؟ این ترستان بود که ما و این آب و خاک را از دست آنها رهانید. من چه می شنوم؟ کجا بودید هنگامی که ترستان سدها زخم بر تنش بود؟ من چه می بینم؟ چندتا نابکار دروغگو؟ " آن چهار کسی نابکار رفتند ولی تخم بدبینی و بد اندیشی را در دل شاه

کاشتند و او را تنها گذاشتند تا در تنهایی خودش این دانه تازه کاشته شده را بپرورد. شاه نمی توانست این اندیشه های زهر آلود را از خود دور کند و سرانجام از سگالیدن در این باره خسته شده و ترستان را پیش خواند و چنین گفت: " ترستان! پسر! کسانی هستند که بدی تو، من و شهبانورا می خواهند و تو را در پیش من بدنام کرده اند! از من نپرس چه کسانی و چه چیزهایی. همان بهتر است که تو چندی از این کاخ دور باشی و خودم به هنگامش تو را به کاخ برخواهم گردانید و چون گذشته در کنارم خواهی بود و این را بدان که اگر من گفتار دروغین آنها را باور داشتم هم اکنون نه تو زنده بودی و نه شهبانو!"

دوست خواننده من! این چه جهان پر رنج و اندوهی است که ما داریم؟ این گفتار چون تیری در دل ترستان جای گرفت و دلش را بدرد آورد، چسان می تواند از ایزولده زرین مو دور باشد و چندی، هر چند کوتاه یا بلند او را نبیند؟ آیا این در توانش هست؟ آیا می تواند از دستور خالوی خوب و مهربانش سر پیچی کند؟ و هزاران پرسش دیگر. به ناچار گفتار و دستور شاه را بگوش گرفت.

آن چهار نابکار نادرست از این آگهی خوشنود شده و گمان کردند که ترستان را از سر راه خود برداشته اند. و ایکاش چنین بود. ولی همان گونه که در گذشته گفتم، سرنوشت چیز دیگری برای این دو دلداه نوشته بود. ترستان نتوانست از ایزولده زرین مو خود چشم ببوشد و از او دور گردد. خود را در جنگلی در نزدیکی تین تاگل پنهان کرد و نمی دانست که چه کند! خواهش های درونی و دلتنگی داشت دیوانه اش می کرد! چه کسی می توانست این دو را یاری کند تا بهم برسند؟ هر دو روز بروز آب می رفتند و زار و نزارتر می شدند. اگر کسی یاریشان نمی کرد بزودی هر دو جوان مرده بودند. در نزدیکی تین تاگل جنگل انبوهی بود که از آن رودخانه کوچکی به درون دیوارهای تین تاگل راه یافته بود و از کنار کاخ ایزولده زرین مو می گذشت. در جایی که رودخانه کوچک از زیر دیوار رد می شد، چنار بسیار تنومند و بزرگی بود که نیمی از آن در پس دیوار و نیمی در پیش دیوار بود و رودخانه کوچک چون یک آینه در پای آن روان بود.

برانجین که گواه درد و رنج بانویش بود روزی خود را به ترستان رسانید و به او راه چاره ای نشان داد و به او گفت: " از پای درخت چنار تا سرپرده ایزولده زرین مو چندان راهی نیست و رودخانه کوچک از کنار سرای او می گذرد، بر درخت شو و چند پوسته از آن بکن و به آب افکن. چون ایزولده زرین مو این پوسته ها را ببیند بداند که تو در نزدیکی هستی و به دیدار تو بشتابد."



و با کاربرد این روش این دو دلداده توانستند چندی یکدیگر را دیده و در آغوش هم رویای آرامش و زندگی با هم را ببینند، اگر چه همواره سایه ترس و دلهره بالای سرشان بود و تا جایی که می توانستند گوش به زنگ بودند که کسی از این دیدارها بوئی نبرد.

روزی ایزولده گفت: "تریستان! ببین، کاخ تین تاگل با افسون ناپدید گشته و بجایش یک دیوار جادو گرداگرد ما را گرفته و هیچکس و هیچ چیز نمی تواند جلوی ما را بگیرد، ببین که آسمان و زمین با ماست، زمین، گل ها و همه جهان را بوی خوش دلدادگی فرا گرفته." تریستان چنین پاسخ داد: "دلدار من! یک روز ما به سرزمینی خواهیم رفت که در آن کاخی از مرمهرای سپید چشم براه ما هستند، من و تو! سپندارهای روشن خیره کننده، و آوازخوانهایی که آوای چنگشان را هرگز پایانی نیست، ایزولده! آیا می توانی این ستارگان آسمان را بشماری؟ آیا می توانی شمار برگهای درختان این جهان را بگویی؟ و آیا می توانی شمار چکه های آبهای دریاها را بازگو کنی؟ من بیش از شمار چکه های آبهای دریا، بیش از شمار برگهای درختان این جهان و بیش از شمار ستارگان آسمان تو را دوست دارم."

\*\*\*

ایزولده زرین مو دگر بار بهبود یافته بود و در راهروهای کاخ شاد و خندان می چرخید. و این آن چهار نابکار را به اندیشه انداخت! آیا ایزولده زرین مو تریستان را می بیند؟ آیا آنها هنوز با هم پیوند دارند؟ کجا و چسان؟ آن ها بیدار "فراسین" جادوگر، گوژپشت نفرین شده گجسته، شتافته و از او برای رو کردن راز دو دلداده یاری و راهنمایی می جویند. "فراسین" جادوگر گوژپشت گجسته به ستارگان می نگرند، پیش بینی هائی می کند و، راهکاری می اندیشد. او، سرانجام یک روز از آن ها می خواهد که از شاه بخوانند که بر شاخه کلفت درخت چنار نشسته و خود را در میان برگ ها پنهان کند. جادوگر استیگان داشت که در آن شب دو دلداده به آنجا آمده و رازشان پیش شاه آشکار می شود. و جادوگر راست می گفت و درست پیش بینی کرده بود. چندی نگذشت که تریستان آمد و پس از گذرن چند تکه پوست درخت آنها را به آب انداخت و در همان آن فرتور شاه را در آب پاک و روشن رودخانه کوچک دید. آه از نهادش بر آمد که یککاش پوسته ها را به آب نیانداخته بود ولی دیگر دیر شده بود، تیر از کمان پریده بود و تاس انداخته شده بود. ایزولده زرین مو با دیدن پوسته ها در آب، بسوی تریستان راه افتاده بود.

ایزولده زرین مو نزدیک می شود و تریستان او را می بیند که چسان با گامهای لرزان به سوی چنار بزرگ می آید. و در همان آن شاه تیری در کمانش می گذارد و آماده کشتن دو دلداده می شود. و ایزولده با خود می اندیشد: چرا تریستان برای دیدن من نمی شتابد، چی شده؟ او همیشه بسوی من می دوید، چه پیش آمده است؟ او در تاریکی می ایستد و با تیز بینی دل تاریکی را می شکافد!

"وای بر من! شاه بر روی درخت با کمان در دست نشسته که تریستان را بکشد!"

ایزولده زرین مو زیرکی ویژه بانوان را نشان می دهد و به خود می گوید: ای پروردگار بزرگ، روا ندار که تریستان آغاز به سخن کند، بگذار من سر گفتگو را باز کنم، او نزدیکتر میاید و با بانگ بلند پیش از اینکه تریستان دهان باز کند، چنین می گوید: "تریستان! با کدام دل به خود روا داشتید که مرا به اینجا بخوانید! بارها از من خواسته اید که به اینجا بیایم! ولی هرگز نگفته اید چرا و برای چه؟ من تنها برای این آمده ام که بگویم کوشش ورنج تو بود که من اکنون شهبانوی این سرزمین هستم واز تو سپاسگزارم. ولی بگو از من چه می خواهی؟" تریستان دانست که ایزولده زرین مو پی برده که شاه در آن نزدیکی هاست از این رو با آوای بلند پاسخ می دهد: "شهبانو من خواهان بخشایش شما هستم." ایزولده زرین مو از ترس می لرزد ولی تریستان شاد است از اینکه ایزولده می داند که چه می گذرد.

تریستان دنبال سخنش را چنین می گیرد: "آری شهبانو، بارها از شما درخواست کرده ام که شما را ببینم، شاه از من بیزار شده و من نمی دانم چرا؟ و چه کسی می تواند یاریم کند بجز شما؟ گمان کنم که او به من بدگمان شده است و شما می توانید شاه را از این بدگمانی بیرون آورید."

ایزولده زرین مو: "آیا برآستی نمی دانید که شاه به هر دوی ما بدبین گشته؟ و برای چه؟ آیا من باید به شما بگویم چرا؟ شاه گمان می برد که من گناه آلوده شما را دوست دارم، و پروردگار گواه است، و مرا سزا دهد اگر دروغ بگویم، که من هرگز کسی را دوست نداشته ام بجز آن کسی که مرا چون دوشیزه دربر گرفت. و تو تریستان می خواهی که من از شاه برای تو درخواست بخشش کنم؟ شاه اگر بداند که من هم اکنون در زیر این درخت هستم و با تو گفتگو می کنم، همین فردا خاکسترم را به باد می سپارد." و سپس دوان دوان با اندرون سرای خود می گریزد و به دامن برانجین پناه می برد.

در این هنگام شاه از درخت پائین آمده و تریستان را در بر گرفته و او را با خود به کاخ می برد.

فراسین گجسته پس از خواندن ستارگان و ناسزا گفتن به آنها از ترس شاه به جنگل می گریزد. شاه مهربان پس از چندی او را می بخشد ولی همانگونه که خواهیم دید پلیدی و بد نهادی او پایان نمی یابد.

ولی شما بگوئید خواننده این داستان! یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک، سرانجام به دامی ملخک. آیا می توان دلدادگی و دوست داشتن را برای همیشه پنهان داشت؟ و این همانی بود که این دو دلداده نتوانستند پنهان دارند و سرانجام شاه، با ترفندهای آن چهار نابکار و یاری فراسین جادوگر، به دلدادگی آنها پی می برد و هر دو را به زندان می اندازد تا هر دو را سزا دهد و شاید بکشد. و شاید اگر شاه می دانست که چه به سر این دو دلداده خواهد آمد، و چه سرنوشتی چشم براه آن ها است، آن ها را می کشت. آه ای شاه چرا آنها را در جا و بیدرنگ نکشتی تا از درد و رنج این جهان رهائی یابند؟ آیا نمی دانستی زندگی رنج است؟ دلباختگی و دلدادگی رنج است؟ ■



۲ نغمه سرایی می‌کنم. کسی که دلپره آور است و همچون آرس جنگ  
 ۳ غارت شهرها، هیاهو و مبارزه مایه شادی و سرور  
 اوست. و اوست که  
 ۴ به افراد از جنگ برگشته کمک می‌کند.  
 ۵ درود، ایزد بانو، به ما بختی عالی همراه با شادی و سرور  
 اعطا کن.

به هرا (۵-۱)  
 ۱ من برای هرا تخت طلایی آواز می‌خوانم کسی که رئا او  
 را بزاد. ملکه  
 ۲ خدایان نامیرا، او در زیبایی بی مانند است: او خواهر  
 ۳ و همسر زئوس رعد افکن است. ایزدبانوی  
 ۴ سراسر شکوه و بزرگی که در المپ از احترام و حرمت  
 بسیاری برخوردار است  
 ۵ همچون زئوس که از رعد لذت می‌برد.

به دمتر (۳-۱)  
 ۱ نغمه‌ای برای دمتر پرپشت گیسو می‌خوانم  
 ۲ برای او و دختر نازنینش پرسفونه  
 ۳ دورد بر تو ای ایزدبانو، این سرزمین را ایمن نگه دار و به  
 آواز من قدرت اعطا کن

به مادر خدایان (۶-۱)  
 ۱ ای موس دختر زئوس مقتدر با صدایی دل انگیز،  
 ۲ در مدح مادر خدایان و زمینیان بخوان.  
 ۳ صدای دایره زنگی، آوای فلوت‌ها  
 ۴ و صدای گرگ‌ها و شیران درخشان چشم با پژواک‌های  
 ۵ کوهستان‌ها و صدای چوب‌ها مایه مسرت و شادی  
 اوست.  
 ۶ و دورد می‌فرستم بر تو در سرودم و درود بر تمامی  
 ایزدبانوان ■

به آرتمیس (۹-۱)  
 ۱ موس نغمه آرتمیس را بسرای. خواهر دور تیرانداز را  
 ۲ بانوی باکره‌ای که از کمانداری لذت می‌برد. آن که  
 همراه با آپولو بزرگ شده است.  
 ۳ پس از آنکه اسبانش را در میان نیزارهای Meles  
 سیراب می‌کند به سرعت  
 ۴ با ارابه طلاییش از میان Smyrna به تاکستان  
 Klaros می‌رود  
 ۵ جایی که آپولو، ایزد کمان سیمین، در انتظار الهه دور  
 تیرانداز نشسته  
 ۶ کسی که از کمانداری لذت می‌برد.  
 ۷ و درود بر تو آرتمیس، در سرودم و درود بر تمامی  
 ایزدبانوان  
 ۸ نخست از تو می‌سرایم و با تو آغاز می‌کنم؛ اکنون  
 ۹ که با تو آغاز کردم نغمه‌ای دیگر می‌سرایم.

به آفرودیت (۶-۱)  
 ۱ برای آفرودیت کوثریایی متولد گشته از کوپروس، نغمه  
 می‌خوانم. ایزد بانویی که  
 ۲ مهربانانه به انسان‌ها موهبت‌هایی بخشیده: با لبخندی  
 جاودانه بر چهره زیبایش و  
 ۳ و درخشش وسوسه انگیزه چهره‌اش  
 ۴ دورد بر توای الهه، ملکه سلامیس خوش ساخت و  
 ۵ کوپروس، به من آوازی دل انگیز اعطا کن. و اکنون تو  
 را  
 ۶ و دیگر سرودها را به خاطر می‌آورم.

به آتنا (۵-۱)  
 ۱ به پالاس آتنا، مدافع شهر. آغاز به





و به آن خیره می‌شد. تصویری که نمونه‌ی کامل سلامت جوانی، قدرت و زیبایی مردانه بود.

او می‌دانست که ظاهر راندال حتماً تغییر کرده. راندال او را از قبل آماده کرده بود و حتی نوشته بود که دوروتا به سختی او را خواهد شناخت. دوروتا انتظار داشت او را بسیار بیمار و ضعیف ببیند، فکر نمی‌کرد شگفت زده شود و تصمیم داشت اجازه ندهد او حیرت یا رنج را در چهره‌اش ببیند. دوروتا در حالت پیش بینی اوضاع با هیجانی سرشار از احساسات و انتظار قرار داشت تا زمانی‌که راندال از راه رسید.

او کنارش روی کاناپه نشست چرا که بعد از اولین آغوش هیجانی به سختی می‌توانست خودش را روی پاهای لرزان‌ش نگه دارد و با خستگی شدید در گوشه‌ی کاناپه فرو رفت. سرش را عقب روی کوسن‌ها گذاشت، نفس نفس می‌زد. تمام قدرت بدنش در دستانش جمع شده بود که به سختی به دستان دوروتا قلاب شده بود.

دوروتا به شکلی به او خیره شد که آدم ممکن است به شبی از روی کنجکاوای خیره شود. نگاهی که سرشار از تعجب و بی‌اعتمادی بود تا ترس. این مردی نبود که از پیش او رفته بود. مردی که عاشقش بود و قول داده بود با او ازدواج کند. چه تغییر و

حوادث سهمگینی بر او گذشته بود و یا شاید دوروتا دستخوش دگرگونی شیطانی هنگام دیدن او شده بود. پوستش مومی شکل و تب دار بود. بالای استخوانهای گونه‌اش سرخ شده بود. چشمانش فرو رفته بود. چهره‌اش زرد و ملتهب به نظر می‌رسید و لباسهایش آویزان روی اندام از دست رفته‌اش زار می‌زد. لب‌هایی که او را آنچنان با ولع بوسیده بود و الان هم در حال بوسیدنش بود، خشک، ترک خورده از تب و نفسش تب دار و ملتهب بود.

با دیدن و لمس کردن راندال به نظر رسید چیزی درون دوروتا مرتعش، منقبض و پژمرده شد و به کل ظاهری را که پیش از این برای او داشت از دست داد. حس کرد که این حس ناشناخته مربوط به قلبش بوده اما این احساس تنها مربوط به عشق او بود.

«می‌دونی ... عمومیم آرچیبالد همینطور – به سرعت و ناگهانی – از دست رفت.» این حرف را با استهزاء خاصی و در نفسهای کوتاه گفت انگار که نفس‌هایش تمام شده بود. «البته

وقتی راندال «دوروتایش» را برای مدت کوتاهی ترک کرد جدایی آنها بسیار تلخ بود. قرار بود راندال بعد از مدتی با دوروتا ازدواج کند. این جدایی اجباری به نظر هردونفر آنها بسیار ظالمانه بود، امتحانی سخت که تحمل آن برای دو دل‌داده دشوار بود. خداحافظی با آه و افسوس و بوسه‌های طولانی به سختی به پایان رسید، بوسه‌های بیشتر و در آغوش کشیدن‌های طولانی‌تر تا آخرین لحظه‌های جدایی سخت، ادامه داشت.

او قرار بود تا پایان ماه برگردد. نامه‌های روزانه، مشتاق و پر از احساسات و ظاهراً تمام نشدنی بین آنها رد و بدل شد. او پایان ماه بازنگشت، بیماری سفر او را به تعویق انداخت. سرما خوردگی شدید همراه با تب که به شیوه‌ای غیر قابل توضیح راندال را از پا انداخت، او را در بستر نگه داشته بود. امیدوار بود که به زودی بیماری برطرف شود و در عرض یک هفته به نزد

دوروتا بازگردد اما این بیماری، سرماخوردگی لجوجی بود که به نظر می‌رسید قصد ندارد تسلیم درمانهای عادی و آشنا شود. با این حال پزشک هنوز هم امیدوار بود و قول داده بود که او را در عرض دو هفته سرپا کند. و همه‌ی اینها برای دوروتا که صبرش لبریز شده بود مثل شکنجه به نظر می‌رسید و اگر پدر و مادرش اجازه داده بودند تا به حال به بالین محبوبش شتافته بود.

مدت طولانی خود راندال نمی‌توانست نامه‌ای بنویسد. روزی به نظر می‌رسید بهتر شده و درست روز بعد سرما خوردگی جدید دیگری بی‌وقفه بر او چنگ می‌انداخت و بدین ترتیب ماه دوم هم سپری شد و دوروتا دیگر به آخرین حد توان و تحملش رسیده بود.

سپس نامه‌ای با خطی لرزان از سوی راندال رسید که می‌گفت او مجبور است فصل دیگری را هم در جنوب بگذراند اما ابتدا به خانه می‌آید حتی برای یک روز هم که شده تا عزیزترینش را به قلبش بفشارد و ولع خودش را برای حس کردن حضور معشوقش و تمنایش را برای لبهای او فرو بنشانند، تمنایی که در تمام طول این تب و بیماری مضمّن کننده راندال را در خور فرو برده بود.

دوروتا نامه‌های پرشور و اشتیاق او را با تمام وجود می‌خواند. هرروز ساعتها روبه روی تصویر چهره‌ی راندال می‌نشست

امیدوار بود که به زودی بیماری برطرف شود و در عرض یک هفته به نزد دوروتا بازگردد اما این بیماری، سرماخوردگی لجوجی بود که به نظر می‌رسید قصد ندارد تسلیم درمانهای عادی و آشنا شود.





برای من به محض اینکه به جنوب برسیم خطری نداره اما اگر این پاییز و زمستان رو اینجا بمونم دکترا می گن که درمان جواب نمی ده.» سپس او را با حسی که به نظر شور عشق می آمد در بازوانش گرفت، حس تند و تیزی که در مقایسه با وضعیت سالم قبلش ملایم تر و با حرارت کمتری به نظر می رسید.

او زمزمه کرد: «دوروتا ما نیازی نداریم صبر کنیم. نباید عقب بندازیمش. بیا فوراً ازدواج کنیم و تو می تونی با من بیایی و همراهم باشی. آه خدایا حس می کنم هرگز نمی دارم بری، باید تورو برای همیشه شب و روز میون بازوانم نگه دارم.»

او سعی کرد از آغوشش بپرهیزد. دوروتا التماس کرد که فعلاً دربارهٔ این موضوع فکر نکند و سعی کرد متقاعدش کند که این کار غیر ممکنه.

«من فقط یه مانع خواهم بود راندال. تو قوی و سالم برمی گردی. اون موقع زمان کافی هست.» و در دلش می گفت: «هرگز. هرگز.»

هرگز. سکوتی طولانی برقرار شد و راندال دوباره چشمانش را بست.

«دلیل دیگری هم دارم دوروتای عزیزم...» و سپس دوباره صبر کرد انگار که به خاطر شرم و یا از روی ترس مردد است که ادامه دهد: «من تقریباً ... کاملاً مطمئنم که خوب میشم اما قوی ترین انسان هم نمی تونه روی زندگی حساب کنه. آگه بدترین اتفاق قرار باشه بیفته من دوست دارم که تو مالک همهٔ اموالم باشی، همهٔ ثروتم باید متعلق به تو باشه و ازدواج این آرزوی منو محقق می کنه. حالا دیگه دارم از نا میرم.» حرفش را با خنده ای تمام کرد که خیلی زود با سرفه ای شدید از بین رفت. سرفه ای که نزدیک بود نفسش را از بدنش ببرد و باعث شد ملازم و همراه او که بیرون منتظرش بود سریع به نزد راندال بیاید.

دوروتا از پنجره او را تماشا می کرد. در حالیکه به بازوی مرد تکیه کرده بود از پله ها پایین می رفت. دید که وارد کالسکه اش شد و خسته و بی رمق روی صندلی افتاد درست همانطور که یک ساعت پیش بی رمق و خسته در گوشهٔ کاناپهٔ خانهٔ او افتاده بود.

دوروتا خوشحال بود که هیچ کس آنجا حاضر نبود و مجبور نبود حرف بزند. او کنار پنجره ایستاده بود و نگاه خیره و ثابتش روی نقطه ای که کالسکه آنجا بود ماند. سرانجام ساعتی که روی طاقچهٔ بالای بخاری بود و زمان را اعلام می کرد او را به خود آورد و متوجه شد که به زودی افرادی را می بیند که مجبور است با آنها روبه رو شود و سخن بگوید.

پانزده دقیقه بعد دوروتا لباس خانه اش را عوض کرده بود و درشکه اش را سوار شده بود و جوری داشت فرار می کرد گویی که خود مرگ دنبالش کرده است.

در طول جادهٔ آشنا و نزدیک خانه به سرعت راند. به نظر

می رسید با نیرویی غیر از نیروی مکانیکی با انرژی ناخواسته و شراره ای لجوج که چشمانش را روشن و گونه هایش را سوزان کرده بود به پیش می راند. بدن نرمش را فقط با یک هدف به جلو خم کرده بود و آن هم سریعترین پرواز ممکن بود.

او سعی کرد از آغوش بپرهیزد. دوروتا التماس کرد که فعلاً دربارهٔ این موضوع فکر نکند و سعی کرد متقاعدش کند که این کار غیر ممکنه.

چقدر طول کشید و تا کجا رفت؟ نمی

دانست. اهمیتی نمی داد. منظره های اطرافش کم کم نا آشنا شد. در جاده ای ناهموار و دورافتاده می راند؛ جائیکه پرندگان دورتادور نهرهای کنار جاده به نظر نمی رسید بترسند. هیچ محل سکونتی دیده نمی شد. دشتی قدیمی شخم زده و کاشته نشده، خط ممتد جنگل، درخت های بزرگ که شاخسار سنگینشان سست و بی حال خم شده بود و سایه های طولانی روی جاده افکنده بود، بوی همراه با چوب تابستان، وزوز حشرات، آسمان و ابرها و هوای لرزان و روشنایی نرم. او با طبیعت تنها بود. وقتی ایستاد و بدنش را بر فراز مرغزار کش و قوس داد، نبضش هم آوا با تپش پراحساس طبیعت می زد. هر ماهیچه، عصب و سلولش تسلیم حس شیرین رهایی شد که طنین آن در تمامی بدنش خزید و کل اندامش را در بر گرفت. بعد از خداحافظی کردن با راندال حتی کلمه ای هم سخن نگفته بود. اما حالا به نظر می رسید که مایل است با برگهای لرزان و حشرات خرنده و در حال جهش و یا آسمان پهناوری که به آن خیره شده بود دردل کند.

زیر لب زمزمه کرد: «هرگز... نه حتی به خاطر هزاران

دلارش ... هرگز هرگز نه حتی به خاطر میلیونها دلار...»





بزرگ‌تر هوری با سطل آب می‌کشید و بر روی بچه‌های لخت می‌ریخت. بچه‌ها با ریخته شدن آب بر روی بدنشان با شادی بالا و پایین می‌جستند و با سر و صدا بدنشان را می‌مالیدند و آب به اطراف می‌پاشیدند. عروس جوان‌تر داشت نان می‌پخت، او نان‌ها را از روی صفحه‌ای آهنی بر می‌داشت و بر روی سیدی سیمی می‌انداخت. هوری بعد از عوض کردن لباس‌هایش سعی می‌کرد تا عمامه‌اش را دور سرش بپیچد. وقتی کار عمامه پچیدن تمام شد صورتش را در آینه‌ای که به دیوار اتاق کوبیده شده بود نگاه کرد. صورتش پر از چین و چروک بود. دست‌هایش را کنار هم گذاشت چشم‌هایش را بست و سرش را جلو تصویر هنومن<sup>۸</sup> که کنار آینه آویزان بود خم کرد. بعد از میان در گذشت و به داخل حیاط آمد.

با صدای بلند داد زد:  
همه آماده‌اید؟  
بچه‌ها با هم داد زدند:  
بله بابا بزرگ.

زن‌ها سر ساری‌هایشان را روی سرشان محکم کردند و دست‌هایشان سریع‌تر کار کرد. هوری نگاهی به دور و بر کرد. هیچ کس آماده نبود. هوری با خود فکر کرد آن‌ها یک دروغ کوچک گفتند. پیش خودش اندیشید که در پیش بردن زندگی آدم چقدر باید دروغ بگوید. اگر خدا به انسان نعمت دروغ گفتن را نداده بود، مردم چپ و راست دسته دسته می‌افتادند و می‌مردند. دستشان از بهانه برای زندگی کردن خالی می‌شد. آدم‌ها از همان اول دروغ گفتند و سعی کردند تا زندگی‌شان را ادامه دهند تا به دروغ جامه حقیقت بپوشانند.

شاهدش همین الان چند لحظه پیش عروس‌ها و نوه‌هایش با دل و جان مشغول تبدیل یک دروغ به حقیقت بودند. به هر حال، تا هوری وسایل کشاورزی‌اش را از گوشه حیاط جمع کند آن‌ها راه افتاده بودند.

زمین هوری کاملاً به بار نشسته بود. محصول رسیده بود و آماده درو بود. امروز برای خانواده مثل روز جشن بود. آن‌ها می‌خواستند بدون هیچ تاخیری بدون عجله‌ای به مزرعه برسند و مشغول کار شوند. در شتاب و جنب و جوش آن‌ها به خیالشان

سرنندرا پرکش به سال ۱۹۳۰ در لیالپور پاکستان زاده شد. مردی خود ساخته که از جمله داستان کوتاه نویسان جدید به زبان اردو به شمار می‌رود که ریشه در سال‌های دهه پنجاه دارد. بیشتر آثار او مشحون از زانری است که بر سطحی از روان و احساس نور می‌پاشد که ناشناخته مانده است. او یک فیلمنامه نویس برای سریال‌های تلویزیونی است. او در سال ۱۹۸۹ جایزه آکادمی سحیتایا را برد.

هوری قهرمان رمان پرمچند<sup>۷</sup> خیلی پیر شده بود. مژه‌ها و ابروهایش سفید شده بودند و پشتش خم شده بود. دست‌هایش پینه بسته بود و رگ‌های پشت دستش همانند طناب کلفت گوشتی بیرون زده بودند.

او دو پسر بزرگ کرده بود، که هر دوی آن‌ها حالا فوت کرده بودند. یکی از آن‌ها موقع شنا در رودخانه گنگ غرق شده بود و دیگری در رویارویی با پلیس کشته شده بود. ذکر چند و چون درگیری او با پلیس در این جا خیلی جایی ندارد. وقتی که جوانی به هویت خودش پی می‌برد و تازه پی می‌برد که کسی هست و

به نابرابری‌های زندگی چپ‌چپ نگاه می‌کند که این بی‌عدالتی ناشی از لیاقت و عرضه او نمی‌شود، تعجبی نیست که در تور قانون گیر کند. چیزی مثل این برای پسر هوری هم اتفاق افتاد. دست هوری بر دسته خیش ناگهان شل شد. دست‌هایش لرزید و بعد دسته خیش را محکم گرفت. با سیخ کردن ورزها، خیش را به داخل خاک فرو برد، خیش بر دل خاک نشست و جلو رفت و آن را شکافت.

ازپسرها، زن و بچه‌هایی به جا مانده بود. سه تای آن‌ها مال یکی بودند که در گنگ غرق شده بود و دو تای دیگر مال پسر جوان‌تر که به دست پلیس کشته شده بود. حالا مسئولیت بزرگ کردن بچه‌ها افتاده بود گردن هوری. فکر بزرگ کردن این بچه‌ها و مسئولیت زن و بچه‌ها باعث می‌شد فشار خون در بدن فرتوت هوری بالا برود.

آن روز صبح، اگرچه که هنوز خورشید نزده بود، و هنوز آسمان قرمزتر از معمولش بود. پنج نوه هوری در کنار چاه وسط حیاط نشسته بودند و آب روی خودشان می‌ریختند. عروس

او دو پسر بزرگ کرده بود، که هر دوی آن‌ها حالا فوت کرده بودند. یکی از آن‌ها موقع شنا در رودخانه گنگ غرق شده بود و دیگری در رویارویی با پلیس کشته شده بود.

<sup>8</sup> Hanuman

یکی از نویسندگان بزرگ ادبیات مدرن هندی Premchand<sup>7</sup>



گویا اشعه‌های خورشید نیز خانه‌شان را زربین کرده بود. گویا جادو شده بود.

در اوج شعف هوری دستمال گردن بزرگش را که هم دستمال بود هم شال بر روی شانه‌اش انداخت. به یقین او امروز سر از پا نمی‌شناخت. کارمند دولت دون پایه دیگر برای او تهدیدی نبود و نه از نزول خوار ده می‌ترسید. و نه سهمی داشت تا به زمین دار تسلیم کند و یا زیر انگشت تسلط حاکم انگلیسی گیج بزند.

هوش و حواسش فقط به ساقه‌های سبزی بود که در مزرعه‌اش تاب می‌خوردند و می‌رقصیدند.

بزرگ‌ترین نوه هوری در حالی که انگشت او را گرفته بود گفت: بریم بابا بزرگ.

بچه‌های دیگر هم از پاهایش آویزان شدند. عروس جوان ترش بقچه غذا را روی سرش گذاشت و عروس بزرگ‌تر درها را قفل کرد.

با یاد بشر باجرانگی<sup>۹</sup> از میان در حیات گذشتند و به داخل کوچه رفتند. به طرف چپ پیچیدند و مسیر مزرعه را در پیش گرفتند.

کوچه‌های روستا در تکاپو و هیاهو بود و مردم در حال رفت و آمد به طرف مزرعه‌هایشان بودند. خوشحالی از چهره‌هایشان پیدا بود. پر باری مزرعه را از چشم‌های شاد مردم می‌شد فهمید. هوری حس می‌کرد که امروزش با دیروز فرق دارد. نیم نگاهی به بچه‌ها انداخت. طلسم زدگیش شکست. آن‌ها خیلی شبیه بچه دهقان‌ها بودند. زرد روی و نحیف که با صدای جیب یا با حرکت برگی رم می‌کردند. عروس‌هایش نیز به ریخت زن دهقان‌ها بودند، که حالا بیوه شده بودند. صورت‌هایشان پشت روئنده‌ها پنهان بود و فقر هم چون شپش زیر پیچ و تاب لباس‌هایشان وول می‌خورد.

هوری آهسته با قدم‌های سنگین با سری خمیده به جلو راه می‌رفت. از آخرین خانه روستا گذشتند که از آن به بعد دشت به روی‌شان باز می‌شد. چرخ آب ساکت و آرام ایستاده بود و سگ جذامی زیر درخت چریش دراز کشیده بود. در فاصله‌ای دورتر، چند تا بوفالو، ورزا و گاو رضایتمندانه بعد از نشخوار کردن باد دماغ‌هایشان را خالی می‌کردند. مزرعه‌های سبز و زربین که تمام می‌شد زمین کوچک هوری پیدا می‌شد، جدا افتاده و تنها که با جویی از دیگر قسمت‌ها جدا می‌شد. محصول مزرعه هوری لم داده در حال خمیازه کشیدن منتظر داس بود.

با رد شدن از مال روهای باریک بین مزرعه‌ها هوری و همراه هانش همانند حشرات کوچکی به نظر می‌رسیدند که بر روی علف‌های پژمرده راه می‌رفتند. مسیرشان به سوی مزرعه‌شان می‌کشید که بعد از آن زمین بایر و خالی از هرگونه سبزی بود. در این قسمت‌ها فقط ماسه‌ای و شنزار بود که با پا در آن فرو می‌رفت. شنزار شکننده و دانه دانه بود که هوری را به یاد استخوان‌های زغال شده پسرانش می‌انداخت که از روی باقی مانده تل هیزم جسد سوزی جمع کرده بود که زیر انگشت نرم می‌شد و از هم می‌پاشید. به نظر می‌رسید که زمین بایر داشت

جلو می‌خزید. هوری به یاد می‌آورد که در عرض این پنجاه سال بیابان به اندازه دو دست جلو آمده بود. اما او امیدوار بود که مزرعه او از قرار گرفتن در میان بایر در امان بماند تا زمانی که بچه‌های خودش بزرگ شوند. اما این واقعاً آن وقت دیگر خیالش نبود چون تا زمانی که آن زمان دیگر خودش به خاک تبدیل شده و به احتمال زیاد

هوش و حواسش فقط به ساقه‌های سبزی بود که در مزرعه‌اش تاب می‌خوردند و می‌رقصیدند. بزرگ‌ترین نوه هوری در حالی که انگشت او را گرفته بود گفت: بریم بابا بزرگ.

قسمتی از بایر شده باشد.

مال روهای پیچ در پیچ، یکی به دیگری می‌پیوست و پاهای بی پاپوش اجداد او سال‌ها بود که بر روی این زمین کشیده شده بود. خورشید داشت دزدانه به اتفاقات این پایین از میان روزنه‌های شرقی نگاه می‌کرد.

قدم برداشتن‌های بی مبالات آن‌ها باعث شده بود تا لایه‌ای از گرد و غبار بر پاهایشان بنشیند. در مزارع اطراف مردم مشغول درو بودند. دروگران زورکی جواب خدا قوت رهگذران را می‌دادند و باز دوباره با نیرویی تازه داس‌هایشان را بر ساقه‌ها نزدیک می‌کردند.

یکی یکی هوری و بچه‌ها از روی جوی پریدند. در کف جوی آبی نبود. خاک شنی کاملاً خشک شده بود و آبی که در ته جوی در حال پس روی بود اثر پاهای غول مانند بر جا گذاشته بود. اما وقتی که چشمشان به مزرعه سبزشان افتاد که در میان نسیم می‌رقصید دل‌هایشان از شادی ملامال شد. بعد از درو حیاطشان پر از علفه می‌شد و کندوهایشان پر از غله زندگی بخش. در حالی که بر روی تخت‌هایشان لم داده بودند از خوردن پلو لذت می‌بردند و با رضایت آروغ می‌زدند. شاید همین فکر از ذهن بقیه هم می‌گذشت.

هوری یک دفعه‌ای بر جا توقف کرد. دیگران هم پشت سرش ایستادند. به نظر می‌رسید که هوری از دیدن آن چه که در وسط مزرعه‌اش می‌دید تعجب کرده بود. بقیه هم حالا

<sup>9</sup>Beer Bajrangi



داشتند به هوری نگاه می‌کردند و بعد نگاهشان رفت روی مزرعه، حاج و واج مانده بودند. هوری گویی که برق گرفته باشدش تکان شدیدی خورد. چند قدم جلو برداشت و با بلندترین قوت صدایش داد زد:

کیه اون جا؟

چیزی در میان محصول درو نشده جنبید. که شبیه به یک خش خش و به هم خوردن بود. هوری شروع کرد به دویدن پشت سری‌ها هم خودشان را به او رساندند.

هوری دوباره داد زد:

تو کی هستی؟ چرا لال مونی گرفتی؟

چرا داری محصول مردم رو درو می‌کنی؟ این مزرعه مال منه.

اما هیچ پاسخی از طرف مزرعه نیامد. آن‌ها حالا نزدیک مزرعه رسیده بودند و صدای خش خش داس را واضح و روشن که داشت از آن سر مزرعه درو می‌کرد می‌شنیدند. ترسی مبهم دل‌هایشان را پر کرد.

هوری در حالی که دوباره به خودش جرات می‌داد، داد کشید:

تو کی هستی حرام زاده؟ چرا لال شدی؟ و تهدید آمیز داسش را بلند کرد و در هوا به طرف مزرعه چرخاند. ناگهان از آن طرف مزرعه یک چیز اسکلت مانند پدیدار شد. وقتی که قد راست کرد و به آن‌ها خیره شد بر روی صورتش لبخند ضعیفی پدیدار شد.

آن‌ها توانستند صدایش را بشنوند، «این منم، هوری کاکا- مترسک!» و در هوا داسش را چرخاند.

فریاد خفه‌ای از گلوی همگی آن‌ها بیرون آمد و رنگ‌هایشان پرید. کف سفیدی از گوشه دهان هوری بیرون آمد. برای مدتی خیره سر جا خشکشان زد. به نظر می‌رسید که گذشت زمان را فراموش کرده بودند. این یک لحظه بود، یک عمر بود و حتی یک چشم بر هم زدنی بود. تا زمانی که صدای هوری را شنیدند نمی‌دانستند که آیا زنده‌اند یا مرده.

«تو مترسک، تو! هی، ببین من تورو با دست خودم درست کردم که از مزرعه‌ام محافظت کنی. من تکه‌های بامبو رو به هم چسبانده بودم و لباس‌های شکارچی انگلیسی رو تنت کرده بودم، همان شکارچی انگلیسی که پدرم برایش صدای شکار را در می‌آورد تا حیوان را از پناهگاهش به بیرون بکشد تا انگلیسیه بتونه شکارش کنه. این شکارچی از پدرم خوشش آمده بود وقتی که دیگه لباساشو لازم نداشت داده بود به بابای من. صورتت رو هم از گلدان شکسته توی حیاط درست کردم. کلاه اربابی رو

من رو سرت گذاشتم که کله برات درست کنم. تویی اسکلت بامبوی بی جان، چطور جرات می‌کنی محصول من رو درو کنی؟»

هوری با احتیاط در حالی که حرف می‌زد رو به جلو قدم بر می‌داشت، اما مترسک داشت لبخند می‌زد گویی لحن قلدرمانه هوری هیچ تاثیری بر او نگذاشته بود. وقتی که هوری نزدیک‌تر گام برداشت دید که مترسک قبلاً یک چهارم محصول را درو کرده است. او روی کپه درو شده‌ها ایستاده بود، داس به دست داشت لبخند می‌زد. عجیب بود که مترسک داس به دست

گرفته بود. آن‌ها ماه‌ها بود که مترسک را می

دیدند. مترسک بی جان همیشه بدون این که چیزی در دست داشته باشد وسط مزرعه ایستاده بود اما امروز شبیه یک آدم بود، مردی که از گوشت و پوست ساخته شده بود.

شکل و شمایل مترسک خون هوری را به جوش می‌آورد. یک قدم جلوتر گذاشت و

مترسک را محکم به عقب هل داد. اما مترسک

از جایش جم نخورد. تکان که نخورد هیچ، به نظر رسید که مترسک دولا شد و هوری را هل داد و او در فاصله‌ای دورتر بر زمین افتاد. پسرها جیغ کشیدند و به طرف پدربزرگشان دویدند که دستش را بر پشتش گذاشته بود و سعی می‌کرد بر روی پاهایش بایستد. کمکش کردند تا از جایش بلند شود. هوری چشم غره‌ای به مترسک کرد:

که تو قوی‌تر از منی، ای مترسک؟ تو، که خودم تو رو با دست‌های خودم سر هم بندی کردم. فقط برای نگهبانی از محصولم و دیگر هیچ.

مترسک شروع کرد به لبخند زدن. مترسک گفت:

هوری کاکا، عصبانی شدن تو هیچ فایده‌ای نداره. من سهم خودم را درو کرده‌ام و نه بیشتر. یک چهارمشو، اگر دقیق شو بخوای.

اما تو چه حقی داری که حق بچه‌های من رو غصب

کنی؟ اصلاً تو کی هستی که بخوای محصول من رو ببری‌ها؟

من حق دارم هوری کاکا. دلیلش هم ساده است همین بودن من این جاست. من این همه مدت رو از مزرعه نگهبانی داده‌ام.

اما من تو رو این جا نشاندم فکر کردم که جان نداری. و

چیزهای بی جان هم حقی ندارند، هیچ ادعایی ندارند. اما بهم

بگو چطور تو این داس رو پیدا کردی؟ از کجا گرفتی‌ش؟

مترسک بلند بلند خندید و گفت:

چیزی در میان محصول درو نشده جنبید. که شبیه به یک خش خش و به هم خوردن بود. هوری شروع کرد به دویدن پشت سری‌ها هم خودشان را به او رساندند.





هوری کاکا، تو خیلی ساده‌ای، خیلی خامی. همین الان داری با من صحبت می‌کنی باز هم داری می‌گی که من جان ندارم.

اما به من بگو کی این داس و این جان رو به تو داده؟ نگو که من دادم که باور نمی‌کنم.

نه، خودم داشتم، همین طوری. همان روزی که نی بامبو رو بریدی که اسکلت منو بسازی و لباس کهنه انگلیسی رو تنم کردی و برام چشم و بینی و دهان و گوش روی اون گلدون کهنه‌ات گذاشتی، از همون روز جان شروع کرد به پیدا شدن توی همه این چیزهایی که به هم وصل کردی. من نتیجه و حاصل چیزهایی است که تو کنار هم گذاشتی و به من شکل دادی. من این جا سر زمین ایستادم و منتظر رسیدن محصول

شدم. این داس هم به تدریج از وجود من بوجود اومد. وقتی که محصول رسید دیدم که داس به اندازه کافی شکل گرفته و من تو دستم گرفتم. اما من اصلاً به تو حقه نزده‌ام و کلکی تو کارم نیست، تو نمی‌تونی به من تهمت عدم صداقت بزنی. من تا به امروز این جا منتظر بودم. امروز که برای درو اومدی من سهمم رو درو کردم. این که ناراحتی و عصبانی شدن نداره.

مترسک تمام این حرف‌ها را شمرده شمرده و بالحنی دقیق و حساب شده بیان کرد طوری که بدون هیچ سوئی برداشتی در ذهن هوری بنشیند.

اما من نمی‌گذارم این اتفاق بیفته. این یک توطئه بزرگیه بر علیه من. من تو رو زنده حساب نمی‌کنم. این هیچی نیست جز یک توهم و تخیل. من به شورای پنج نفره ده شکایت می‌برم. اون داست رو هم بنده دور. من اجازه نمی‌دم یک پر کاهی از این جا ببری. هوری با خود غرغری کرد و به نظر می‌رسید که مترسک داسش را کناری انداخته است.

شورای پنج نفره جلسه‌اش را در چوپال محل برگزاری جلسات برپا کرد. شورای پنج نفره و رییس آن همگی حاضر بودند. هوری هم در آن جا نشست، نوه‌هایش هم دور او را گرفته بودند.

چهره‌اش از روی نگرانی زرد شده بود. دو تا عروسش هم در میان دیگر زن‌ها ایستاده بودند. طرف‌های رقیب قبلاً عرض حالشان را به شورای پنج نفره داده بودند.

سر انجام مترسک به سختی و زحمت در محل پیدایش

شد. او آرام و آهسته به طرف جمعیت می‌آمد. همه به طرف او نگاه می‌کردند. او مثل همیشه لبخند می‌زد. وقتی که وارد چوپال شد همگی بدون این که بخواهند برپا ایستادند و سرشان را خم کردند. هوری از دیدن این اتفاقات کفرش درآمد. او حس کرد که این مترسک وجدان تمام این روستایی‌ها را خریده. به ظن او شاید او قاضی را هم خریده باشد که به نفعش رأی دهد. هوری حس کرد که گویی آبی تند داشت او را به جلو می‌برد و او در میان آن دست و پا می‌زد.

آخر سر شورای پنج نفره رأی اش را صادر کرد. هوری تا اعماق استخوانش لرزید. با دستور تصمیم شورای پنج نفره او توافق کرد که یک چهارم محصولش مال مترسک باشد. بعد بلند شد و خطاب به نوه‌هایش این طور گفت:

به دقت گوش کنید. این شاید آخرین محصول ما در زندگی‌مان باشد که داریم درو می‌کنیم. بیابان بایر هنوز از ما فاصله دارد. این توصیه‌ای است از صمیم قلب به شما که در آینده هیچ وقت بر سر مزرعه‌هایتان مترسک نکارید. سال دیگر که زمین را شخم زدید و بذر پاشیدید و شهد باران باعث زایش نهال نورسته شد من را به

آخر سر شورای پنج نفره رأی اش را صادر کرد. هوری تا اعماق استخوانش لرزید. با دستور تصمیم شورای پنج نفره او توافق کرد که یک چهارم محصولش مال مترسک باشد.

نی بامبوی ببندید و به جای مترسک در سر زمینتان بکارید. من از زمینتان تا روزی که بایر به جلو بخزد و زمین‌هایمان را بلعد و آن را به زمینی شن زار و بایر تبدیل کند نگرهبانی خواهم کرد. من را از روی زمین برنارید تا این که عاقبت بیابان بایر زمین شما را فرا بگیرد. بگذارید من برای همیشه آن جا باشم تا عبرتی برای دیگران باشم که یک مترسک بی جان نیست. مترسک را که کاشتی خود به خود جان می‌گیرد و چیزی که در دستش دارد به داس تبدیل می‌شود و این حق را به او می‌دهد که یک چهارم محصول شما را صاحب شود.

نطق آتشین هوری ختم شد. هوری آهسته به طرف زمینش گام برداشت، نوه‌هایش به دنبال او و عروس‌هایش چند قدم پشت سر آن‌ها. مردم روستا که به دنبال آن‌ها می‌آمدند سرشان را پایین انداخته بودند.

وقتی هوری به سر زمین رسید، بر زمین افتاد و جان از بدنش بیرون رفت. نوه‌هایش قدم به جلو گذاشتند و او را به یک نی بامبو بستند مردم هم ایستاده بودند و نظاره گر این صحنه عجیب بودند. مترسک کلاهش را برداشت و در حالی که کلاهش را در برابر خودش گرفته بود سرش را خم کرد. ■





### مختصری درباره نویسنده:

ناهید سیرری اوریگ (Nahid Sırrı Örik) در سال ۱۸۹۵ در استانبول متولد شد در مدارس انگلیسی و فرانسوی زبان درس خواند اما هرگز موفق به اخذ پایان نامه نشد، تا سال ۱۹۱۵ در شهرهای مختلف اروپا زندگی کرد بعد از اعلام جمهوریت در ترکیه به کشور بازگشت و در روزنامه جمهوریت به نوشتن پرداخت سالها به عنوان مترجم در خدمت وزارت فرهنگ ترکیه کار کرد از او داستانهای کوتاه و نمایشنامه های مختلفی باقی مانده است اثر فراموش نشدنی وی حسادت از سال ۱۹۳۷ بصورت پاورقی در مجله "تان TAN" چاپ شد و بعدها بصورت کتاب وارد بازار شد. ناهید سیرری اوریگ با طرز خاص خود به عنوان یکی از برترین رومان نویسهای ترکیه به شمار می آید که در رومانهای خود به روان تحلیلی پرداخته است. نویسنده در سال ۱۹۶۰ در سن ۶۵ سالگی در استانبول دار فانی را وداع گفت .

### قسمت اول

سنی‌ها سنیها (۱) خانم!

سنی‌ها در اطاقش در طبقه سوم داشت کسوهای میز آینه دارش را واری می کرد که ناگهان شنید که دارند صدایش می کنند. صدا شیرین و پرناز بود و بفهمی نفهمی لحنی ساختگی داشت و از طبقه پایین می آمد. سنی‌ها از اطاق خارج شد و از پاگرد پله‌ها رو به پایین کرد و داد زد؛

- چیه چی شده؟

- بیا پایین تورابه خدا!

- اما کار دارم. کمی بعد می یام

صدای شیرین و پرناز تصنیعی همسر جوان خان داداش که کمی به او نزدیک تر شده بود شکوه کنان گفت:

- هیچ می شه کارهای تو تمام بشه؟ تو را به خدا بیا پایین درست دو ساعت شد که هالیت (۲) رفته دارم از بیکاری دارم کلافه میشم. بیا ببین برات یک سورپرایز جالب دارم.

- چند لحظه اجازه بده، گفتم که می آیم

- نمی آیی داری دروغ می گی

- عزیزم دارم می آیم

سنی‌ها از توی کسوی بغلی کمد آینه داریک چیزهایی پیدا کرده بود. از آنجایی که نمی خواست که شریفه کارمند سابق مکرم (۳) آن‌ها را پیدا کند و برشان دارد آنها را جمع کرد و سر جای قبلی‌شان گذاشت بعد هم در کمد را قفل کرد و آهسته آهسته از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن بزرگی شد که بر روی کوچه مشرف بود و اطاق غذاخوری و نشیمن بود. مکرم آنجا نشسته بود و داشت روزنامه‌های حوادث استانبول را می خواند که دیشب آورده بودند. به خاطر طوفانی که در چند روز اخیر موجبات ضایعات بزرگی شده بود و کشتی‌ها به بندر ارغلی (۴) پناه آورده و از جرکت به طرف زونگولداغ (۵) باز مانده بودند. از همین رو بود که همه بی روزنامه و بی خبر مانده بودند. اما سنیها حالا می توانست روزنامه‌هایی را که دیشب برای خان داداش آورده بودند را بخواند. در این خانه حتی روزنامه خواندن هم مستلزم رعایت نوبت ویژه و حفظ برخی ملاحظات بود. حتی در این مورد هم نوبت سنیها بعد از هالیت افندی و همسرشان می آمد.

وقتی مکرم، پیردختر را پیش رویش دید روزنامه‌ای را که در دست داشت به طرف او دراز کرد و با لحنیکه کمی تند و کمی محزون بود گفت:

- در دارالبدایع نمایش جدیدی از آقای جلال مصاحب زاده به صحنه گذاشته شده است. خدا می داند که تماشاگران چقدر خندیده‌اند؟

او وقتی زونگولداک را با استانبول مقایسه می کرد علی الخصوص در این روزهای طوفانی دلش سخت خیلی می گرفت. این حس وقتی روزنامه‌هایی را که از آنجا می آمد می خواند بیشتر هم می شد. نمایش‌های رقص و کنسرت‌های موسیقی گروههای فرنگی که راهشان به آنجا می افتاد و نمایشهایی که بر صحنه دارالبدایع به نمایش در می آمد و فیلم‌هایی که در سینماها می شد تماشا کرد این دلتنگی را افزون می کرد. علاوه براین ها شرایط آب و هوا هم بر میزان دلتنگی و غصه‌اش می افزود و خود را مقهور بازی تقدیر می یافت. سنی‌ها که می دانست مکرم که حالا آه و واه می کند و اگر ساکن استانبول بود احتمالا تنبلی‌اش مانع از این می شد تا به تماشای این نمایش جدید



برود تا چه حدی و با چه علقه‌ی پنهانی به زونگولداک وابسته است جواب داد؛

- عزیزم ناراحت نشو هفته بعد وقتی فیلم جدید در سینما صفا نمایش داده شود ما هم آنجا می‌رویم. البته خبر داری که در ستانسه‌های جدید یک ویولن زن و پیانو نواز هم فیلم را همراهی می‌کنند یعنی هم فیلم می‌بینی هم کنسرت موسیقی گوش می‌دهی!

این لحن طعنه زن خواهر شوهرش، حساسی لج مکرم را بالا آورده بود طوری که با خشم گفت؛

- مرده شور کنسرتشون را ببر! عزیزم این باران لعنتی کی قطع خواهد شد؟

بر لبان نازک و بی رنگ سنیها بفهمی نفهمی تبسمی پر معنا نقش بسته بود؛

- برای این که این را بپرسی من را کشیدی اینجا؟

- مگه این باران به شما ربطی نداره؟

البته اگر حاضرید تا محله سوغوک سو (۵) د زیر باران خیس بشوید شما می دانید.

- والله من اگر دست خودم باشه در چنین هوایی پام را بیرون نمی‌گذارم.

در عمق چشمان بادامی شکل و بلوطی رنگ مکرم یک لحظه برقی ناشی از عدم خرسندی درخشید؛

- آخه من در این باران چطوری تنهایی بروم؟ شریفه هم که مریضه، زن آشپزرا بگی چوبش هم بزنی آشپزخانه‌اش را ول نمی‌کنه! نه خواهرجون اینطور نمی‌شه بازی را به هم بزنی!

- اصلن متوجه نیستم چرا اینقدر به مهمانی‌های این زن تازه به دوران رسیده بی فرهنگ اهمیت می‌دهی؟ خودش بی فرهنگه مهمانانش از خودش هم بدترند و یا آن پسر لوس و خودخواهش؟ نمی‌فهمم چطور به صحبت‌های او گوش میدی؟ اگر امروز برویم این تحفه‌ها باز قصه میلیونر شدنشان را به بهانه‌ای تعریف خواهند کرد. این که میلیونر هستند مسئله‌ای نیست اما مهمان نوازی‌شان افتضاحه. آن چایشان یا پرننگه یا کم رنگه، یا شیرینی هایشان هم حال آدم را به هم می‌زند. پنج باره که می‌رویم خانه‌شان یکبار نشد معده‌ام درد نگیره. اگر هوا خوب بود یک حرفی، می‌گفتم از خانه نشستن که بهتره اما حالا زیر این رگبار اصلاً!

سنی‌ها این حرفها را به آرامی و نکته سنجی باز گفته بود و در تمام این مدت نگاهش را از مکرم بر نگرفته بود. از این رو

زن جوان وقتی جوابش را می‌داد انگاری داشت از خودش دفاع می‌کرد؛

- چی می‌گی خواهر؟ اگر قرار باشه منتظر خوب شدن هوا بشیم که می‌پوسیم. بین چهار روز کامله نیم ساعت هم که باشه بیرون نرفتیم. از خانه نشستن مریض خواهیم شد!

هر دویشان یک دقیقه سکوت کردند. سنی‌ها روی میل بزرگ نشسته بود و داشت عکسهای یکی از روزنامه‌ها را می‌نگریست. مکرم از عمق مبلی که بر آن نشسته بود خودش را بیرون کشید و ایستاد و بعد گامی به طرف میز وسط سالن انداخت. بر روی رومیزی ضخیم و نفتی رنگ یک بسته که باز شده بود دیده می‌شد.

- می‌خواستم این سورپرایز را بهت نشان بدهم. حالا بفهمی نفهمی صورت سنیها کمی سرخ شده بود. همان موقع که زن جوان او را از پایین صدا زده و گفته بود " می‌خواهم سورپرایز کنم!" فهمیده بود که می‌خواهد هدیه‌ای بدهد. گاهی همینطوری برایش هدیه‌ها می‌داد. و همیشه ته این هدیه‌ها می‌شد طعم نوعی ترحم را حس کرد که گویا خانم و آقای خانه برای تشکر از مباشر زن صادق خانه‌شان برایش آن هدیه را مناسب دیده بودند. چیزی نگفت. طوری رفتار کرد انگاری متوجه هیچ چیزی نیست. مکرم پاکت را گشود و از درونش پارچه‌ای از مغازه مشهور "کرپ دامور" بیرون آورد و در حالی که به طرف او می‌گرفت.

کرپ دامور" بیرون آورد و در حالی که به طرف او می‌گرفت. گفت:

- این را هالیت از استانبول برای دوتایی‌مان خریدم می‌گم چطوره بدیم بدوزند

بر لبان نازک و بی رنگ سنیها انگاری تبسمی تلخ نشست و بعد بی آن که آن تبسم را از لبانش دور کند گفت:

- چی می‌گی؟ یه لباس از پارچه زرشکی مثل دوقلوها! نه عزیزم اصلن دلم نمی‌خواد زبانزد خص و عام بشوم.

مکرم انگاری مثل کسی که به او حرف ناشایسته‌ای زده باشند شانه‌هایش را بالا انداخت و بسته را سر جای قبلی‌اش گذاشت و بی آن که چیزی بگوید روی میل نشست و باز غرق در روزنامه‌ها شد. اما خوب می‌دانست که گفته‌های سنیها اصلن غلط نیستند. این پیر دختر زشت حق داشت که فکر کند از این پارچه زرشکی نمی‌شود برایش لباسی برازنده دوخت. علی‌الخصوص که اگر قرار بود عین لباسهایی باشد که مکرم عادت داشت بدهد برایش بدوزند که معمولاً خیلی قر و فر داشتند. سنی‌ها با آن که سی و نه سالش را پشت سر گذاشته بود اما

چیزی نگفت. طوری رفتار کرد انگاری متوجه هیچ چیزی نیست. مکرم پاکت را گشود و از درونش پارچه‌ای از مغازه مشهور "کرپ دامور" بیرون آورد و در حالی که به طرف او می‌گرفت.



هنوز شوهر نکرده بود با حسی مخلوط از کین و اندوه با خودش می‌اندیشید؛ "آیا خان داداش این رنگ را مخصوصاً انتخاب کرده بود تا من را جلوی مردم سکه یه پول کند؟ این فکر که با مکرم یک جور لباس بیوشیم هم باید یک قسمت از این نقشه باشد، بعد هم همینطوری خودش با خودش فکر کرده بود؛" اگر هدفش کاملن هم این نباشد باز هم می‌بایست عاقل‌تر عمل می‌کرد. و اندیشید؛ "چرا فکر این را نمی‌کنند که من عاقل‌تر از آن هستم که مهال است در این تله بیفتم."

برای مدت طولانی هر دویشان مشغول خواندن روزنامه‌های بیات چند روز قبل شدند و کلامی میانشان ردو بدل نشد.

بعد سنیها روزنامه را که دردست داشت کنار گذاشت و سرش را به طرف پنجره برگرداند. از همین طبقه پایین هم می‌شد شهر را زیر پایشان ببینند. دیروز عصر هوا داشت درست می‌شد که باز خراب شده بود. باران به شدت می‌بارید و موجهای سخت

از دریا به ساحل شنی می‌زدند و در افق تا دوردستها تا ساحل دریای سیاه کشتی بر آب دیده نمی‌شد. در بارانی که بی وقفه می‌بارید بر تپه‌های مقابل، محله سوغوک سو (۶) دور و مبهم به نظر می‌رسید و بالاتر ساختمان سفید بیمارستان شهر در فراز تپه غرق در مه

دیده نمی‌شد. سنی‌ها هیچ شک نداشت که مکرم چقدر تمایل دارد تا به مهمانی چای نوریه خانم برود. به خوبی می‌دانست که اگر سر صحبت را در مورد بحث قبلی بگشاید چه راحت می‌توانست او را تحت فشار قرار دهد از این رو پرسید:

- اگر می‌گی برویم، خب می‌رویم اما باران هم شدیدتر می‌بارد، نمی‌دانم توی این باران چطور می‌شود رفت آنجا؟

- بارانی‌هایمان را که بیوشیم باران مشکلی نیست

- تو تصمیم گرفته‌ای که برویم؟

- چی میشه کرد بهشون قول دادیم

- بله اما وقتی قول دادیم به مغزمان هم خطور نمی‌کرد که یک چنین طوفانی بشود. مطمئن هستم اگر در این هوا پاشیم بریم نوریه خانم بیشتر از همه تعجب می‌کنه! تازه نمی‌دانم عمل کردن به قولی که به کسی داده‌ایم که هرروز می‌بینیم چقدر ضروری است؟ ماشاءالله آنقدر دوستی‌مان با ایشان عمیق شده که اگر به قولت عمل هم نکنی خدشه‌ای به آن وارد نمی‌شود.

زن جوان که دیگر سعیی برای پنهان کردن هیچانش نداشت نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

- هنوز بیست دقیقه تا دو باقی است. مگر قرار نیست بعد از ساعت چهار و نیم لباس پوشیده برویم؟ اگر باران تا آنوقت قطع نشود و یا کم نشود تصمیمان را عوض می‌کنیم.

- خب پس وقتی می‌خواهیم حاضر بشویم مرا صدا کن کارم را ول کردم آمدم، باید برم بالا.

در این جملات اگرچه در خودشان هم نباشد در طرز بیانشان این مفهوم وجود داشت که نشان می‌داد نیت او هم به با هم رفتن است. مکرم خام و بی تجربه از گونه‌های لاغر و گندمگون خواهر شوهرش که تا بنا گوشش با موهای ضخیم و چرکین پوشیده بود بوسه‌ای از باب تشکر نهاد. سنی‌ها مقابله به مثل نکرد تنها با دو چشم لاجوردی تیره‌اش که به سیاهی می‌زد و در آن صورت کوچک و گندمگون با آن بینی کجش تنها جزء زیبا به حساب می‌آمد در درون چشمان بلوطی رنگ بادامی شکل او نگریست و گفت؛

- پس معلومه که امروز حسابی خودت را آماده کرده بودی که به خانه نوریه خانم برویم!  
زن جوان و زیبا که ناگهان حس کرد صورتش سرخ شده رویش را با حرکتی آنی به طرف دیگر برگرداند.

سنی‌ها در حالی که از پله‌های چوبین تنک و شیبدار بالا می‌رفت ته دلش قند آب می‌شد. هنگامی که وارد اطاقش شد و در را پشت سرش بست با خود انیشید؛

- معلومه که سخت خاطر خواهه پسره شده ولی نمی‌خواد نم پس بده!

اما هنوز احساس دردآور ناشی از اندیشه دوختن لباسی از پارچه زرشکی رنگ آنقدر او را زخمی کرده بود که به این زودی ها نمی‌شد از یاد ببرد و شاید هم سالهای طولانی این حس باقی می‌ماند.

Seniha-۱

Halit-۲

Mükerrem-۳

۴-Ereğli: ارغلی (به ترکی استانبولی Ereğli) شهری است در کشور ترکیه که در استان زنگولداغ واقع شده‌است.

۵-Zonguldak: بندر زغال‌سنگ قدیمی زنگولداغ ساخته شده در سال ۱۸۴۸ زونگولداغ (به ترکی استانبولی: Zonguldak؛ به ترکی عثمانی: زونگولداق) مرکز استان زونگولداغ، شهری در کشور ترکیه است.

۶-Soğuk Su: از محلات قدیمی شهر زونگولداغ





انگستان کوتاه و کلفت نوریه که اگرچه مزین به انگشترهای گرانبها بود اما نشان از گذشته‌ای نه چندان پرفراخ می‌داد اینک زیر چانه تیز و سفید پسرش که بی شک به زیبایی‌اش افتخار می‌کرد در گردش بودند. پسرش در این دقیق نگاهش را به دو خانمی که تازه وارد سالن شده بودند دوخته بود. چشمانی سیاه با مژگان بلندش که انگاری مصنوعی بودند آن چنان می‌نگریست که آشکار بود هرگز خواهش و التماس را در خود پذیرا نبوده‌اند. این چشمان بی همتا انگاری در سکوت با آن دو زن تازه وارد سخن می‌راندند و می‌گفتند؛ "شاید اگر این سر زیبایم را در آغوش شما بگذارم و گیسوان سیاهم را بر لباسهایتان پخش کنم شما هم حق خواهید داشت تا با انگشتانتان ساعت‌های طولانی موهایم را مانند زلف معشوق به بازی گرفته و به خود ببالید!"

کمی بعد از این که سنیها و مکرم وارد سالن پذیرایی شدند نزهت سرش را از آغوش مادرش برگرفت و یکدفعه برخاست. نوریه خانم هم علی‌رغم دردهای استخوانی‌اش که در چنین آب و هوایی بر شدتش افزوده می‌شد سعی کرد خودش را جمع و جور کند و در صندلی مؤدبانه‌تر بنشیند و صدای کلفت و پرزدارش را با زور هم که شده کمی نازک‌تر و دلنشین‌تر جلوه دهد؛

- خوشگلم چقدر دلم گرفته بود  
اصلن فکر نمی‌کردم که بتوانید تشریف  
بیاورید. چرا دیر کردید؟  
و خودش انگاری جواب خودش را بدهد  
گفت؛  
- اما اصلن جای شکوه و شکایت  
نیست چرا که هوا افتضاحه. خدا لعنت کند  
این باران شهر زونگولداغ را شروع که بشه

به این زودی‌ها قطع نمی‌کنه!

سنی‌ها رو به مکرم کردوانگاری و با نگاهی پرمعنا گفت؛

- دیدی حالا؟ حتی این زن هم باورش نمی‌شه زیر این  
رگبار پاشیم بیاییم اینجا!

چهره زن جوان به واسطه سربالایی محله سوغوک سو که از هول دیر ماندن با شتاب بالا رفته بودند به سرخی می‌زد. خطوط و انهنهای بدنش بی عیب بودند و تنها سینه‌هایش که از حد معمولی بزرگتر بودند با نفس‌هایش بالا و پایین می‌رفتند. نوریه خانم باز روی مبلش ولو شده بود و نزهت جایش را زیر پای مادرش گرفته بود اما این بار سرش را در آغوش او نگذاشته بود. حالا تعداد خانمهایی که مطمئن بود هر وقت اراده کند زیر

پسره اسمش نوزعت (۷) بود و پسر همان نوریه خانمی بود که قرار بود به خانه‌شان بروند. آنقدر تن پرور و تنبل بود که علی‌رغم همه خواهش و تمناهای خانواده و با آن که وارد بیست سالگی‌اش شده بود هنوز نتوانسته بود دیپلم دوره متوسطه را بگیرد. هنوز نه می‌توانست درست و حسابی روزنامه بخواند و نه منظورش را در چند جمله با گرامر درست و املاء صحیح بیان نماید. اما بیا و ببین که نسبت به آن عده که مدرسه را با موفقیت به پایان رسیده و صاحب شغل و مقام و منصب شده و زندگی‌شان را چه خوب و چه بد اما همواره بی‌ضرر می‌گذرانند همواره از بالا به پایین می‌نگریست و از برخورد محترمانه اما ریاکارانه‌اش با اساتیدش به راحتی می‌شد فهمید که در آینده چطور با پررویی و گستاخانه عمل خواهد نمود. معلوم بود که خودش را در آن محیط خیلی دست بالا می‌گرفت. داستان عشق‌های زودگذرش در استانبول زبانزد غلوگویان بود و هر کت و شلوار نویی که می‌پوشید و بل کفش و پیراهن یا کراوات نویی که ترجیح می‌داد زبانزد شیک پوشان و علی‌الخصوص هنگامی که با دو دوست چاپلوسش با آن طرز مغرور و خود خواهانه‌شان در طول راه ساحلی قدم می‌زدند این خود به خود به مهم‌ترین حادثه روز تبدیل می‌شد.

با همه این حرفها این پسرنازپرورده و بی ادب سرکار نوریه خانم اگرچه علی‌رغم همه آن خواهش و التماس‌ها نتوانسته بود مدرسه متوسطه را تمام کند باز هم در میان زنان جایگاه ویژه‌ای داشت و برخلاف انتظار این اعتبارش را مدیون پول زیادی که از پدر و مادرش می‌گرفت

نبود زیرا که این پسر خوشگل بود و واقعاً هم خیلی خوشگل بود.

نزدیک به ساعت پنج وقتی سنیها و مکرم زیر بارانی که گاهی شدت می‌گرفت و گاه از شدتش کاسته می‌شد قدم در سالن پذیرایی خانه‌ای انداختند که در محله سوغوک سو قرار داشت هر دو با هم نظرشان به او افتاد که تنها یکی دو ساعت قبل سنیها او را نجوا کنان و زیر لب "پسره!" خطاب کرده بود.

پسره زیر پای مادرش که روی مبل انگاری دارد در ساحل آفتاب می‌گیرد یله شده بود بر چهارپایه‌ای کوتاه نشسته بود و سرش را در آغوش او جای داده و موهای لخت سیاه و بلندش را بر روی لباس بنفش زن پخش کرده بود. دقیقی بود که نزهت در همین حالت بود.

پسره زیر پای مادرش که روی مبل انگاری دارد در ساحل آفتاب می‌گیرد یله شده بود بر چهارپایه‌ای کوتاه نشسته بود و سرش را در آغوش او جای داده و موهای لخت سیاه و بلندش را بر روی لباس بنفش زن پخش کرده بود.



دستش هستند سه تا شده بودند. شاید هم چهار تا؟ چرا که نزهت مطمئن بود که حتی آن پیر دختر هم که حالا مخصوصاً دورتر از او جایی جور کرده و نشسته بود و داشت با کنتس خانم سگ مادرش بازی می‌کرد، پنهانی شیفته اوست. از این رو بی آنکه وارد بحث‌ها بشود سر جایش نشست. او اطمینان داشت با جوانی و زیبایی‌اش قادر به هر کاری خواهد بود علی‌الخصوص که از رفتار مردهایی که برای جلب نظر زنان خودشان را مسخره خاص و عام می‌کردند متنفر بود.

وقتی سنیها و مکرم وارد سالن شدند دو تا مهمان دیگر در سالن پذیرایی نوریه خانم نشسته بودند. یکی همسر یکی از

اساتید مدرسه معدن بود و دیگری خواهر زن دفتردار اسناد رسمی شهر. کمی بعد هم همسر یکی از مهندسين شرکت ایتالیایی در کوزلو (۸) با خواهرش تشریف آوردند. دیری نگذشت که این هفت خانم سر موضوعات مختلف از شاخه‌ای به شاخه‌ای پریدن گرفته؛ گاه از استانبول سخن رانده گاه هم از زونگلداغ دم می‌زدند. گاه از کسانی که هر روز

می‌دیدند می‌گفتند و گاه از کسانی که مدت‌ها بود بی‌خبر بودند دم می‌زدند. گاه غیبت کسانی را می‌کردند و گاه در غیاب یکی از او به نیکی یاد می‌نمودند.

دختر خدمتکار که گونه‌های درشت داشت و بی‌تجربه و ساده و حتی احمق به نظر می‌رسید با آن لباس تور دوزی شده بلند سفیدش که راه رفتن در درونش هم سخت می‌نمود در اوج بحث وجدال میان خانم‌ها در حالی که سینی شبه نقره‌ای بزرگی در دست داشت دو بار وارد سالن شده بود. در بار اول فنجانهای چای و قوری آورده بود و در بار دوم شیرینی و آبنبات تعارف کرده بود. او بر خلاف کلفت قبلی که روی دل (۹) نام داشت همه فنجانها را پر نکرده بود و بعد هم مثل برده آماده به خدمت دم در سالن، دو زانو روی زمین نشسته بود.

سنی‌ها که بلافاصله متوجه نبود کلفت قبلی شده بود پرسید:

- کلفت قبلی‌تان کجاست؟

کلفت قبلی‌شان "روی دل" چرکسی ستیزه‌جو بود و تا پنجاه سالگی در خانواده شاهزادگان و صاحب منصبهای عثمانی تعلیم دیده و کار کرده بود و تا مدتی قبل از اینکه به خدمت نوریه خانم در آید در خانه یک پرنس مصری کار می‌کرد. روی دل هنوز آن لچک سنتی‌اش را بر سر می‌بست و لباس بلندی می‌پوشید که دامنش روی زمین می‌کشید، همواره جملاتش را با کلمه‌هایی مثل "سرور من" و "یا خانم من" تزیین می‌کرد و این هم موجب رضایت نوریه خانمی می‌شد که تا همین هفت

هشت سال قبل می‌بایست همه حس تکبر و سروری‌اش را با دخترهای آن دماغوی دهاتی ارضاء کند.

سنی‌ها مطمئن بود که زن به هر دلیلی که مجبور شده بود روی دل را رها کند می‌بایست از آن سخت متأثر باشد. از این رو به عمد این را پرسیده بود بیا و ببین که نتوانست جوابی را که انتظار داشت را بشنود:

- بیچاره کمی مریضه دو روزه که دراز به دراز افتاده مانده، امروز صبح آقای دکتر حسن لمی (۱۱) را آوردم سر بالینش گفت یک بیماری معدوی ساده است. اما دیروز حسابی تب داشت. از بدی شانس هم پنج شش روز قبل مقبوله (۱۲)

دو هفته مرخصی گرفته بود و رفته بود شهرستان. خب ما ماندیم و این خنگ خاک بر سر. درسته یک ساله پیش ماست اما دخترک فاقد استعداد برای یادگیری است. درست مثل هیزم می‌ماند. خدا را شکر که امروز خودمانی هستیم و گرنه پاک آبرویمان را برده بود.

وقتی سنیها و مکرم وارد سالن شدند دو تا مهمان دیگر در سالن پذیرایی نوریه خانم نشسته بودند. یکی همسر یکی از اساتید مدرسه معدن بود و دیگری خواهر زن دفتردار اسناد رسمی شهر.

سنی‌ها تازه آنوقت متوجه شده بود که کلفت چاق و خوش روی دیگرخانه یعنی مقبوله هم آنجا نیست. پس چایی‌ها را هم این دخترک خنگ آماده کرده بود. اما جای تعجب بود زیرا که خوب هم درست کرده بود. چایی‌اش نه مثل چایی‌های روی دل روشن روشن بود و نه غلیظ غلیظ. سنی‌ها دو تا چایی پی در پی نوشید اما بیسکویت‌ها بیات بودند و مزه شیرینی‌هایی هم که از قنادی توی بازار خریداری شده بود یک جورهایی بود و روغنشان هم بو می‌داد.

دیگر باران متوقف شده بود اما همه جا هم تاریک بود یکی دو دقیقه نگذشته بود که نوریه خانم دگمه زنگ بغل دستش را فشرد و کمی بعد دخترک حاضر شد، نوریه خانم طعنه زنان گفت:

- چراغ‌ها را روشن کن و این چایی‌ها را هم عوض کن. دخترک تازه آن سینی بزرگ پر از فنجانها و ظرف‌های کثیف را جمع کرده بود که سنیها یک دفعه از سر جایش برخاست و گفت:

- مکرم خانم یالله پاشو دیگه خیلی دیرمان شدا مکرم با زور هم که باشد داشت جمع و جور می‌شد تا پا شود که نوریه خانم پا در میان گذاشت و گفت:

- به خدا خیلی زوده. فریب تاریکی هوا را نخورید آسمان ابری است و گرنه دیر نشده تا شام خیلی مانده. حداقل



اجازه بدهید کمی گرامافون بشنویم ببینید صفحه‌های تازه آمده برایمان.

بعد هم در حالی که به صفحه جواهر نشان ساعتش که در لابلاهای گوشتهای سرخ و سفید مچش پنهان شده بود اشاره می کرد گفت؛

- ساعت هنوز هفت هم نشده!

مکرم پیشنهاد او را پذیرفته بود و آماده به نظر می رسید تا بار دیگر سر جایش بنشیند. شاید هم بیشتر از صفحات جدید دلش لک زده بود تا در آغوش نزهت کمی برقصند و به این بهانه می خواست صفحات جدید را گوش کند. اما هنوز سر پا بود و مردد به نظر می رسید تا این که سنیها گفت:

- خانم عزیز باور کنید جداً دیر است!

نوریه که کلاً چهار شانه بود شانه‌هایش را بالاتر هم گرفته و گفت؛

- فرض کن که دیرهم شده باشه، خدا را شکر دیگر کسی جسارت نداره در کوچه و خیابان مزاحم خانم‌ها بشود. سنی‌ها بدون معطلی این حرفهای او را در نزد خود چنین تفسیر کرده بود؛

- مخلوق بدبخت اگر کسی مثل تو باشه شهر که سهله در کوه و بیابان هم کسی به او صدمه‌ای نمی‌رساند. بیخود می ترسی بیخودی زود پا می شی! با آن که پیر دختر مطمئن بود نوریه خانم دقیقاً منظورش همین بوده باز هم سعی کرد تا با حفظ ظاهر و مطمئن به خود عمل کند و گفت؛

- خانم عزیز حق با شماست اما نمی‌دانم چرا من بعد از غروب آفتاب اصلن عادت ندارم در کوچه خیابان ول بگردم. شاید هم چون در محیطی بزرگ شدم که خانم‌ها را مجاز نمی شمردند بعد از نماز عصر از خانه خارج بشوند اینطور بار آمده‌ام. البته خانم‌های جوانی که آن دوران را نمی‌دانند از این احساسات به کلی دور هستند.

این در حالی بود که نوریه خانم سن خودش را سی و نه سال ادعا می کرد اگرچه می گفتند دو بار به اروپا رفته و پوست صورت و گردنش را کش داده است تا سنش معلوم نشود. اما علی رغم همه آن ادعاها و تلاشهای مذبحانه‌اش به راحتی چهل و پنج سال را نشان می داد. این در حالی بود که برای آنکه دوره چادر چاقچور را به یاد نیارد باید حداکثر بیست سالش می بود. اما به

نظر می رسید که استهزاء مخفی در کلام سنیها را درک نکرده باشد. شاید هم فهمیده بود اما نمی خواست به رویش بیاورد. اگرچه هر دویش ممکن بود هم ممکن بود متوجه نشده باشد و یا اصلن به آن اعتنایی نکرده باشد.

مگر نه آنکه سنیها از سر لطف در خانه دیگری می ماند گرچه این دیگری برادر خودش باشد اما این که توفیری در اصل قضیه نداشت. بيمورد هم نمی شد که سرکار خانم نوریه همسر محترم صاحب معدن آقای خیرالدین به حرفهای این پیر دختر بی خانه و زندگی خیلی هم اهمیت بدهد.

اکنون یواش یواش بقیه مهمانان هم کمی هم زروکی هم که باشد مثل مکرمه از جایشان بر خاسته بودند. همه به اتفاق داشتند از در خارج می شدند که در آستانه در خروجی نزهت گامی به سوی مکرم پیش انداخت و در حالی که دست او را که برای خداحافظی دراز شده بود میان دستانش گرفته بود و بی آنکه خم بشود در عمق چشمان مکرمه نگرسته و گفت؛

- کی همدیگر را می بینیم؟

اصلاً باکی نداشت که مخاطب این جمله چطور در نزد بقیه خجالت زده خواهد شد حتی انگاری داشت مژده‌ای به او می داد و با پررویی گفت؛

- فردا شب در محل شرکت فیلم نمایش می دهند. من طبق معمول آنجا هستم. شما هم لطف کنید تشریف بیارید کمی گپ می زنیم! ■

Nüzhet-7

8-Kozlu: از محلات قدیمی زونگولداغ

9-Ruyidil-

10-Hasan Lemi

11-Makbule-







قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها  
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.